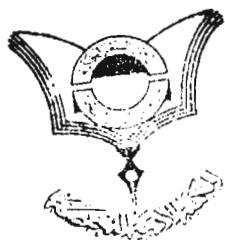




دکتر غنی در سن ده سالگی





یادداشت‌های دکتر قاسم غنی (۱)



انتشارات آبان
مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

== زندگی من ==
== نوشته ی دکتر قاسم غنی ==
== به کوشش سیروس غنی ==
== چاپ اول زمستان ۱۳۶۱ ==
== چاپ آفتاب تهران ==
== تیراژ سه هزار نسخه ==

زندگی من

دکتر قاسم غنی

به کوشش :
سیروس غنی
هاله اسفندیاری



دکتر قاسم غنی در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در سبزوار متولد شد. پدرش «میرزا عبدالغنی» از سادات سبزوار بود. پدرش میرزا عبدالغنی در وبای سال ۱۳۲۲ هجری قمری وفات یافت. از میرزا عبدالغنی سه پسر به نامهای قاسم، حسین و محمود و دختری بنام آغا بی بی باقی ماند. دکتر قاسم غنی یکی از رجال سیاسی دوران حکومت رضا خان و اوایل سلطنت پسر او بود. وی از دوره دهم تا سیزدهم از مشهد وکیل مجلس شد.

در سال ۱۳۱۸ شمسی به همراه گروهی به مصر رفت تا فوزیه را برای شاه مخلوع عقد کند. در سال ۱۳۲۴ برای شرکت در مراسم افتتاح سازمان ملل متحد به آمریکا رفت و تا سال ۱۳۲۶ در آن کشور مقیم بود. مدتی سفیر ایران در مصر بود. از دی ماه ۱۳۲۷ تا آبان ۱۳۲۸ سفیر ایران در ترکیه شد. و اواخر عمرش را در آمریکا گذراند و در همانجا فوت شد. (دهم فروردین ۱۳۳۱ شمسی).

قاسم غنی در بحبوحه انقلاب مشروطیت چهارده سال داشت و در دوره سلطنت محمد علی شاه با دایمی خود به تهران می آید و در مدرسه تربیت مشغول تحصیل

می‌شود. پس از سه سال به مدرسه دارالفنون می‌رود و دو سالی هم در آنجا ادامه تحصیل می‌دهد. بعد از دارالفنون، برای ادامه تحصیلات در اوایل تابستان ۱۹۱۳ به بیروت می‌رود. و در اوت ۱۹۱۹ دکترای طب خود را از دانشگاه آمریکایی بیروت دریافت می‌کند. این دوره از عمر غنی مصادف است با وقایع بزرگ تاریخ ایران و جهان که شرحش را به اختصار در خود کتاب خواهید خواند.

از جمله آثار ادبی که از دکتر قاسم غنی به جامانده است می‌توان از کتابهای ابن سینا، معرفة النفس، تاریخ عصر حافظ، تاریخ تصوف، بحثی در تصوف نام برد. دکتر قاسم غنی اولین مترجم آناتول فرانس به زبان فارسی می‌باشد. دکتر قاسم غنی از روشنفکرانی است که از خدمت به دربار پهلوی دریغ نمی‌ورزید. او در دوران تحصیلات خارج از کشور شیفته فرهنگ غربی می‌شود و با تمام وجود خود را وقف ارادلی چون رضاخان و پسرش می‌کند. تا آنجا که یکی از مدیران مجالس ادبی دربار می‌شود چنانکه خود غنی می‌نویسد:

... خودشان به آقای علاء می‌فرمایند من میل دارم هر هفته نصف روز خود را صرف همنشینی با چند نفر اهل علم و دانش کنم و یک نوع غذای روحی برای من محسوب است و خودشان اسامی می‌فرمایند که آقای علاء بدون کم و زیاد یادداشت کرده و ابلاغ کرد و آن اشخاص عبارت بودند از: مرحوم محمد قزوینی، مرحوم حاج سید نصرالله تقوی، مرحوم حاج

محتشم السلطنه (حسن اسفندیاری)، آقای علی اکبر دهخدا. آقای (حسین شکوه المملک) و من. بعد آقای سپهبد یزدان پناه آجودان اعلیٰ حضرت، نام دکتر شفق را می‌برند که خوب است او هم ضمیمه شود و ضمیمه شد. آقای علاء و آقای ادیب السلطنه سمیعی و آقای یزدان پناه هم که هر سه درباری بودند در این جلسات حاضر می‌شدند. بعد از ظهر هر سه شنبه اتومبیل‌های دربار می‌آمد و هر کی را می‌برد. مجلس اول در ماه رمضان در سعدآباد. اعلیٰ حضرت با حجب و ادب و انسانیت مخصوص که دارند تشریف آوردند و فرمودند من مستحضرم که شما آقایان مرتباً با هم جلسات علمی و ادبی دارید، می‌نشینید و از هردی صحبت می‌کنید. من اطلاع آن را ندارم که بخواهم از اعضای مجلس شما باشم ولی دلم می‌خواهد در این مجالس مستمع باشم و استفاده ببرم...^۱

این چنین است که رجال ادب! و نخبه روشنفکران در شرایطی که حکومت خفقان و ترور پالانی دوم تسمه از گرده مردم مستضعف می‌کشید، در حضور ملوکانه! مجالس ادبی تشکیل می‌دادند. برآستی اگر قرار باشد روزی خدمت و خیانت روشنفکران را در این معاصر مستند کرد آیا به نتیجه گیری و استدلال پربار زنده یاد جلال آل احمد

نخواهیم رسید؟^۱

نزدیکی قاسم غنی به دربار خیلی محکم بود تا آنجا که مأموریت باز گرداندن فوزیه - که از شاه قهر کرده بود - به او محول می شود.^۲

غنی به عنوان يك روشنفکر هیچگاه صحبت از فساد و جور حکومت نمی کند. هر چه می بیند و می نویسد توجیه فساد و استبداد دربار است. و عاقبتش سینه زدن پای علم و جاهت ملی! رضا خان است. غنی در بر خور دبا جامعه خود آنچنان بریده و دور افتاده است که آنها را عقب مانده، متحجر و از این قبیل می شناسد:

به هر حال ایرانی چدن غریبی است. از مهد تا لحد هیچ چیزش مثل باقی خلق خدا مطابق میزان عقل نیست. آن شهرهای کشیف، آن محیط های تنگ، آن خرابی و ویرانی درهمه مناظر، آن خاک و غبار و مگس و پشه، ناصافی و ناهمواری درو دیوار و کوچه، آن محرومیت از هر زیبایی طبیعی و مصنوعی، آن جهل و فقر فاقه و مرض و بدبختی و بدیهیتی، آن وضع تربیت و تعلیم، آن طبقه آموزگار و معلم و مربی، پناه بر خدا که زنده مانده ایم. قسمتی از معلومات يك نفر طفل اروپایی و آمریکایی در خانه و منزل و محیط

۱- رجوع کنید به فصل ششم کتاب «در خدمت و خیانت

روشنفکران» چاپ انتشارات رواق - تهران - ۱۳۵۶

۲- شرح ماجرای این مأموریت در کتابی جداگانه

«خاطرات دکتر قاسم غنی» به همت دکتر محمدعلی صوتی و با مقدمه باستانی پاریزی منتشر شده است.

انتشارات کاوش بهار ۱۳۶۱ تهران

و وسط اجتماعی سرچشمه پیدا می‌کند و بعد در هر دوره‌ای چیزهایی بر آن افزوده می‌شود. مکروه و کثیف و زشت و ناموزون کمتر به چشمش می‌رسد. برای هر سنی مطبوعات و مصور موجود است، از موزه می‌آموزد، از کتاب از کوچه، از در و دیوار از همشاگردی و غیره و غیره. حاصل آن، آن نشاط و اعتدال و موزونیت است.^۱

قاسم غنی مجموعه این کمبودها و عقب‌ماندگی‌ها را در جامعه می‌بیند و لسی دنبال علت آن نیست و مآلاً نسخه‌ای که می‌دهد همان راه تقی‌زاده و در دام غرب افتادن است. غنی در آنچنان درجه از شیفتگی به غرب است که یکسره همه اصول اعتقادی و یادی جامعه ایرانی را فراموش می‌کند و سمبل او جامعه ماشینی غرب می‌شود: «صلح دنیا فقط منوط به این است که آمریکا بیدار باشد و عملاً اقدام کند و تا آمریکا قوی است و مصمم که قدرت و توانایی خود را در راه عدل و صلح به کار ببرد دنیا از صلح متمتع خواهد بود» وی شیفته منابع فرهنگی غربی است، اما نه منابع اصیل آن فرهنگ غرب. بلکه آن منابع تخریب‌کننده که موجب رشد استعمار می‌شود.

غنی شیفتگی خود را نسبت به پالانی اول چنین بیان می‌کند:

«رضا شاه مرد پخته، متحمل، مدبر و دوراندیش

۱- ص ۵۷ همین کتاب.

۲- یادداشتها، جلد سوم، ص ۲۹۳.

و یا

«رضا شاه جنبه جوانمردی داشت به اضافه قضایا را با هم مخلوط نمی کرد و ظرفیت اخلاق همه را می شناخت^۱».

ملاحظه می کنید که اگر روشنفکران خود باخته همکاری با رضاخان نمی کردند ای بسا که حکومت استبدادی پا نمی گرفت. از يك طرف بی ریشه هایی چون رضاخان میرپنج و از طرف دیگر روشنفکران شیفته مغرب زمین چون تقی زاده و سید ضیاء الدین طباطبائی و... (لعنهم الله اجمعین) بودند که پایه و ستون استبداد و استعمار خارجی را بنیاد نهاده و محکم نمودند.

قاسم غنی در مقدمه کوتاهی بر کتاب حاضر به نوعی اعتراف به خطاها و عذر اشتباهات گذشته زندگی دارد و چنین مقدمه چینی می کند:

«فردی که اسیر و سرگردان و دستخوش يك سلسله علل و مقدمات مرموز و مجهول است و مضحك تر از همه آنکه این فرد خیال می کند اختیاری در دست دارد.^۲»

دکتر غنی يك نمونه روشنفکر هرهری مذهب و بی اعتقاد است که با رندی و زبانی چرب در مقدمه کتاب مآلاً دارد می گوید اگر در سیاست گه کاری کردیم بی اختیار بودیم، چنانکه تقی زاده روزی گفته بود «مأمور بودیم و معذور».



کتاب حاضر جلد اول یادداشتهای قاسم غنی است که شرح ماجرای تولد، اوضاع خانوادگی، اوضاع اجتماعی شهر سبزوار، تحصیلات تهران و بیروت و بازگشت به سبزوار می باشد.

دکتر قاسم غنی این بخش از یادداشتهایش را بطور منظم و پیوسته نوشته و شیوه یادداشت روزانه را ندارد. جلد دوم، یادداشتهای روزانه سفر اوست به آمریکا در سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۶.

جلد سوم، یادداشتهای روزانه مأموریت سفارت او در ترکیه است از ۱۵ دی ۱۳۲۷ تا ۱۳ آبان ۱۳۲۸ جلد چهارم، یادداشتهای پراکنده ای است که اغلب در مواضع ادبی و تاریخی و نقل اشعار سعدی و حافظ و دیگران که در دو ماه مرداد و تیر ۱۳۲۳ نوشته شده است.

جلد پنجم، «نامه های کمال الملک غفاری و محمد قزوینی» است به غنی.

جلد ششم، «تطبیق ترجمه گرترویدل از برخی از اشعار حافظ با متن اصلی».

جلد هفتم، صورت تلگرافها و گزارشهایی است که او در مدت مأموریت سفارت مصر به تهران فرستاده است.

این مجموعه هفت جلدی در لندن توسط دکتر سیروس غنی، پسر دکتر قاسم غنی منتشر شده و کتاب حاضر

پیش از غلط‌گیری مجدد حروف چینی شده است.^۱



کتاب حاضر در زمینه آشنایی با دوران کودکی و ایام تحصیل دکتر غنی در بیروت مفید است. در این کتاب غنی سالهای پر آشوب دوران انقلاب مشروطیت و کودتای رضاخان را وصف می‌کند. ماجرای آشنایی او با رضاخان و تیمور تاش و دیگر رجال دوران حکومت پهلوی از جمله نکاتی است که در این کتاب آمده است.

خاطرات کودکی را در بزرگسالی نوشتن اگر حال و هوای کودکی را در خواننده زنده نکند، و یکسره از بازیگوشی‌ها، خامی‌ها، شیطنت‌ها و عوالم بچه‌گانه تهی باشد، کار موفقی نیست. در این حوزه به نظر من خاطرات کودکی مارک تواین یک کار موفق است.

به هر حال خاطرات کودکی دکتر غنی، کاری نبود که باید باشد اما چه بسا باشند کسان و افرادی که به انساب مطرح در این کتاب (تنها ویژگی درخشان آن) دلخوش باشند. و یا به باورهای خیامانه مؤلف.

سیروس غنی فرزند دکتر قاسم غنی و خانم هاله اسفندیاری اگر قصد ادای دینی داشته‌اند به نظر من توفیق نیافته‌اند چرا که:

«تنها قسمت‌هایی از متن را که به نظر خسته کننده و تکراری می‌آمد کنار گذاشتیم و اگر اسامی افراد در برخی از صفحات حذف گردید

۱- جلد اول «یادداشت‌های دکتر قاسم غنی» در سال

۱۳۵۹ در لندن با حروف ماشین تایپ معمولی و در ۲۶۸ صفحه

با جلد لوکس منتشر شده است.

به خاطر احترام به مکتوبات قلبی نویسنده
بود.

اگر بنا بود یا باشد آثار دیگران را ما اخلاف با
مصلحت اندیشی‌های خود، بتراشیم و هر يك به سهم خویش
چیزی از آن برداریم، امروز در دست ما چیزی نبود جز
همان شیر بی‌بال و دم و اشکم قهرمان مولانا که می‌خواست
خال بکوبد اما نیش سوزن می‌آزردش و استاد دلاک که
می‌پرسید این کجای شیر است، و اومی گفت مثلاً دمش
... سیروس غنی مقدمه یادداشت خود را در ابتدای
کتاب چنین پایان می‌برد:

«دین پدر دین فرزند است و امیدوارم که
با نشر این یادداشت‌ها وظیفه فرزندى خود را
ادا کرده باشم.»^۲

اگر اقدام به چاپ حروف چینی کتاب می‌شود به
پاس يك فرزند احساس دین کننده است نسبت به پدر .

علی دهباشی

تهران - شانزدهم آذر ماه ۱۳۶۱

یادداشت

پدرم شادروان دکتر قاسم غنی، به شهادت آثار فراوانی که از خود جای گذاشته است، عمر بالسنیه کوتاه خویش را با کوشش و پشتکاری که همواره برای من باعث اعجاب و غبطه انگیز بوده است صرف تحقیق و جستجو و تألیف و ترجمه و نوشتن در زمینه‌های متنوعی از شعر و ادب و فرهنگ و هنر و عرفان و تصوف کرد. این فقط داوری من که فرزند او هستم نیست که زندگی پر بار و فعالیت پرتنوع و گستردگی دایره معاشرت پدرش را همیشه بدیده احترام و ستایش نگریسته است. صحت این داوری را بزرگان و بزرگواران و نامداران فرهنگ و هنر و ادب و سیاست ایران که آن شادروان بدرجات مختلف با آن حشرونشریا الفت و همکاری داشته است نیز گواهند.

شاید عمر کوتاه و مشغله بسیار مجال آنرا باقی نگذاشت که پدرم در حیات خود انبوهی از آثار و یادداشتها و تألیفات خویش را منظم کند و بچاپ برساند. در مورد برخی از یادداشتها اینی که از او بجای مانده می‌توان گفت که اوضاع ایران حتی تا همین اواخر نشر آنها را غیرممکن ساخته بود. پس از درگذشت پدرم کلیه دست‌نوشته‌هایش در اختیار من قرار گرفت. همواره آرزو داشته‌ام بطریقی این محصول کار و ذهن و اندیشه‌هایش را، که سالها در گوشه کتابخانه‌ام باقی مانده بود، فقط گاهی آنها را به دوستان محرم نشان می‌دادم، انتشار دهم. اکنون پس از سالها

این امکان دست داده است و من با همکاری دوست گرامی ام خانم هاله اسفندیاری به عهده خود نهاده‌ام که بتدریج و ترتیب تا آنجا که در توانائی و حیطه امکان من است این آثار را منتشر نمایم.

کتابی که اکنون در دست شما است زندگی نامه آن مرحوم را از آغاز زندگی تا پایان تحصیلات عالیه در بیروت در برمی گیرد. دورانی که در این زندگی نسامه گفتگو می شود از دورانهای پرتلاطم ایران و تاریخ دنیا است. رنگارنگی چهره‌ها و رویدادها شاید مطالعه این کتاب را هم برای آنان که آن دوران را کم و بیش به یاد می آورند و هم برای دیگران که آن زمان برایشان روزهای دور متعلق به گذشته و تاریخ است جذاب کند. دین پدر دین فرزندان است و امیدوارم که با نشر این یادداشت‌ها وظیفه فرزندی خود را ادا کرده باشم.

لندن بتاريخ مردادماه ۱۳۵۹ مطابق

با اوت ۱۹۸۰ میلادی

سیروس غنی

مقدمه

مرحوم دکتر قاسم غنی، علاوه بر آثار ادبی و علمی که از خود بجای گذاشت، در مراحل از زندگانی خویش یادداشت‌هایی نگاشته و آنرا در مجلدات جداگانه‌ای محفوظ داشت. برخی از این یادداشت‌ها بصورت خاطرات روزانه، برخی بصورت یادداشت‌های پراکنده و جنگ و مکاتبات با افراد برجسته دوران حیات خویش می‌باشد.

این نوشته‌ها نه تنها از نظر تسلطی که وی بر زبان و ادب فارسی و آشنائی کامل به علم و ادب جهان داشت، مهم می‌باشد، بلکه اهمیت آن به خاطر نقشی است که در زندگی سیاسی سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۳۰ ایران ایفا کرد.

نقش دکتر غنی بیشتر بصورت تماشاگر و منقد بود تا بازی‌گر. مشارکت وی بصورت داوری در امور بود. بجز در چند مورد آن هم برای مدت کوتاهی، مسئولیت‌های سیاسی را نپذیرفت زیرا به زیربوم سیاست زمان خود آشنا بود. از خدمت به این مرزبوم و مردمش کوتاهی نکرد و از آنها چشم‌داشتی هم نداشت که به او اهدا شود آن را با ولع و به هرقیمتی بپذیرا شود.

دوستم سیروس غنی چون تصمیم به انتشار دست‌نوشته‌های مرحوم دکتر غنی را گرفت، من او را در این امر یاری کردم زیرا معتقدم که این متون حاوی آنچنان مطالبی است که خبرگان تاریخ و ادب ایران از خواندنش استفاده خواهند برد. روزنه

جدیدی خواهد بود بروقایی که چه بسا بارها سیر تاریخ معاصر ایران را بسوئی سوق داده است. نویسنده چهره‌جدیدی از بازیگران و متفکرین حیات سیاسی معاصر ایران را عرضه می‌کند. تاریخ این دوره زمانی در صورتی به درستی نوشته خواهد شد که فکر، نظرو نقش حقیقی سیاستداران و دست‌اندرکاران آن در اختیار همگان قرار بگیرد و بدون شك یادداشت‌های دکتر غنی قدم موثر و مفیدی در این راه خواهد بود.

این متون تحت عنوان یادداشت‌ها و فعلاً در ۸ مجلد و مشتمل بر این مطالب زیر است.

- ۱- شرح حال (کتاب حاضر)
 - ۲- سفر آمریکا- یادداشت‌های شبانه ۱۳۲۲-۱۳۲۶
 - ۳- سفارت ترکیه - ۱۳۲۷-۱۳۲۸
 - ۴- سفر آمریکا ۱۳۲۸-۱۳۳۱
 - ۵- جنگ ۱۳۲۳
 - ۶- مکاتبات (نامه‌های مرحوم محمد قزوینی و کمال‌الملک به قاسم غنی)
 - ۷- یادداشت‌های پراکنده.
 - ۸- تجدید چاپ کتاب حافظ گرترو دبل با ترجمه فارسی و یادداشت‌هایی که در حواشی آن آمده است.
- در انتشار این یادداشت‌ها کوشش شده است تا حد امکان و امانت، اصالت دست‌نوشته حفظ شود یعنی در انشاء و املاء متن دست برده نشده و اگر نویسنده کلمه‌ای را به اشکال مختلف نوشته است، عیناً منعکس گردیده و مطابق با اصل دست‌نوشته، لغات خارجی برخی به فرانسه و برخی به انگلیسی ذکر شده است اگر عبارات عربی دارای ترجمه بود، ترجمه آن آمده است و چنانچه ترجمه نداشته به خودی خود گذاشته شد. اگر شعری با نام شاعر در متن آمده بود به ذکر نام شاعر پرداختیم و چنانچه نامی از شاعر در میان نبود آنرا متذکر نشدیم. تنها قسمت‌هایی از متن را که به نظر خسته کننده و تکراری می‌آمد کنار گذاشتیم و اگر اسامی افراد در برخی از صفحات حذف گردید بخاطر احترام به مکنونات قلبی نویسنده بود. چون می‌دانستیم که قصدوی آزدن و رنجاندن

دکتر قاسم غنی/ ۲۱

افراد نبوده است بلکه تنها نشانه دلسردی و انتظاری است که از انسان‌ها، بویژه اطرافیان‌ش داشت.

جلداول یادداشت‌ها، مربوط به «شرح حال» کودکی، نوجوانی و جوانی دکتر غنی در سبزوار، تهران و بیروت است. سفرهایی را که در این دوران کرده است با دقت و ظرافت خاصی که ملکه او در طول عمر کسوت‌هایش بود بسازگو می‌کند و به این ترتیب تصویری از زندگی اجتماعی آن زمان ایران عرضه می‌نماید. از خلال این سطور اهمیتی که برای به ثبت رساندن وقایع و حفظ آن از نظر تاریخی داشت پی می‌بریم. واکنش انسان‌ها را در مقابل حوادث دنبال می‌کرد و انگیزه‌های آنها را تشریح می‌نمود. مثلاً شرح سقوط تیمورتاش نه تنها نوشته‌گیری است بلکه یک سند مهم تاریخی هم محسوب می‌شود. اگر نویسنده خود مستقیماً ناظر بر واقعه‌ای نبود از دیگران چگونگی و صحت آنرا دریافت می‌کرد. این‌که شخصی است عارف و ادیب با روحی بسیار حساس، در بازگو کردن حوادث کوشش می‌کند. که احساسات را کنار گذارد. داستان‌هایی از کودکی خود را بیاد می‌آورد و آنچه را که در محضر بزرگان درباره رفتگان شنیده و یا آنچه را که خود دیده است نقل می‌کند. در هر کجا که باشد همه چیز او را بیاد ایران می‌اندازد و از انجام گسیختگی و بی‌بند و باری حاکم بر این سرزمین آشکارا رنج می‌برد.

در حالیکه یادداشت‌های سفر ترکیه و آمریکا به صورت خاطرات روزانه حفظ شده است، «شرح حال» با بیانی شیوا و ساده داستانی است از واکنش‌های وی به هنگام بازگشت به سبزوار.

با خواندن این سطور یک بار دیگر بقدرت بیان در زبان و ادب فارسی پی می‌بریم و می‌بینیم که تنها به یاری نوشته‌های افرادی چون شادروان قاسم غنی این زبان زنده و جاودان می‌ماند.

هاله اسفندیاری

پریستون مرداد ۱۳۵۹ - اوت ۱۹۸۰

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

زندگی در حکم جاده پراز فرازونشیب و راه هموار و ناهمواری است که
انسان طوعاً او کرهاً و خواهی نخواهی در آن روان است. طی این راه امری
اجباری است و آنچه سطحاً اختیار ناسامیده میشود شبیحی بیش نیست و بقول
مولانا رومی:

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم

خود دلیل اختیار است ای صنم

دربادی نظر تردید در انتخاب یکی از دو امر و بالاخره ترجیح یکی برد دیگری
و بکار بستن آن بشکل اختیار جلوه گرمیشود ولی چون بدقت بنگریم در تجزیه
و تحلیل نهائی به آن نتیجه می‌رسیم که همان تردید در انتخاب و «این کنم یا آن کنم»
نیز بنوبه خود نتیجه مقدمات و تمایلات فطری و عواملی است که بکلی از اختیار
ما خارج است. نفس تردید و موازنه بین دو امر و بالاخره اتخاذ یکی از دو شق نیز
عملی جبری است.

حاصل آنکه افتادن در جاده حیات خارج از اختیار فرد بوده مردن او نیز
خارج از اختیار است نه دلش میخواست بدنیاباید و نه دلش میخواست از دنیا برود
بقول شاعر:

گر آمدم بمن بستی نامدمی

ور نیست شدن بمن بدی کی شدمی

به‌زین چه بدی که اندر این دیر خراب

نه آمدمی نه رفتی نه شدی

هر فردی بدون اینکه خودش بداند یا بفهمد یا بخواهد متولد شده، سالها موجود نم‌وکننده و جنبده، پیرو غرائز و احکام طبیعی جبری بوده، نه در چگونگی محیط خانواده خود تأثیری داشته و نه محیط بزرگتر اجتماعی خود را میتوانسته تحت تأثیر خود داشته باشد بلکه مجبور و سرگردان و مسلوب الاختیار بحکم طبیعت و غریزه و فطرت روان بوده و هیچ چاره نداشته و بقول حافظ:

چه کند کز بی دوران نرود چون پسر گار

هر که در دایره گردش ایام افتاد

هر فردی از همان اول پیدا شدن نقشهائی از محیط خانواده و محیط اجتماع مقتضیات زمان و مکان و فضا و مظاهر گوناگون طبیعت در دماغ او منقش شده که اساس عادات و اخلاق و عقائد و تمایلات او است. بعد از رسیدن به مرحله رشد هر فردی اطلاعاتی بدست می‌آورد و تجاربی میان‌دوزد که بدست آوردن اطلاعات و اندوختن تجارب نیز بنوبه خود نتیجه مقدمات دیگری است که اودر ترتیب آن مقدمات هیچ دستی نداشته است. بهر حال از مجموع این مقدمات حالت مرکبی بوجود می‌آورد که باز کاملاً از اختیار فرد خارج است و خودش هم نمی‌داند که از اختیار او خارج است و چگونه این مرکب عجیب و غریب درست شده و بوجود آمده است. بعبارت آخری تمایلات فطری و وراثتی احکام مخصوص حیات به طوریکه در علم الحیات مدون است غرائز اولیه اصلیه حیات و دیگر غرائز (یعنی غرائز اصلیه حفظ نفس و غریزه بقای نسل و غریزه اجتماع و سائر غرائز فرعی از قبیل غریزه خوف و غریزه ساختن و غریزه خراب کردن و غیره) محیط اجتماع خانواده و بعد محیط بزرگتر اجتماعی معلومات اکتسابی خود فرد عکس العمل‌های خاص و فعل و انفعالات مخصوص همه این عوامل در یکدیگر فردی می‌سازد که حکم کلافه درهم و برهمی را دارد. فردی که اسیر و سرگردان و دستخوش یک سلسله علل و مقدمات مرموز و مجهول است و مضحک‌تر از همه آنکه این فرد خیال می‌کند اختیاری در درست دارد.

علل پیش‌آمد حوادث بسیار درهم و مغشوش و غیر منظم و نامفهوم است و هر که در پی حل این معما افتاده دست‌خالی برگشته و جز خسران حاصلی نبرده است.

البته در دائرۀ انتظام کلی و ربط سبب و حادثه و علت و معمول تناسب کامل برقرار است ولی تعداد این علل و ترتب این مقدمات بحدی درهم و برهم و آشفته و متعدد و گوناگون است که غالباً از حیطة فهم بزرگترین حکما و فلاسفه نیز خارج است:

آنها که محیط فضل و آداب شدند

در جمع علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بسرون

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

عجز از دریافتن علل، ملل کهن سال مشرق را زودتر از همه بغموض مسأله واقف ساخته است چندانکه در عادی‌ترین مسائل روزانه و محاورات عادی و معمولی ورد زبان هر کسی عبارات ذیل است: -

«تا خدا چه بخواهد» «تا تقدیر چه باشد» «تا چه پیش آید» «انشاءالله» «تا اراده خداوندی چه باشد» و امثال این عبارات که در محاوره شنیده می‌شود و کتب نظم و نثر مملو بجملی نظیر اینها است.

مشرق زمینی با شامه لطیف و هوش تند خود بطور اجمال به عجز خود و «جبر» و «عدم اختیار» پی برده فرد را اسیر و عاجز و زبون و بازیچه و آلت دست حوادث می‌دادند و باین نکته دقیق برخورد کرده است که همان چیزیکه ظاهراً و در نظر اول «اختیار» بنظر می‌آید اختیار خود آن نیز امری اجباری است و متکی به مقدمات دور و نزدیکی است که آن نحوه تمایل و آن قسم رفتار را که ما «اختیار» می‌شماریم بوجود آورده است.

این نکته را علم جدید و «معرفة النفس» قرن حاضر با روش تجربی و اساس متکی به فیزیولوژی روز بروز بهتر و بیشتر ثابت کرد و می‌کند و نیز پیشرفت و تقدم در علوم مادی و حکمت طبیعی (نجوم، فیزیک، شیمی، طب و غیره) دائماً ربط علت و معلول و تسلسل علل و معلولات را نشان می‌دهد و از مجموع به (دترمینیسم سیانتفیک) تعبیر میکند قرن‌هاست مشرق زمینی با تعبیرات دیگر بیان کرده «قضا و قدر» «اراده و مشیت الهی» «تقدیر آسمانی» نامیده‌اند و با مطالعه عمیق اوضاع و احوال طبیعت و تعمق در زندگی بشر دریافته‌اند که اعمال و افعال انسان کلاً و جزاً

تحت تأثیر قوای مرموزی است.

البته روش بحث فرق بسیار دارد یعنی فرق است بین نحوه بحث مشرق زمینی و «متکلمین» اسلامی و تفسیراتی که برای جمله لاحول ولا قوة الا باله قائلند و فاتالیسم اوریانتال و مبحث جبر و اختیار علمای اسلام و «جبر علمی» امروز. ولی از حیث نتیجه بیک جا منتهی می شود.

عین القضاة همدانی از اکابر عرفای قرن ششم هجری مؤلف «کتاب تمهیدات» و «زبدة الحقائق» که عاقبت بجرم فساد عقیده در سال ۵۲۵ هجری به امر اهل ظاهر کشته و سوخته شد می گوید:

همه جور من از بلغاریان است

که مدام همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست

بگویم گرتو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست

ولیکن نمی یارد چخیدن

همی آرند ترکان را ز بلغار

ز بهر پرده مردم دریدن

لب و دندان آن خوبان چون ماه

بدین خوبی نبایست آفریدن

که از بهر لب و دندان ایشان

بدندان لب همی باید گزیدن

اشکالی که ظاهرینان بر این ابیات وارد کرده اند این است که عین القضاة

در این قطعه پیرو جبر شده و مختار بودن انسان را واهی شمرده است.

ترکان بلغار معروف بزیبائی و حسن صورت بوده اند، جمال پرستی و زیبائی

دوستی هم فطری و طبیعی انسان است پس قهراً دلباخته ترکان بلغار شده از رعایت

امرو نهی شرع باز می ماند. خوبان بلغار هم در زیبا شدن مختار نبوده بلکه جبراً

دلفریب و جذاب و مآلاً سائق مردم به عاشق پیشه گی شده اند بنابراین این بلا و فتنه

از خداوند خالق است. عمر خیام میگوید:

ما لعبتگانیم و فسلک لعبت باز
 از روی حقیقتی نه از روی مجاز
 بازیچه کنان بسدیم بر نطع وجود
 رفتیم بصندوق عدم يك يك باز
 دیگری از امثال خیال مستهزانه میگوید:
 من باده تلخ دیرینه خورم
 اندر رمضان در شب آدینه خورم

انگور حلال خویش در خم کردم
 گو تلخ مکن خدای تا من نخورم
 مولانا جلال الدین رومی عارف معروف باصراحت تام در بسیاری از موارد
 با استمداد از آیات قرآنی و تاویل و تفسیر آن آیات بمذاق و مشرب خود «جبر»
 تعلیم میدهد و میگوید:

ما همه شیران و لی شیر علم
 حمله مان از بباد باشد دمبدم
 حمله مان از بادو ناپیداست بباد
 جان فدای آنکه ناپیداست بباد

در جائی خطاب بیکی از اشقیا که بحکم تقدیر در آینده جبراً مرتکب جنایتی
 خواهد شد از قول شخص مورد جنایت باو می گوید:
 آلت حق و فاعل دست حق

چون ز نسیم بر فعل خالق طعن و دق
 در تفسیر آیه: «و ما رمیت اذ رمیت ولكن اله رمی» در شرح حدیث «السعيد سعيد
 فی بطن امه والاشقی شقی فی بطن امه» و صدها مورد دیگر همان اصل را میپروراند. خاق
 را «عدمهای هستی نما» میداند که حکم کف روی آب را دارند و هیچ اراده از خود
 ندارند.

حافظ در سراسر غزلیات خود با کمال وضوح و بازبان ملایم و دلنواز خود
 همین اصل را تعلیم میدهد و همه جا زبان حالش این است که:
 برو ای ناصح و بر درد کشان خورده مگیر
 کار فرمای قدر میکند ایسن من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب

تو بفرما که من سوخته خرم چکنم

حاصل آنکه این بزرگان مشرق زمین قدر کلی و عمومی و ما حصل مطلب

را بیان کرده اند و معرفة النفس و مباحث و علوم حیاتی جدید بسا روش تجربی

جزئیات را واضح ساخته است.

بطوریکه مادرم مکرر برایم نقل کرده بعد از وبای ۱۳۰۹ هجری متولد شده‌ام یعنی تقریباً یکسال بعد از وبای زیر می‌گویند در ۱۳۰۹ در ییلاق کوه میش اطراف سبزوار بوده‌اند و تقریباً چند ماه بعد در ۱۳۱۰ هجری قمری که سال ۱۸۹۳ میلادی می‌شود در شهر سبزوار متولد شده‌ام. خانه مولد من خانه محقر کم فضای کوچکی است که به‌خوبی آنرا به‌خاطر دارم. در محله گودانبار مقابل کوچه‌ای که بطرف محله سبزی می‌رود زیردالانی است که آلان هم بدون کم و زیاد به همان شکل قدیمی باقی است. این زیردالان که شاید بیست متر طول آن باشد در طرف چپ آن کوچه خیلی باریک بن‌بست است و در آن کوچه بن‌بست اولین خانه دست راست منزل مولد من است که بعدها آنرا در سبزوار فروختیم.

در این زیردالان سه خانه بود یکی در دست چپ در همان اول زیردالان که متعلق به یکی از کسبه سبزوار بود و نام او را فراموش کرده‌ام. دو خانه طرف دست راست اولی متعلق بود به آقا میرزا علی اکبر عربشاهی از سادات معروف عربشاهی سبزوار که با من هم فامیل محسوب بود زیرا خانواده سادات در سبزوار همه عربشاهی و از بزرگ خانواده‌اند و او زنی داشت و یک دختر و دو پسر بنام سیدعلی و میرزا آقا که همه را خوب به‌خاطر دارم. آقای میرزا علی اکبر سید خیای مسنی بود و به همین مناسبت تولیت اما مزاده یحیی با او بود. در اما مزاده یحیی مرحوم عربشاه که در قرن هفتم یا هشتم می‌زیسته و در مجمل فصیح ذکرو سال وفات او را دیده‌ام مدفون است.

این خانواده که سادات حسینی هستند تقریباً صد خانواده در سبزوار و در

اطراف شهر دارند یا شاید بیشتر و همیشه با هم متحد و يك جهت بوده اند به این معنی که ولودربین خود مناقشاتى هم داشتند همینکه پای اجنبی به میان می آمد كاملا و تا پای جان با يكديگر متحد بودند. همیشه يك نفر سمت ریاست خانواده را داشت که سایرین مطیع او بودند. از طرف دیگر باید دانست که سادات در ایران و بخصوص در خراسان فوق العاده صاحب نفوذ و مقتدر بودند. سبزوار در شهرهای ایران تخصیصی دارد و آن این است که این شهر مانند چند شهر دیگر از اوایل اسلام اکثریت قریب به اتفاق سکان آن شیعه اثنی عشری بوده اند یعنی در همان اوقات که اکثریت با اهل تسنن بوده اند این شهرها از مراکز شیعه بشمار می رفته است و آن چند شهر عبارتند از ساوه و قم و گرگان (استرآباد) و سبزوار دارالمومنین و گویا ناحیه طالقان. بهر حال سبزوار از قرون اول اسلام معروف به تشیع بوده و از مراکز مهم شیعه بوده است. قصه ابوبکر سبزوار که مولانا رومی در مثنوی نقل می کند که امیر خوارزمشاهی سبزوار را محاصره کرد و بجرم تشیع مالیات سنگینی بر شهر وضع کرد مردم نزد امیر رفتند و سبب پرسیدند بالاخره گفت برای اینکه مخالف با اکثریت مسلمین سایر شهرها هستید و شما شیعه اید. اینها من باب تقیه گفتند، در این شهر هم همه قسم طوایف اسلامی هستند. امیر محاصره شهر را سخت کرد و جماعتی کشته شدند بالاخره چون اهل شهر امان خواستند و حاضر شدند پول بدهند گفت من فقط يك هدیه از این شهر می خواهم و آن این است که يك نفر بنام ابوبکر نزد من بیاورید. گفت:

«نرھانید از من جان خویش تا نیاریدم ابوبکری به پیش»

مردم باز خواستند پول بدهند و گفتند:

«کی بود ابوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار»

بالاخره مردم :

«بعد سه روز و سه شب که اشتافتند

يك ابوبکر نزاری یسافتند»

«رهگذر بود و بمانده از مرض

در یکی گوشه خرابه پر حرض»

این مرد را که قادر بر راه رفتن نبود:

«تخته مرده کشان بفراشتند و نزد خوارزمشاه بردند.»

رجوع شود به دفتر پنجم مثنوی. «حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه را فضا باشند به جنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگاه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید».

درسبزوار افسانه‌ای در بین مردم معروف است و آن اینست که ابوبکر را منسوب بدهی می‌دانند که تا شهر کمتر از يك فرسخ فاصله دارد و در مشرق متمایل بطرف شمال شهر واقع است. نام اصلی این ده و نام دفتری آن «ایزی» است ولی آنرا ده «بدنام» می‌گویند و عقیده مردم این است که آن شخص موسوم به ابوبکر در این ده بوده و به همین مناسبت این ده تغییر اسم داده و ده «بدنام» نامیده شده است. نهضت سربرداریه و فتنان در این شهر پیدا شده است و اینها شیعیان بسیار متعصب بوده‌اند. شرح نهضت شیخ حسن جوری و امرای سربرداری مفصلاً در تواریخ مسطور است (رجوع شود بتاریخ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی - حافظ ابرو و جیب السیرو ناسخ التواریخ میرخوند و امثال آن).

بهر حال این شهر از مراکز مهم شیعه بوده و سادات سبزواری مخصوصاً این خانواده سادات عربشاهی همیشه به نفوذ کلمه و احترام خاص ممتاز بوده‌اند. این خانواده اصلاً در زمان دیالمه در فارس بوده‌اند. پس از ضعف دیالمه و تشیع بطرف ساوه که بازار مراکز تشیع است هجرت می‌کنند و يك قسمت از آنها به سبزوار می‌آیند. عربشاه اول و برادرش مختارشاه (به این نام در دربار دیالمه در فارس معروف بوده‌اند) در شیراز می‌زیسته‌اند. عربشاه دوم در سبزوار مدفون است و فصیح خوافی در مجمل که در نیمه قرن نهم هجری نوشته شده از وفات عربشاه درسبزوار و مسدفن او صحبت می‌کند (رجوع شود به مجمل فصیح خوافی).

سادات عربشاهی سبزوار يك نوع مفاخر و غرور خاصی داشتند و اصراری داشتند که همه جا بدین سمت معروف باشند. حتی آنها تکیه از طرف مادر عربشاهی بودند و خود اصرار داشتند عربشاهی معروف باشند غالباً مردم در معرفی آنها قید می‌کردند که مثلاً: «او عربشاهی خالص نیست، پدرش عربشاهی نیست مادرش عربشاهی است». از جمله يك نفر بود درسبزوار بنام نظام العلماء سیدی بود از اهالی کوه میش سبزوار که همیشه این مراغه را داشت. بهر حال افتخار بزرگی در محل محسوب بود.

علما و حکام و مامورین دولت و متنفذین همیشه خود را به سادات عربشاهی می‌بستند و حمایت آنها را طالب بودند. مخالفت این خانواده با اتحاد کلمه‌ای که داشتند با حاکم یا مجتهد یا هر کس سبب خذلان او بود.

مردم شهر هم به این سادات زیاده‌احترام داشتند. از آنها شنوائی داشتند و اگر سادات اجتماعی می‌کردند گروه زیادی از مردم دور آنها جمع می‌شدند و صاحبان مقام شهر با سادات کمک می‌کردند زیرا بنوبه خود در پیش آمد دیگری از آنها انتظار مساعدت و حمایت داشتند.

در زمان طفولیت، من شاهد بعضی از این اجتماعات بودم. کمتر فرقه‌ای را دیده‌ام که تا این درجه با هم متحد باشند. اگر يك وقت به كوچكترین فرد این خانواده یا يك نفر منتسب به آنها یا قوم و خویش از راه وصلت به آنها یا به يك نفر که تحت الحمايه آنها بود آسیبی می‌رسید تمام این خانواده از خرد و بزرگ و منتسبین با آنها و محلات شهر که تحت حمایت آنها بودند در طرفه‌العین دور هم جمع می‌شدند و نظام غریبی داشتند. کسی که رئیس خانواده بود او امرش مثل او امر آسمانی متبع بود. تقدم سنی بسیار مهم بود و سنت مهمی شمرده می‌شد.

تسا مقارن حکومت رضا خان سادات عربشاهی سبزواریك نوع حیثیت ایلی و نفوذ محلی داشتند که بعد موقوف شد. غالب افراد این خانواده مالک بودند، در طراز اهل علم و منبر و طلبه و کاسب و تاجر هم داشتند و هر کدام در هر صنفی بودند در آن صنف يك نوع احترام خاص و ریاستی داشتند که همین نفوذ خانواده را زیاد می‌کرد. هیچوقت سید عربشاهی مباشر شغلی که وهن آور باشد نبود.

دیگر از خصوصیات سادات که سبب نفوذ و حیثیت آنها شده بود این بود که متصف به صفات جوانمردی و فتوت بودند یعنی سید عربشاهی معروف بود به «وفای بعهده» «حفظ قول» «شجاعت» «گذشت» «سماحت» «حمایت از پناهنده تسا پای جان خود» خلاصه تمام صفات جوانمردی در آنها جمع بود و بحکم سنن و عادات ممکن نبود قدمی برخلاف جوانمردی بردارند. سید عربشاهی اگر قوی می‌داد هر کسی به آن قول اطمینان داشت. اهل محل خود را، همسایه را، زن و ضعیف و مظلوم را، رعایت می‌کردند. اینها همه اسباب شده بود که اگر سادات در امری اقدام می‌کردند مردم پیروی می‌کردند بازار می‌بستند و همه اوامر آنها را بکار می‌بستند. وای بحال وقتیکه سادات در خانه رئیس خود به هیئت اجتماع مجتمع

شوند یا به امر رئیس خانواده به مقبره عربشاه که متصل به امامزاده یحیی واقع در بازار سبزوار است و تولیت آن به واسطه همان مقبره عربشاه با سادات است بروند و در آنجا جمع شوند.

متنفذترین حجة الاسلام شهر از آنها حساب می برد. مقتدرترین حکام رعایت آنها را می کرد و با رئیس این خانواده رفاقت می کرد و الا کارش پیش نمی رفت. البته سادات این نفوذ را بحکم همان جوانمردی و فتوت و نیز بحکم عقل در عالم علاقه ای که به ادامه نفوذ کلمه و حیثیت خانوادگی خود داشتند هیچوقت ازدوستی و اتحاد حاکم یا متنفذ سوء استفاده نمی کردند و همیشه دوستی آنها با حکام بنفع مردم و مظلومین و ملهوفین تمام می شد و این ملکه و طبیعی سادات شده بود و سنت خانوادگی آنها بود. از چیزهای بسیار جالب توجه این خانواده این بود که عقیده غریبی و مفاخره غریبی به نسب و شرافت خود داشتند و این از همان طفولیت در خود من بسیار مؤثر بود سید عربشاهی مترادف بود با کلمات «ممتاز» «پیشوا» «رئیس» و امثال آن و مفاخره عجیبی داشتند. مفاخره آنها حماسه سرائی روسای قبایل قدیم عرب را بخاطر من می آورد که در تواریخ مضبوط است. مثلاً:

یکی از سادات این خانواده که تقریباً چهارده پانزده سال پیش در حیات بود و در سنی متجاوز از هشتاد فوت کرد موسوم بود به «میرزا محمود» در سبزوار سید را «میرزا» میگویند و مخفف «امیرزاده» است.^۱

این میرزا محمود یکی از بزرگترین اشخاصی است که من در همه عمر دیده ام. البته بزرگی او بزرگی اخلاق بود. تاریخ دنیا نام این قبیل اشخاص را ضبط نمی کند و فقط در خاطره چهار نفر معاصر خود یادگاری می گذارند که اینها

۱- میرزا از لغاتی است که در سبزوار در زمان سربداریه در قرن هشتم هجری پیدا شد باین معنی که امیر سربداری مرد و پسر صغیری داشت بنام «لطف الله» که ولیمهد او بود ولی بواسطه صغر سن یکی از رجال در بار سربداری بنام او حکومت می کرد. این لطف الله را «امیرزاده لطف الله» می گفتند و بعد مخفف امیرزاده «میرزا» شد بعد کاهمه میرزا در بین اخلاف امیر تیمور گورگان شایع شده میرزا شاهرخ میرزا بایسنفر و غیره. در زمان صفویه هم بود که به اول یا آخر اسم می نهادند. در دوره قاجاریه به آخر اسم می گذاردند و در اول اسلام در عراق مخصوص به طبقه اهل قلم و سواد بود. بهرحال در سبزوار سید را «میرزا» می گویند البته سید هم معمول است ولی غالباً میرزا می گویند.

هم چون بنوبه خود از میان می‌روند دیگر نامی و نشانی از آنها باقی نمی‌ماند ولی من وظیفه اخلاقی خود می‌دانم که اندکی از این سیدبزرگوار صحبت کنم. آقا میرزا محمود از اشخاصی بود که نوع بشر به داشتن همچوافرادی باید افتخار کند. من قطع مسلم دارم و هیچ شکمی ندارم که این سید در تمام مدت طولانی عمر خود دروغ نگفت، بلکه از آن بالاتر در عالم فکر دروغی در ذهن درست نکرد تا چهره‌سند به گفتن دروغ و بکار بستن دروغ. يك دنیا شهامت و صراحت و سادگی محض و عظمت بی‌پیرایه طبیعی بود.

سید برای من مثل آئینه‌ای بود که ابطال دنیا را مجسم می‌کرد مخصوصاً شجاعان و مجاهدین صدر اسلام را ممثل می‌کرد. مثلاً من در عالم خیال چنان می‌پنداشتم که خالد بن ولید یا سعد بن ابی وقاص شباهت تام به میرزا محمود داشته اند یا شباهت تام به آنها داشت. نوع محفوظ است. یا اگر از شجاعانی که مورد ستایش شیعیان هستند فکر می‌کردم او را از جنس حمزه سیدالشهدا یا عباس بن علی می‌پنداشتم.

میرزا محمود مردی بود بلند قامت چهارشانه با ریشی انبوه سیلنتی ضخیم چشمانی داشت فنان و نافذ که خطوط سرخ عمودی چندی در سفیدی چشم بارز بود و پیشانی وسیع و بلند قیافه بسیار عالی شبیه به يك نفر امیر و پیشوا، سری تراشیده، عمامه‌ئی ژولیده سیاه لاابالیانه بسر می‌گذاشت. پیراهن یخه عربی بر تن داشت که غالباً تکمه آن باز بود و سینه فراخ سرخ سوخته‌اش پیدا بود. قبا و لباده وسیعی در برداشت و عبائی به دوش می‌گرفت. بسیار مهیب و باسطوت بود. در حرف زدن بسیار فصیح و بلیغ بود. فارسی فصیح و شیوائی بالحن مردانه درشتی حرف می‌زد. وقتی به حرارت می‌آمد گوشه‌های لبانش اندکی کف می‌کرد. با تاریخ و حدیث و قرآن و علوم اسلامی آشنا بود. قصص ابطال می‌دانست. حرفش نافذ بود و از همه بارزتر از سرپای این مرد صدق و راستی و تابعیت از حق و حقیقت تراوش می‌کرد و شجاعت و صراحت از همه چیز او نمایان بود. ملکی مختصر در اطراف شهر در دهی موسوم به «کسکن» در دوفرسخی شهر داشت. ملك مزروعی و باغی که گاهی به آنجا می‌رفت و در اواخر عمر در همان‌ده بسر می‌برد تا وفات کرد. در شهر سبزوار در کسوجه معروف به سرسنگ در جنوب شهر خانه محقری داشت. اطای که در آن می‌نشست نمونه کسامل مسکن يك نفر

سبزواری ساده بود. اطاقش با چند پارچه نمد و چند قسالیچه بلوچی و محلی مفروش بود. چند مخده درصدر اطاق بود. درسر بخاری و طاقچه‌ها چنددانه لاله و چراغ و چند جلد کتاب دیده می‌شد.

میرزا محمود در دوره مشروطیت بواسطه اینکه بسیار ثقه و مورد اطمینان مردم بود مردم در واقع او را مجبور می‌کردند در عدلیه و کیل دعاوی باشد ولی او عادتش براین بود که قبلاً باید علم قطعی به حقانیت طرف حاصل کند. همینکه یقین می‌کرد حق با او است قبول می‌کرد و با کمال قوه و حرارت بدفاع از حق می‌پرداخت و چون مطلع و نافذ الکلمه و به اضافه بسیار فصیح و بلیغ بود و پشت کار غریب داشت و مورد احترام بود و به اضافه نفس تقبل او به اینکه و کیل فلان دعوی باشد تقریباً همه اهل شهر را معتقد می‌ساخت که حق با موکل او است. نه قضات عدلیه جرأت سفسطه داشتند و نه وکیل طرف مقابل زمینه مساعد داشت. میرزا محمود چون سید خوش‌پاک سیرتی بود اهتمام غریب داشت که کار را به صالح خاتمه دهد و غالباً همین کار را می‌کرد» هیچ معنی به حق دعوی نبود. چیزی نمی‌گرفت یا به مستحق حواله می‌داد یا گاهی چیزی قبول می‌کرد.

یک وقت روز عید مذهبی بود گویا عید غدیر بود در سبزوار رفتم به منزل مرحوم حاج میرزا حسین سبزواری مجتهد پیرمرد معروف شهر. منزل آقا مملو بود از طبقات مختلف مردم و اطاق بزرگی که آقا در آن نشسته بود نیز مملو بود. در آن روزها مرحوم تیمورتاش که در آن وقت وزیر عدلیه بسود محاکم عدلیه غالب بلاد را بسته بود که تشکیلات تازه‌ئی بدهد بهر حال محکمه بدایت سبزوار بسته بود. مجتهدین و فقها که نوعاً با محاکم عدلیه بد بودند خوشوقت بودند. آنروز مرحوم آقا میرزا محمود هم برای عید مبارکی نزد آقا آمد و در محلی نزدیک آقا نشست. مرحوم حاج میرزا حسین بسا لحن طعن و استهزائی و لبخند مسخره آمیز روبه آقا میرزا محمود کرده گفت: «آقا میرزا محمود عدلیه شما را هم که بستند» این لحن با آقا میرزا محمود خوش نیامد به اضافه نسبت بحاج میرزا حسین که مجتهد با تقوائی نبود و در خانه او بواسطه فرزندان بد اداره می‌شد و بهوای نفس می‌گشت خوش بین نبود. میرزا محمود با همان لحن مردانه و فصاحت و شیوائی گفتاری که داشت گفت: «بلی آقا حکایتی است که دزدی به خانه‌ای رفت چادرشبی در اطاق پهن کرد و باطاقهای دیگر رفت که چیزی بدست آورد و در

آن چادر شب گذاشته، از خانه بدربرد در هیچیک از اطاقها چیزی نیافت برگشت که چادر شب متعلق بخود را برداشته دنبال کار خود برود. مرد برهنه خوشحال بی‌عاری که در آن خانه مسکن داشت روی آن چادر شب دراز کشیده خوابیده بود. دزد چون آن مرد را بر چادر شب متعلق بخود خفته یافت از جمع‌آوری آن هم صرف‌نظر کرد و به آرامی در کار بیرون رفتن از اطاق بود که مرد صاحب خانه برای نشان دادن استهزاء و طنز تیزی بداد. دزد رو باو کرده گفت ای گردن کلفت بی‌غیرت من دزد اینجا موفق نشدم بخانه دیگر خواهم رفت بالاخره از جائی چیزی بدست خواهم آورد تو بی‌غیرت فکر زندگی کن که این خانه و آشیان نیست که توداری، حالا حضرت آقا منم طوری معاش خواهم کرد، عدلیه نشد جائی دیگر، «آقا فکر زندگی بهتری کنید». همین سیدنسبت به اشخاص عقیف و خوب کمال ادب و احترام و محبوبیت را داشت و لسی نسبت به این طبقه بی‌اعتنا بود. معلوم است آن روز بهاج میرزا حسین و محضراً و چه گذشت. من تا قصه را شروع کرد بر خوردم و چون میرزا محمود خویش من بود خواستم جلو صحبت را بگیرم و حرف دیگر مطرح کنم و لسی صدای زبان سید طوری بود که جلوه هر مداخله را گرفت و تا آخر حرف خود را از دو مجتهد پیرمرد را مفتضح ساخت.

میرزا محمود تمام صفات پسندیده یک نفر جوانمرد را داشت. شجاع بود حامی مظلوم بود حقیقت دوست بود راستگو بود عقیف بود پاکدامن بود. البته تمام افراد خانواده عربشاهی مثل میرزا محمود نبودند ولی کمابیش اشخاص ممتاز داشتند و نفس عربشاهی بودن سائق بود که جوانمرد باشند. پدرم میرزا محمود را دوست داشت و جزو یادگارهای دوره اول طفولیت من است که گاهی به مناسبتی می‌شنیدم پدرم به دیگران تعریف و تمجید از میرزا محمود می‌کرد.

درست حرف زدن و فصاحت از خصوصیت غالبی از افراد این خانواده بود. بسیار خلیق بودند و به اصطلاح کلاسیک حرف می‌زدند. یکی از وعاظ این خانواده موسوم به آقا سید محمد رضا سلطان الواعظین اضافه بر آنکه منبر بسیار خوبی داشت و من بعدها در مشهد و تهران کمتر نظیر او را در اهل منبر دیده‌ام در محاوره عادی هم بسیار بسیار فصیح بود و درست و فصیح حرف می‌زد. هر کدام از افراد این خانواده در هر صنفی بودند در همان صنف امتیازی داشتند و

بواسطه اهمیت خانوادگی يك نوع تبرزوریاستی در آن صنف خواهی‌نخواهی پیدا می‌کردند.

فلان سید از افراد این خانواده مثلاً در بازار عطار بود دکانش مجمع کسبه و سایر طبقات بود خود او ثقه و امین بود منظم بود. هرگاه یکی از افراد این خانواده راه غلطی می‌رفت تمام خانواده در اصلاح او می‌کوشیدند و نمی‌گذاشتند مایه ننگ خانواده شود.

پدر من رئیس این خانواده بود و رئیس بسیار محبوب و صاحب نفوذی بود و همه فدائی او بودند.

نام پدرم «عبد الغنی» که برسم سادات سبزوار «میرزا عبد الغنی» نامیده می‌شد. پدرم مالك بود و ملك ما عبارت بود از مقداری آب و زمین قنات عبد الرحمن که از قنات معروف و معتبر سبزوار است. قسمت معظم این قنات متعلق بحاج میرزا سید جد بزرگ پدرم و کسان او بوده که بعد قسمت شده جزوی از آن به حکم ارث در تصرف پدرم بود. دیگر آسیابی بود در همان قنات و يك خانه مسکونی در محله گود انبار که من و خواهرم و برادرم حسین غنی هر سه در آن خانه متولد شده ایم. این دارائی برای معیشت خانواده‌ای مثل خانواده ما کافی بود دیگر ثروت و تمول محسوب نمی‌شد. در سالهایی که من بخاطر دارم حاصل آسیاب چند خروار آرد در سال بود که برای مصرف خانواده، آسیابان به منزل مامی آورد و چند خروار جو و گندم و پنبه هم حاصل ملك بود که پدرم تسعیر می‌کرد و نزد حاج رجبعلی ملك التجار یزدی که در آنوقت از تجار معتبر و اعیان سبزوار بود حساب جاری داشت. گاهی هم از صدرالاشراف (حاج میرزا محمد علی سبزواری) که از دوستان پدرم بود پول قرض می‌گرفت و همیشه پدرم با او هم حسابی داشت. دیگر هیچ‌هیاهوی مال ملک پدرم نداشت براحتی زندگی داشت تجمل هم نداشتیم زندگی باقی سبزوار بهام کم و بیش بهمین متوالی بود. در آنوقت تجمل هم به معنی امروز وجود نداشت زندگی ساده و آنهایی که چیزی داشتند همه کمابیش در يك سطح بودند. پدرم پسر مرحوم میرزا قاسم بود که مرا با اسم پدرش «قاسم» نام نهاده بود. مرحوم میرزا قاسم که بطوریکه از پدرم شنیده‌ام اهل علم و سواد بوده مرد صاحب تقوی و آراسته‌ای بود. البته من هیچوقت او را ندیده‌ام ولی همیشه پدرم از او نقل می‌کرد و پیرمردان سبزوار همه او را به احترام یاد می‌کردند و مکرر در

سبزوار در مقام دعا از دوستان پدرم و در خارج می شنیده ام مردم می گفته اند خداوند خیرت بدهد و مانند جدت میرزا قاسم عاقبت بخیر شوی. در سالهای طبابت در سبزوار زیاد این دعا را شنیده ام و بعد شیع رسیده که مرحوم میرزا قاسم سیدی بوده عاقل و زاهد و با تقوی و فاضل و آراسته.

مرحوم میرزا قاسم پسر مرحوم حاج میرزا حسین است که پدرم برادر دیگرم را بنام جد خود حسین نامید. حاج میرزا حسین مالک معتبر و متنفذی بوده و ریاست خانواده عربشاهی را داشته. سید با حاج میرزا اسمعیل پدر مرحوم حاج میرزا ابراهیم سبزواری مرافعه ملکی داشته بعد از زد و خوردها در دوره محمد شاه حاج میرزا اسمعیل به وسائلی که داشته در تهران حکمی از حاج میرزا آقاسی دایر به حقانیت حاج میرزا اسمعیل صادر می کند و عمال دولت حکم صدراعظم را به موقع اجرا می گذارند. سید یعنی مرحوم حاج میرزا حسین به تهران می رود که تجدید دعوی کند و به حاج میرزا آقاسی مدلل سازد که حکم او به غلط صادر شده است. سید پس از ورود به تهران از محل صدراعظم می پرسد او را به ارگ راهنمایی می کنند به عمارت او می رود. می پرسد، بطرف سالن پذیرایی او را راهنمایی می کنند سید می رود پس از یکی دو اطاق وارد اطاق بزرگی می شود که جمع کثیری در آن هستند. سید چون وارد می شود نظر به احترام خاصی که در آن دوره به سادات به عمل می آورده اند حاج میرزا آقاسی می گوید جناب آقا بفرمائید. حاج میرزا حسین که او را نمی شناخته و از طرفی هم شاید سید اهل ولایات تصور می کرده صدراعظم باید موجود خیلی عالیمقامی باشد و هیکل حاج میرزا آقاسی منطبق بر صورت ذهنی او نبود. می گوید من با شخص صدر اعظم کاری دارم باید خدمت ایشان بروم. حاج میرزا آقاسی می گوید بسیار خوب بفرمائید باز حاج میرزا حسین می گوید نه آقا با شما کاری ندارم بفرمائید صدر اعظم کجا تشریف دارند. حاج میرزا آقاسی می گوید جناب آقا بفرمائید بنشینید فرمایش خود را بکنید من صدراعظم هستم. حاج میرزا حسین که سید اهل ولایات و عربشاهی و خشن از طرفی فسوق العاده عصبانی از حکم ظالمانه او با تعجب و انده اش می گوید: «چطور صدراعظم این مملکت توئی آی گوز» حاج میرزا آقاسی معروف است که چه قدر مسخره بوده و در اینگونه پیش آمدها چه راهی را پیش می گرفته می گوید «آقا حق با شما است باز هم گوز حالا بفرمائید».

سید پر خاش می کند که مردك توداعیه علم غیب داری چطور با يك نوك قلم حقى ساخته ای چگونگی و با چه مدركى بر تو ثابت و محقق شد كه ملك مرا بتصرف مدعى من داده ئى. اسناد و مدارك خود را ارائه مى دهد، حاج میرزا آقاسى به همه رسیدگى مى کند و ناقض حكم خود را مى دهد و از شر سید راحت مى شود.

این حكایت معروف است. چند سال قبل در تهران يكى از رفقا در طى نقل حكایات از جمله این حكایات را نقل كرد ولى او نمى دانست كه این سید سبزواری بوده و در چه موضوع بوده است. من پس از استماع حكایت خندیدم كه چه حدس مى زنى كجائى بوده بالاخره گفتم كه حاج میرزا حسین سبزواری بسوده وجد پدر من است. خلاصه سید ملك خود را محفوظ مى دارد.

حاج میرزا حسین پسر حاج میرزا سید است. این حاج میرزا سید به طهارت نیت و صفای باطن و تقوى بسیار معروف بوده مانند صحابه عصر پیغمبر زندگى مى کرده و حکایاتی كه از او در سبزواری معروف است زندگى سلمان فارسى و او پس قرنى و امثال آنها را به خاطر مى آورد. سید كه مالك معتبرى بوده و همین ملك ما جزئى از املاك او بوده خود مانند سایر فلاحین صبح مى رفته و مشغول كار مى شده و فلاحت مى کرده و به اندازه احتیاج و معاش خود از ملك بر مى داشته و بس، و خود را فقط ذیحق مى دانسته كه در مقابل كار و دسترنج خود به اندازه معاش زاهدانه از ملك استفاده ببرد و بس. مالك حقیقى را خدا مى دانسته و زراعت را امر ثوابى مى شمرده و در مقابل دسترنج خود را ذیحق مى شمرده كه به اندازه قوت خود و خانواده خود از زمین ببرد و بس. معروف است كه ظهر در هر جا به نماز مى ایستاده صدها نفر تبر كاً به او اقتدا مى کرده اند. يك نفر پدر روحانى برای همه مردم شهر محسوب بوده بسادگى طفل معصومى رفتار داشته است. از افسانه های محلى يكى این است كه يكى از مامورین دیوان وقتى دانسته یا ندانسته به سید توهینى کرده، سید آستینى براو افشانده و گذشته است و آن مرد طولی نكشیده كه دیوانه شده و خود را مجروح مى ساخته و بازوى خود را مى جویده و مردم این را اثر عمل و رفتار بد او نسبت بحاج میرزا سید مى شمرده اند.

پدرم مردى بود بلند بالا و رشید با قیافه و ملامحى كه برای من كه پسر او هستم بسیار بسیار زیبا بود. هم با ابهت و هیمنه بود و هم با لطف و محبت. عمامه سیاه داشت لباس و قبا و لباده و عبا. سر مى تراشید و ریش كوته ای داشت. بسیار

بسیار پاکیزه بود بدون استثنا هر روز صبح وقت سحر به حمام می‌رفت فوق‌العاده با ذوق بود، به گل و آب جاری عشق زیادی داشت.

بچه چهارپنج ساله‌ئی بودم و از قدیم‌ترین یادگارهای زندگی‌ام محسوب است که وقتی شنیدم که «آقا» که پدرم به این نام نامیده می‌شد در بیرون شهر سبزوار باغ می‌سازد. يك روز هم مرا مادرم برد به آن باغ مشغول ساختن عمارت بودند. من در عالم طفولیت و حس خاصی که طفل از اندازه اشیاء دارد خیلی باغ بنظرم بزرگ جلوه کرد و نهر آب منزل هم در آن روز بچشم من از عظم‌تر روزگار جلوه می‌کرد. باغ که البته شاید دوهزار متر بیشتر نبود نیز جلوه زیاد داشت. درخت دیدم گل دیدم و طولی نکشید که از منزل شهر کوچ کردیم به این منزل جدید به اصطلاح باغ بیرون شهر.

سبزوار شهر بسیار کم درختی است در داخله شهر نادراً در خانه‌ئی درخت دیده می‌شود. در یکی از محلات شهر در خانه امیر حسن خان و داماد آنها خسرو خان سه چهاردانه سرو و کاج بود و این از عجائب شهر به شمار می‌رفت. در قسمت شمالی شهر که آب بیشتر است در چند دقیقه درخت توت و یکی دو جابید دیده می‌شد. بعضی خانه‌ها درخت بیدی داشتند و یکی دو خانه درخت بید مجنون و چند درخت میوه دارد در آن بود. اگر کسی می‌خواست تمام درختهای شهر سبزوار را بشمارد شاید عدد تمام درختهای این شهر به دو یست نمی‌رسید. کذا گل بسیار کم بود. چند نفر معرف به گلباز بودند و اینها چند دانه گل‌دان داشتند، گل‌های معمولی شمعدانی و میخک از نوادر بود. گل‌های شائع گل لاله عباسی و آفتاب گردان و خمر زهره و لادن و نیلوفر بود، آن هم کم.

در باغ ما این گل‌ها بود به اضافه بعضی گل‌های رنگ‌های دیگر و گویا گل‌های شبیه به اطلسی و داودی هم بود. درختی بود در باغ گل طاوسی و چند دانه درخت ارغوان و بعضی درخت‌های میوه، بیدهای معمولی، بید مجنون و چند بوته تالک که تربیت کرده بودند بالا رفته بود و به اصطلاح سبزوار چفت درست کرده بودند که يك قسمت باغ سایه آنرا داشت و در فصل در آنجا می‌نشستیم. از همه بالاتر این باغ تازه آب جاری دائمی داشت یعنی در هفته سه تا چهار شبانه روز آب از آنجا می‌گذشت. آب معروف به آب قصبه در مدخل آب آبشار کوتاهی بود که با صدا وارد باغ ما می‌شد و در همان نزدیکی مدخل و آبشار حوض بیضی بود که سبزواری دریاچه

می گویند^۱ این نهر در تمام طول منزل جاری بود و می رفت به منزل مجاور ما که بعدها خودمان خریدیم و برادر دم در آن منزل ساکن شد حالا هم در دست خاله و خاله زاده های ما است. پدرم با آن عشقی که به گل و درخت و آب داشت هر روز سحر حرکت میکرد و پس از آنکه از حمام خارج می شد بفرد فرد این درختها و گلها رسیدگی می کرد و من امروز می توانم بفهمم که او چه قدر حظ ولذت می برد. من هم سحر خیز بودم همینکه چشم باز می کردم با عجله بیرون می پریدم. پدرم می گفت قاسم بیا این گل را بین دیروز چه قدر کوچک بود امروز می بینی فردا چنین و چنان خواهد شد. این قسمت را بین... این را تماشا کن این درخت گل طساوسی را نگاه کن شبیه بسرطاوس است. درخت دیگری بود که گل داشت و گل میمونی می خواندند. درخت ارغوان سبزه ها؛ هر چیزی را نگاه می کرد. هی راه می رفت و در اطراف، این ها طواف میکرد. در اطراف آب و نهر می گشت بی اختیار دست به آب میزد مثل آنکه لذت ببرد و با لذت بصرتنها قانع نبود، می خواست حس لامسه او هم از آب لذت ببرد.

دیگر از سر گرمیهای پدرم در آن ساعات اول روز رسیدگی به خم های شرابش بود. دوزیر زمین محل خم های شرابش بود. سحر خودش بهمه خم ها رسیدگی می کرد. برای رفقاییش با لذت و حرارت خاصی تعریف میکرد که امروز صبح فلان خم را سرباز کردم غلغل مستانه داشت و در جوش و خروش است، فلان شراب سفید مثل الماس می درخشد. فلان خم حکم باقوت را دارد. فلان خم بهترین شراب گس و فلان است. فلان انگور خوب است و فلان بد است بعضی از این شرابها را در منزل عرق می کشیدند. در آنوقت اداره رسومات و سایر تشکیلات نبود. دیگر از سر گرمیهای پدرم کتاب بود مخصوصا یاد دارم از کتابهایی که دائما نزد او نزدیک نشیمن او بود مثنوی بود، حافظ بود، دواوین سایر شعرا بود و اگر کتب دیگری هم بود در آنوقت آنقدر آشنا نبودم. مثنوی قدیمی چاپ هندوستانی داشت که خط حکیم یا وصال بود بعد مثنوی علاءالدوله ای بسا کشف الایات گرفته بود.

من همینکه سواد پیدا کردم وقادر بخواندن شده بودم پدرم قرار گذاشت

۱- سبزواریها حوض را دریاچه می گویند آب انبار را حوض باغچه و کرت را

اشعار از سعدی و مثنوی حفظ کنیم و برای هر بیتى يك پول میداد که در قلکی^۱ می ریختم و عشقی داشت که من از بر بخوانم و او گوش بدهد و تصحیح کند. از جمله از مثنوی حکایت اول دفتر اول یعنی پادشاه و کنیزك را من در همان ایام از حفظ کردم که ماشینی می دانستم و خیلی کم می فهمیدم و آلان که همه آن حکایت را از حفظ دارم بقیه همان عهد است.

بیاد دارم روزی مرحوم حاج آقا ابراهیم از مسالکین معتبر و اعیان سبزوار که از دوستان هم جرگه پدرم بود در منزل ما بود. پدرم مرا خواند و تشویق کرد و گفت قاسم پسر خوبی شده مقداری چیز از سر کرده و گفت قسمتی از مثنوی و سعدی را خواندم. حاج آقا ابراهیم تحسین کرد و بعد به پدرم عباراتی گفت که مفهومی این بود که امروز بطور مبهم با هم جمع می کنیم؛ اینها را درست نمی تواند بفهمد چرا حفظ می کند و چه فائده دارد؟ پدرم در جواب گفت: «مقصودم این است که حافظه اش ترقی کند یا حافظه اش قوت بگیرد» بعدی این جمله برای من معما بود «حافظه» یعنی چه، «قوت بگیرد» یعنی چه، چطور، خلاصه عبارت پدرم معما و لغزی در نظرم جلوه می کرد. بعد از رفتن حاج آقا ابراهیم مکرم رسیدم. پدرم بعدی که در خور فهم من بود توضیح داد. فهم اجمالی برایم حاصل شد ولی به روح کلام و گفته او بر نمی خوردم و سالها برایم معما بود. حتی حالا هم لغت «حافظه» با این سوابق ذهنی مخصوص طنطنه خاصی برای من دارد و همیشه در طی مطالعه و تحصیل علم النفس کشش مخصوص به این موضوع داشته ام. سالهایی که در تهران در مدرسه معقول و منقول و دانشکده طب معرفه النفس و امراض دماغی و روحی درس می دادم خواهی نخواهی در این موضوع شاید بیشتر افشاده مرام می کردم و خواهی نخواهی بیشتر مجذوب این مبحث می شدم. روز دیگر یاد دارم بچه تقریباً ده ساله ای بودم، پدرم مرا برد منزل یکی از صمیمی ترین دوستانش مرحوم حاج میرزا محمد علی صدرا لاشراف سبزواری. من نزد حاج میرزا محمد علی بودم. پدرم برای کاری نیم ساعت از منزل اورفت که از کسی ملاقات کند و برگردد. در آن فاصله که جماعتی در بیرونی صدرا لاشراف در حیات روی نیمکت

۱- قوطی فلزی غالباً حلبی که دری و قفل داشت و آنرا در محلی در منزل در چاله ای

می گذاشتند و اطراف آن ساخته می شد که کسی نتواند از زمین دریاورد و سوراخی داشت که پول را از آن بدرون می ریختم و در آخر سال مقارن نوروز بازمی کردیم.

نشسته بودند مرحوم صدرالاشراف برای تشویق من گفت: آقای میرزا قاسم پسر آقای میرزا عبدالغنی است خیلی پسر خوبی است، خوب درس می‌خواند، اشعار خوب از بردارد و بعد گفت بخوانید. من هم مثل ماشین حرکت کردم و چند قطعه یا غزل بهر حال هر چه بود از سعدی خواندم. در آن میان که همه مرا تحسین کردند و باریک‌الله گفتند، آخوند [نما]ئی که عمامه سفید بزرگی بسر داشت و من در عالم تخیل کود کانه آن روز عمامه او را به بزرگی سنگ آسپایی می‌دیدم و شاید حالا هم کار مشکلی باشد که حافظه‌ام را متقاعد سازم که به آن بزرگی نبوده بهر حال آن شخص با لحن خشنی گفت یعنی چه، چرا اشعار سعدی را داده‌اند از بر کند. سعدی سنی بوده است. این لغت که نمی‌دانم در آن روز برای من مفهومی داشت یا نه. اینقدر می‌دانم از وجنات استنباط کردم که سنی یعنی بد و بنابراین او ایراد دارد که من چرا اشعار آدم بدی را از حفظ کرده‌ام. اینقدر این گفته و نگاه و هیئت او بر من گران آمد که شروع کردم بگریستن و خیلی احساس غربت می‌کردم. پدرم هم نبود و حشمت به من دست داده بود. مرحوم صدرالاشراف مرا نزد خود برد و دست مرا گرفت و نوازش کرد و از طرفی به آن آخوند به لحن تند و مشاجره کرد که مفهوم این بود چرا چنان رفتار کرده، دیگر در حافظه‌ام عین عبارات نمانده. حاصلی که حافظه نگاه داشته این است که او را ملامت می‌کرد. در این بین پدرم وارد شد و پرسید چه «خبر است»، «قاسم چرا گریه می‌کنی». من قدرت و حال جواب گفتن نداشتم مرحوم صدرالاشراف که اخلاقاً مفتن هم بود و بعدها او را می‌دیدم از سر بسر گذاشتن به اشخاص و حتی تفتین لذت می‌برد گفت آخوند ملا محمد به پسر تو که اشعار سعدی خواند ایراد دارد که چرا شما اشعار سعدی سنی را داده‌اید از بر کند. پدرم که مرا خیلی دوست داشت و پسر بزرگش بود و من امروز که دقایق سلوک او را نسبت بخودم می‌سنجیم می‌فهمم علاقه‌اش به چه درجه بود و از طرف دیگر در عالم آزادمنشی مخصوصی که داشت بمن گفت: «آقا جان گریه نکن این خیلی احمق است» و بعد روبه آخوند کرد و با لحن شوخی و جدی گفت «آخوند ملا محمد تو چرا این قدر خری». آخوند هم تبسمی کردن انتقام کشیده شد، فقط نارضایتی‌ام این بود که آخوند تبسم کرد، دلم می‌خواست او هم به گریه می‌آمد یا اظهار نارضایتی می‌کرد. بعد پدرم در منزل به مادرم نقل می‌کرد که ملا محمد کربلائی مصطفی یعنی ملا محمد پسر کربلائی مصطفی (سبک سبز و اریها) قاسم را اذیت کرده و چنین گفته. پدرم یکدسته رفقای صمیمی محرم داشت که غالباً

اینها با هم بودند و هر شب دور هم بودند و آنها عبارت بودند از:

مرحوم میرزا اسمعیل طالقانی ملقب به افتخارالحکما که متجاوز از صد سال عمر کرد و تقریباً بیست و یکمی دوسال پیش درسبزواری به مرض کبدی و یرقان حادی فوت کرد و در مقبره استاد خود مرحوم حاج ملا هادی سبزواری مدفون شد.

افتخارالحکما در حدود ۱۲۸۵ هجری قمری یعنی پنج سال به مرگ ملا هادی (حاجی) در دهه آخر ذیحجه ۱۲۸۹ وفات کرده) در حالیکه طبیب بوده و مقدمات علوم را خوب می دانسته و در ریاضی دستی داشته و چند سال دربار فروش و تهران طبابت کرده و با یکی از شاهزادگان بعنوان ندیم و طبیب سفری به پترزبورغ نموده، حاصل آنکه نسبتاً سنی داشته برای تلمذ حکمت اشراق به سبزواری آمده و به خدمت حاج ملا هادی می رود. حاجی چون با او صحبت می کند او را تشویق می کند و از جمله به شاگردان دیگر خود می گوید: «غالب شماها در علوم ریاضی کم اطلاعاتید. این میرزای طالقانی ریاضی خوب می داند از او استفاده کنید و ریاضی نزد او بخوانید.» خلاصه افتخارالحکما که مقدمات را خوب می دانسته و مطالعات کافی داشته از محضر حاجی بهره وافی می برد و از شاگردان مبرز و فاضل اومی شود. ضمناً حاجی ملا هادی سبب معروفیت او در طب می شود. پس از فوت حاجی در حالیکه افتخارالحکما طبابت می کرده و طبیب معروف و مسلم آنجا بوده مدرسی هم داشته و حکمت اشراق و دیگر علوم را درس می گفته و این سبک تا هفته آخر حیاتش دایر بود. مرحوم افتخارالحکما اضافه بر حکمت اشراق و منظومه حاجی و اسفار و درسهای دیگر هم می گفت از قبیل طب قدیم، ریاضی، بلاغت، اصول و موسیقی. در علوم قدیمه مرد جامعی بود و بواسطه اینکه سالها درس گفته بود بسیار ورزیده شده بود. با طب جدید هم آشنا بود، مختصری فرانسه می دانست بسیار وقور و بامهابت بود. عمامه شال که اطباء سر می گذاشتند بر سر داشت در زمستان جبه خزمجلل در تابستان قلمکارهای ممتاز و لباده ابریشمی و تافته، عصای مکمل در دست می گرفت. برالاغ سواری می شد، دو نفر یا اقلاً یک نفر که این او آخر کربلائی قربان بود و به مکه رفته بود و حاج قربان خوانده می شد جلو او می افتاد و مرحوم افتخارالحکما که مرد بذله گوئی بود او را خطاب می کرد: «آی از خدا برگشته،» یعنی به مکه رفته و از خانه خدا برگشته مرحوم افتخار صبح زود در مطب می نشست خودش در شاه نشین نزدیک

يك صفحه پائين روى قالیچه تر كماني ممتازی می نشست. قلمدان ولوله كاغذ و كاغذهای كوچك نسخه جلوش بود. مقداری كتاب هم در جنبین او بود. در طرف دست چپ او پرده‌ای بود كه عقب پرده مرضای زنانه می نشستند و در صفا پائین مقابلش مردها. دیگر اطاق انتظار نبود و معاینه تنها هم بعمل نمی آمد همان سبك قدیم. افتخار به آن ریش رنگ شده قشنگ و قیافه با ابهت و جبه و عبای خیلی ممتاز و قلیان و تنباكوی معطری كه غالباً در محضرش بود و به سبك امرا، پیش خدمتی سر قلیان را مكرر بر می داشت و می گذاشت کسی را می خواند: «ها حاجی فلان چه می گوئی ترا چه می شود.» او شكایتی می كرد می گفت بیا جلو نبض او را می گرفت زبان او را می دید نگاهی باومی كرد و بعضی سئوالات می كرد و نسخه‌ای با قلم نی و خط خوش می نوشت و غذای او را می گفت و مرخصش می كرد. دیگری را صدا می زد. بهمان نحو گاهی زنی را از پس پرده نبض می دید و سر خود را نزدیک برده زبان او را می دید و نسخه می نوشت. بواسطه سن زیادی كه داشت پدر همه اهل شهر محسوب بود و خرد و بزرگ را می شناخت با همه شوخی می كرد. با همان وقار طبای قدیم بذله گوئی و لطیفه سرایی می كرد. بعد از تمام شدن مرضی بساط درس بود، درس می گفت. مقارن ظهر به اندرون می رفت عصرها در بیرونی بطور اعیان می نشست. در منزل او آب پاشی و جاروب شده بود آبدار خانه اش دائر بود. او خیلی كم بجائی می رفت هر كس هوس زیارت او را داشت می رفت.

وقت مغرب در را می بست و از يك از شب گذشته بساط مشروب او پهن می شد و مشروب زیاد می خورد و خیلی زود مست می شد و بسیار بد مست بسود و بدون استثناء هر شب طوری در پایان شب مدهوش بود كه سراز پا نمی شناخت و صبح نمی دانست دیشب چه وقت و كه وبا چه کیفیت او را خوابانده اند. دو زن داشت یکی پیرو یکی جوان یکی دختر خواهر آن زن دیگر بود اولاد نداشت.

در حیات خود یکی از حجرات اطراف مقبره مرحوم حاج ملاهادی را برای خود ساخته و سه قبر در آن ساخته بود. وسطی برای خود و دو جنبین برای دوزنش. با آنكه حكیم آزادی بود كه بهیچ چیز عقیده نداشت كاروانسرائی را وقف بر مقبره كرده بود و شبهای جمعه در آنجا روضه می خواندند و این كارها را برای جلو گیری از تنسیق و تكفیر لازم داشت.

من پس از آنکه از بیروت برگشتم و درسبزو ار چند سال طبابت می کردم نسبت به مرحوم افتخارالحکما احترام فوق العاده داشتم و چون از نزدیکترین دوستان پدرم بود احترام ابوتی به او داشتم. هرکاری داشت انجام می دادم. پیر شده بود می فرستادم خبر بگیرند کم و کسری نداشته باشد. از جمله هر وقت به سفری به اطراف می رفتم جزو کارهایم این بود که مقارن سفر نزد او می رفتم و نیز در مراجعت حتماً خدمت ایشان می رفتم. روزی که خیال سفری به بجنورد داشتم فرستادم که امروز عصر خدمت شما می رسم برای آنکه خیال مسافرت چند روزه ای دارم عصر تقریباً نیم ساعت بغروب رفتم. در بیرونی باز بود همینکه وارد شدم مرحوم افتخار ایستاده حرکت عنیفی کرد که من خیال کردم برجست به هوا و خلاصه عباي خود را بخود پیچید و نشست. پس از ورود پرسیدم آقا چه می کردید. گفت شما کجایم. خواهید بروید. گفتم به بجنورد برای معالجه سردار معزز شما چه می کردید باز اصرار کردم گفتم چنان بنظر می رسید که شما به هوا پریدید. گفت اصرار نکن حرف دیگر بزن. گفتم آقا هر چه ابا کنی من کنجکاو تر می شوم، بفرمائید. گفت اگر بگویم احمقی ام ثابت میشود. بالاخره گفت بانتظار تو بودم، زود آمدی دیدم ممکن است در باز است کسی سری بزنند ایستادم بنماز کردن برای عوام فریبی. در این بین تو که انتظارت را میبرد و وارد شدی نماز را بهم شکسته به عجله عباي خود را بخود پیچیدم و نشستم گفتم آقا اگر نماز از روی عقیده بود چرا ادامه ندادی و اگر بسازی بود آخر تو دیگر برای که بازی میکنی. گفت من خودم گفتم که احمقی ام ثابت خواهد شد که دیگر این ایراد را نکنی. حاصل کلام از این خوشمزگی ها داشت. مجلس شرب او بسیار بد بود زیرا زود مست می شد و همه را اذیت می کرد. اولاً بخدا و مقدسین و مقدسات بد می گفت گاهی زیاد می گریست، اذیت می کرد. من چند مجلس که بودم اولاً بواسطه وجود من متذکر به دوستی با پدرم می شد و بیاد او زیادی گریست. به اضافه ثقیل بود. بهر حال شب احترام داشتم که با او هم مجلس بشوم به اضافه با صرار مشروب می خورانید. می گفت وقتی چند سال پیش مریض شدم و خودم قطع داشتم که خواهم مرد در حین مرض روزی حاج میرزا اسمعیل مجتهد که از مجتهدین بسیار متعصب و احمق سبزو ار بود بعیادت من آمد و گفت آقا شما از عقیده «وحدت وجود» توبه کنید خلاف شرع است. من چون قطع داشتم قریباً خواهم مرد برای اذیت سید کاغذی برداشتم و نوشتم. «عقیده بوحدت وجود

با شیراندرون شده با جان بدررود ولی چون حجة الاسلام اصرار در توبه من دارند حاضر من از عقیده بواجب الوجود توبه کنم. «کاغذ را نوشتم و بدست آقا دادم قضا را خوب شدم و نمرود و سواس مرا گرفته بود که این کاغذ در دست آن سید ممکن است سبب قتل من شود. اتفاقا شیی آقامبتلی به قولنجی شده بود مرا بردند گفتم آقا من در طی ناخوشی خود سرسام بوده‌ام و نمیدانم چه نوشته‌ام و بدست شما داده‌ام. آن کاغذ را پس بدهید که من با حواس جمع به معالجه شما مشغول شوم. بالاخره کاغذ را پس گرفته آنگاه به معالجه آقا پرداختم.

افتخارالحکما آدم بسیار خوبی بود و عمری بدرد مردم خورده بود و بسیار معزز و محترم بود. دیگر از رفقای پدرم مرحوم میرزا علیرضا مشیرالممالک مستوفی سبزواری بود و برادرش مرحوم میرزا محمد حسین مستوفی.

دیگر مرحوم حاج آقا ابراهیم از مالکین و خانواده‌های محترم سبزواری.

دیگر مرحوم حاج جعفر از مالکین و متعینین.

دیگری مرحوم آقای مهدی که دو افروش و مرد محترمی بود.

دیگر مرحوم حاج میرزا محمد علی صدرالاشراف از مالکین بسیار ثروتمند سبزواری.

جمعی دیگر هم بودند که کمابیش دوست بودند یا بوده و مرده بودند اینها از معارف دوستان زمان من بودند که بخاطر ندارم.

جمعی هم بودند که در طراز مامورین دولت بودند و گاهی در سبزواری بوده و گاهی می‌رفته‌اند به نقاط دیگر.

اما سنخ دوستی اینها آنچه من امروز می‌بینم جماعتی بودند آزادمنش، رند، پشت‌پازده به همه چیز، خودش باش و نقد عمر را غنیمت بدان با هم متحد و یک جهت و رفیق موافق و با مواسات مجالس آنها مجالس شرب و ساز و آواز و کتاب و سیر و گشت در باغها و اطراف.

رئیس و بزرگ این دسته پدرم بود زیرا خود آزادمنشی و رندی و پشت‌پا زدن باوضاع و عادات و نترسیدن از اهل ریا و مزاحم کار هر کسی نبود. پدرم بواسطه آنکه رئیس خانواده عربشاهی بود و نفوذ کامل عمیق در مردم داشت و از جهات دیگر حامی و حافظ مردم بود و خانواده عربشاهی هم اهل ریا و قشر نبودند و در مقام رئیس خود اطاعت محض بودند، پدرم حامی و حافظ آن جماعت محسوب میشد. وقتی حاج میرزا اسمعیل مجتهد سبزواری در غیاب پدرم و رفقای

او ژمزه‌ای کرده بود که اینها اهل فسق‌اند، پدرم وقت ظهر از بازار وارد کوچه‌ای می‌شود که منزل مرحوم حاج میرزا اسمعیل در آن بود. قضا را آقا بسا جماعتی اطرافیان خود از منزل بیرون می‌آید. پدرم باو می‌رسد، گفته بود سیدتوشنیده‌ائی که آخوند تازه وارد از جمله راههای نفوذ خود یکی را این قرار می‌دهد که به بعضی از مردم می‌پرد و از این راه عوام را می‌فریبد ولی توشعور نداری و سوراخ دعا را گم کرده‌ای. اگر دوباره غلطی نسبت بمن و رفقای من کردی بدترین مجازاتها را خواهی داشت. سید بدست و پا افتاد و دیگر عاقل شد. خوانین و سرکردگان محلی و متنفذین همه از رفقای مخصوص این دسته بودند. حاصل کلام، اینها بحدی آزاد و آزادمنش بودند که خیلی کم نظیر آنها دیده شده است.

هر کسی بزرگان را به نحوی در خیال مجسم می‌سازد و در عالم تصور او را به یکی از معاصرین خود تسبیح می‌نماید. من قطع نظر از هر جهت مخصوص پسر نسبت به پدر با کمال بیطرفی مکرر در عالم خیال و کساوش و جستجوی زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که پدرم را کاملترین مظهر حافظ شیرازی می‌شمارم و چنان می‌پندارم که حافظ از حیث مشرب و مسلک و سلوک و سنخ فکر مثل پدر من بوده است. با هر گروهی رفت و آمد داشت، همه را دوست می‌داشت بدرد همه می‌خورد يك نوع فکر عمومی و کلی داشت. بیشتر اطلاعاتم راجع به پدرم بعد از وفات او تکمیل شده بقایای دوستان او را بعدها بیشتر دیده و شناخته‌ام. از همه شنیده‌ام، جزئیات زندگی او را در نظر می‌گیرم با عارف و عامی سروکار داشت مشرب و سببی داشت و نقدعیش را غنیمت می‌شمرد. اهل ذوق و حال و وجد بود. با شجاعت بدنیا می‌نگریست. وضع مردن او در سبزوار و بین همه سبزوارها معروف است که بساچه جرأتی می‌میرد. چندماه قبل از وبای ۱۳۲۲ هجری قمری از سبزوار برای کارهای ملکی به تهران رفت. حاج میرزا محمدعلی صدرالاشراف هم برای همان کارها قبلابه تهران رفته بود. در آن ایام عین الدوله در تهران در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه صدارت داشت. پدرم در تهران آن کارهای ملکی را تصفیه کرد. در این بین وبای عام پیدا شد یعنی (کلرا) که از طرف بغداد به ایران سرایت کرد و هر روز صدها و هزاران مردم را تاف می‌کرد. پدرم و صدرالاشراف با جماعتی از سبزوارها و نوکران تهران با چند دستگاه کالسکه و درشکه و لایجان حرکت می‌کنند. قبل از وصول به منزل قشلاق که تقریباً بیست فرسخی تهران است پدرم مبتلی

بمرض وبا می شود، تا به قشلاق می رسند خیلی ضعف پیدا می کند. مردم هم در هر گوشه مبتلی به مرضند و جان می دهند و کسی نیست که مرده های مردم را جمع کند. نقل میکردند که بهرجا رفتیم منزل کنیم دیدیم چند نفر مرده یا در حال مردن هستند و ممکن نبود که در مجاورت اموات منزل کنیم و باضافه مریض داری کنند. بالاخره در کاروانسرائی می روند، آنجا هم هر گوشه مبتلائی هست و محشری برپا است. بالاخره به پشت بام می روند. در آنجا یک نفر مرده بوده، مرده را نقل می دهند بهائین و کسانی را می گمارند که مرده را کفن و دفن کنند و محلی برای پدرم ترتیب می دهند. می گفتند او اصراری داشت که رفقاییش زودتر به مسافرت ادامه دهند زیرا احتمال این بود که چند فرسخ بعد دیگر از ناحیه مبتلی به مرض دور خواهند بود. صدرالاشراف و سایرین نقل می کردند که پدر تودائماً می گفت حرکت کنید کار من گذشته و در آن حال مرض با تبسمی می گفت: «فلانی غصه نخور مگر خیال می کردی ماها تا ابد باید بمانیم، نه این بود که همیشه به شما رفقا می گفتم، یا اله درست زندگی کنید که مرگ دواسبه در پی ما دوان است عنقریب بر ما دست خواهد یافت. «و این از اصطلاحات پدرم بوده که عنقریب دواسبه میرسد یعنی مرگ - می گفتند:» خوب ما هم چهار روزی داشتیم گذرانیدیم شما هم زود حرکت کنید باید عاقل بود من اینجا خواهم مرد پولی نزد آقا سید مصطفی صاحب این محل بگذارید مرا درجائی دفن کند «و با کمال روشن بینی و خوشدلی می گفت:» «مردن تفصیلی ندارد از من گذشته شما فکر خود را بکنید.» تنها چیزی که از صدرالاشراف خواسته بود این بوده که «کاغذهای بغل من و کیف من محتوی اسنادی است که باید به بچه های من برسد آنها را از جیب و کیف من در آورده با خود ببرید.» بالاخره چند ساعت بعد فوت می نماید و در همان قشلاق بخاک می سپارند و صدرالاشراف و سایرین حرکت می کنند و به سبزوار آمدند و چند هفته بعد وبا در سبزوار هم سرایت کرد و در سبزوار قوت قلب و سبک پاکبازی و لاابالی گری و بی اعتنائی او بروز گار حتی در ساعت مرگ جز وضرب المثل ها بود. خلاصه يك رقم حافظ معاصری بود برای من. روحاً آزاد و آزادمنش بود که بر کائنات چار تکبیر زده بود. اهل فلسفه و علوم معقول بود، ذوق صنعتی و شعری داشت.

در موقع مرگ مردی بود در حدود پنجاه و پنج سال عمر داشت و مرد بسیار قوی و صاحب بنیه ای بود.

تولد من

بطوریکه گفته شد در ۱۳۱۰ هجری قمری (۱۸۹۳ میلادی ظاهراً ۲۰ مارس) در سبزوار در همان منزل کوچه گودانبار متولد شده‌ام که بعدها آن منزل را به اجاره دادیم و بعد از فوت پدرم آن منزل را فروختیم.

مادرم رقیه دختر مرحوم ملا علی سبزواری است. مادرم در این سال (شهریور ۱۳۲۷ هجری شمسی مطابق با ذیقعد ۱۳۶۷ هجری قمری مطابق با سپتامبر ۱۹۴۸ میلادی) تقریباً ۷۵ سال قمری از عمرش گذشته و در سبزوار با برادر کوچکم محمود و خواهرم زندگی می‌نماید.

پدرم در اوایل جوانی خود زنی از خانواده عربشاهی و از خویشان خود ازدواج می‌کند و از او دختری بوجود می‌آید. چند سال بعد آن زن می‌میرد و پدرم با مادرم ازدواج می‌کند. شاید در حدود ۱۳۰۷ قمری با مادرم ازدواج کرده باشد. من خواهری را که از مادر دیگر بود بخوبی بیاد دارم و این قدر می‌دانم که خیلی مرا دوست می‌داشت و بسیار به مادرم هلاقه‌مند بود و مادرم هم او را دوست می‌داشت و در همان طفولیت من که شاید هفت ساله بودم آن خواهر فوت کرد و احتمال داده می‌شد که شاید تریاک خورده باشد و خودکشی کرده باشد و بطوریکه می‌شنیدم علت خودکشی این بوده که مایل به ازدواج با پسری از همسایگان خود مان بوده ولی چون از حیث مناسبات اجتماعی موانعی در کار بوده و آن ازدواج را غیرممکن می‌ساخته مخصوصاً خاله و دائی دختر سخت مخالف آن

ازدواج بوده‌اند و پدرم نیز اضافه بر آنکه خود راضی نبوده اختیار را بخاله او واگذار می‌کند. بالاخره دختر جوان بی تجربه مستأصل شده و با تریاک خودکشی می‌کند. از طرفی هم می‌گفتند که شهرت خودکشی اشاعه است بهر حال تصور میکنم صحیح همان باشد که خودکشی کرده باشد. من همینقدر بیاد دارم که می‌گفتند خواهرم مرده و در آن وقت من قوه تشخیص اینکه مرگ چیست نداشتم. بخاطر دارم خواهرم دختر بلندبالائی بود با دماغ بسیار کشیده و وجنات خوب و همیشه همدم من بود.

مادرم هم خیلی از مرگ آن دختر متأثر و افسرده بود زیرا آن دختر تقریباً هم سن با مادرم بود و یک نوع رفاقت و یک جهتی با هم داشتند و سالها بعد هر وقت نام آن خواهر را از مادرم شنیده‌ام مواظب بوده‌ام که با تأسف بسیار مرگ او را نقل می‌کند و همیشه او را می‌ستاید.

خواهری دارم بنام آغا بی‌بی که دو سال از من کوچکتر است. بعد برادری داشتم که در یک سالگی یا کمتر از یک سالگی (چند ماهگی) مرد و بعد از او برادرم حسین متولد شد و کوچکترین برادرم محمود است که در ۱۳۲۰ هجری قمری متولد شده و در فوت پدرم بچه دوساله‌ای بود.

خانواده مادری من عبارتند از جده‌ام که در ویسای ۱۳۲۲ هجری قمری در منزل بیرون شهر خودمان چند ماه بعد از مرگ پدرم به مرض وبا فوت کرد. بهترین و لطیف‌ترین یادگارها را از این زن فرشته خصلت که حکم مرغ بهشتی را داشت دارم. آنچه از لطف و رقت قلب و محبت و احساس و عطف و مادری در دنیا نوشته و وصف کرده‌اند در این زن جمع بود.

وقتی در سبزواری خبر مرگ پدرم به او رسید گفت من دیگر طاقت زنده ماندن ندارم قریباً خواهم مرد. زیرا فوق العاده پدرم را دوست می‌داشت پدرم هم به او علاقه فوق العاده داشت. چند روز بعد که وبا در سبزواری شایع شد خاله‌ام ربابه که بعد از مادرم بزرگترین فرزند او بود مبتلی به وبا شد. جده که ما به او «نه نه» می‌گفتیم دائماً به پرستاری دختر خود مشغول بود و در ساعتی که حال او بد بود با راز و نیاز طبیعی ساده بی‌پیرایه‌ای که داستان مناجات شبان را با خدا در عهد موسی که مولانا رومی در مثنوی شرح آنرا می‌گوید مجسم می‌ساخت گفت خدایا، دختر من جوان است وقت مردن او نیست من پیرم او را شفا بده و جان مرا بگیر

و در آن عالم صفای عجیبی که این زن داشت مثل این بود که هاتفی به او اطمینان داده باشد که این معامله مطابق پیشنهاد و دلخواه تو انجام یافت و با کمال قوت قلب می گفت خوب ربابه شفا خواهد یافت، چنین هم شد. خاله ام ربابه شفا یافت و او خود مبتلی شده مختصری بعد وفات یسافت و در سبزوار در قبرستان دروازه نیشابور در اراضی معروف به اراضی عمید آباد مدفون شد. هر چیزی در دنیا و صفش کمابیش ممکن است جز وصف احساسات و تأثرات روحی. برای من غیر ممکن است وصف کنم که این زن با آن چثه ضعیف تمام محبت های دنیا را در قالب خود داشت لطف محض و محبت خالص بود.

قدیمی ترین یاد گارهای من از جدّه یعنی ننه برمی گردد به ایامی که هنوز در همان منزل کهنه محله گودانبار منزل داشتیم. چند قدم پائین تر از کوچه ما که به طرف جنوب می رفتیم در نزدیکی محله ای که سرسنگ نامیده میشود، خانه محقری بود که ننه و پسر بزرگش آقا محمد حسن و کوچکترین فرزندانش حسین در آن منزل داشتند. آقا محمد حسن زن داشت و آقا حسین طفل بود شاید سه سال از من بزرگتر بود. پسر دیگر یعنی پسری که پس از آقا محمد حسن بزرگترین فرزندانش بود در آنوقت در عشق آباد درس می خواند و نیز دخترش ربابه در عشق آباد باشوهر خود که پسر عمویش بود یعنی مرحوم آقا محمد ابراهیم تاجر زندگی می کرد.

مغناطیس محبت نه نه خیلی مرا جذب می کرد همیشه دلم می خواست به آنجا بروم معلوم است ننه هم همین میل را داشت به اضافه بادائی حسین هم قدری تعانس سنی در بین بود. به آنجا می رفتم و در اطراف ننه می گشتم تمام حرکات و سکنات و رفتارها و سبک سلوک و نوازش ننه در نظرم هست که چطور مرا مشغول می داشت. قصه می گفت، خوراکی می داد. البته در آن وقت همان صورت مسلوک را می دیدم و در حافظه ام سپرده ام، تفسیر و تعبیر را امروز می کنم و از آن لذت می برم.

بخاطر دارم شبی مرا در آغوش خود خوابانید. نصف شب بیدار شدم که البته نمی دانم چه وقت شب بود و گفتم ننه من پلومی خواهم. در آنوقت شب شام هر چه بود خورده شده بود و وسائل تهیه پلو ممکن نبود. ننه چیزهای دیگر پیشنهاد کرد می گفتم نه من پلومی خواهم. بالاخره مرا ساکت کرد و گفت آرام باش درست می کنم. چطور و به چه کیفیت قدری برنج برای من پخت و آورد.

من طفل بسیار پرحرکت و پرشوری بودم زیاد در منزل نه‌نه ظرف می - شکستم و چیز خراب می کردم. وقتی چیز شکستنی را برمی داشتم نه‌نه آنرا شکسته شد فرض می کرد. درست بخاطر دارم وقتی روبه چراغی رفتم نه‌نه گفت «چراغ هم رفت» یعنی آن هم از میان رفت.

از طرف پدر هیچکس نداشتم زیرا پدرم نه خواهر داشت و نه برادر تنها کس او همان دختر بزرگ بود که فوت کرد. ولی از طرف مادر خانواده مفصل بود البته جد مادری را ندیده‌ام و دو سال قبل از تولد من از دنیا رفته است.

تقریباً شش ساله بودم که هنوز در همان منزل کوچه گودانبار منزل داشتیم در نزدیکی منزل ما پیرزنی بود بنام «نه‌نه آقا» که چون پسرش آقا سید رضا طلبه و روضه خوان بود و پسردیگرش آقای نظام العلما هر دو آقا گفته می شدند، این زن «نه‌نه آقا» خوانده می شد او مکتب خانه ای داشت که چند نفر پسر و دختر هم سن خود من دور او جمع می شدند و او فارسی درس می داد، هر شاگردی جزوه‌القبائی داشت و آنها یکی که جلوتر بودند «عمه جزوی.» نه‌نه آقا تر که اناری در دست داشت و در صدر زیرزمینی محقری می نشست ماها هم در اطراف روی زمین نشسته بودیم. غالباً خود شاگرد يك قطعه فرش یا پوست تختی به مکتب خانه می برد. شاگردها هم آواز الفبا می آموختند و تهجی یاد می گرفتند. چند نفر هم آواز شده يك آهنگ: الف دوز براند و دوزیراند و دو پیش اند بلهجه سبزواری می خواندند و بعد هم عمه جزومی آموختند و وقتی که شاگردی مسلط می شد، حق ختم عمه جزو جهت نه‌نه آقا می برد. شاگرد در ماه یکی دو قران باید بدهد. هر شاگردی يك بسته خوراکی از قبیل گوشت کوبیده و نان و پنیر و میوه و شیرینی با خود می برد که قدری را می خورد و قدری را به نه‌نه آقا می داد.

وقتی به منزل تازه رفتیم معلمه دیگری در نزدیکی منزل ما بود بنام: «دختر حاجی عرب». دوره شاگردی من نزد نه‌نه آقا خیلی طول نکشید در این مکتب خانه بیشتر بودم. این «دختر حاجی عرب» بمناسبت اینکه پدرش عرب بوده یادر عربستان که عادة مقصود کربلا و نجف است ساکن بوده، بهر حال دختر حاجی عرب نامیده می شد و پیرزن کهن سالی بود. در عالم تصور کودکی، من خیال می کردم که در عالم خلقت کسی بر او مقدم نبوده و هر وقت عهد قدیم و زمان خیلی دور مخیل می کردم مثل این بود که توأم با فکر دختر حاجی عرب باشد. فی‌المثل

من خیال می کردم در حادثه طوفان نوح دختر حاجی عرب بوده و همان وقت هم موهایش سفید بوده از پیغمبر و امام می شنیدم، تصور می کردم همه آنها را دختر حاجی عرب دیده باشد. چرا پیردیگر چنین تأثیری در من نکرده نمی دانم. پیر زن صورت بسیار بزرگ سرخی داشت با استخوانهای گونه بسیار درشت و بر جسته موهای سروا بر و به سفیدی برف درشت و خشن، بدن گاه و بد آهنگ. دختری داشت که او هم بنوبه خود پیر بود. نوه های بزرگ داشت بچه های اینها بعضی از آنها در صفوف ما بودند.

این دختر حاجی عرب که نان خور زیاد داشت خیلی به غذای شاگردان چشم داشت وقتی سفره خود را باز می کردیم چیزی بخوریم به وقت مواظب ما بود. کسی که زودتر سیر می شد می گفت بارک الله بچه عاقل درس خوان این است نه آن پر خور دیگر. هر کس غذایش بیشتر و رنگین تر بود بیشتر به او خصوصیت می کرد طولی نکشید که ما یاد گرفته بودیم که از طرفی در خانه امان اصرار کنیم که غذای فراوان در سفره ما به بندند از طرفی در مکتب خانه کم می خوریم و کار خود نمائی شاگردان و مسابقه بین آنها به جائی کشیده بود که بعضی اصلاً هیچ نمی خوردند. البته دختر حاجی عرب این را هم دوست نداشت و ادا می کرد که چیزی بخورند. نوه های او با ما غذا می خوردند و زیادی را هم دختر «دختر حاجی عرب» جمع آوری نموده جابجائی کرد و سفره و ظرف هر کسی را به او می سپرد. يك قسمت از سر گرمی مکتب خانه همین بود. دختر حاجی عرب چوب کلفتی در مقابل خود گذاشته بود که البته با او کسی را ممکن نبود بزند ولی گاهی آنرا به حرکت می آورد.

عمه جزو را حفظ می کردیم و البته با آنکه هیچ نمی فهمیدیم ولی دائماً می خواندیم و در کوچ تکرار می کردیم. در زمستان هر شاگردی پول سوختی علاوه بر ماهیانه می داد. منزل آتش بود و گاهی اطاق مکتب خانه پراز دود می شد. چندی بعد پدرم آخوندی را به منزل ما آورد بنام «آقا شیخ عباس دامغانی» که در نزدیکی منزل ما منزل محقری داشت و در مدرسه شریعتمدار حجره ای داشت خود طلبه بود ولی در خارج منزل داشت و زنی سبزواری داشت که غالباً به منزل ما نزد مادرم می آمد و چون اولادی نداشت و تنها بود در منزل ما وقت می گذراند تا موقعیکه شوهرش می آمد و باو خبر می دادند بخانه خود می رفت.

این آقا شیخ عباس که بسیار بد خلق و بد قیافه و عبوس بود و من در عمرم پیشانی پر گره ترو درهم ترو غم انگیز تراز پیشانی او ندیده‌ام و حشت تلقین می کرد. با آنکه هیچوقت او مرانزده بود ولی من به حدی از او می ترسیدم که غالباً صبح که مرا بیدار می کردند اگر بیدار و هوشیار نمی شدم و تنبلی می کردم نو کر یا کلفت همینقدر می گفت «آقا شیخ عباس» می آید از خواب سراسیمه می پریدم و هوشیار می شدم. کلمه عباس در ذهن من با «صاعقه» «طوفان» «رعد» «برق» «مصیبت» «بلا» «سانحه» و هر چه از آن قبیل فرض شود توأم بود. این آقا شیخ که در چند خانه دیگر هم می رفت درس می داد چوب و ترکه نداشت زنجیری در جیب داشت و شاگرد را لدی الحاحه با زنجیر می زد. بهر حال من طعم زنجیر او را هیچوقت نچشیدم ولی از ترس او درس را خوب می خواندم. این شیخ، گلستان درس می گفت نصاب الصبیان هم و ادا می کرد حفظ کنم. البته در سنی بودم که از حفظ اشعار نصاب الصبیان نیز فائده ای نمی بردم و طوطی صفت چیزی می گفتم.

علمای علم تربیت، عوامل مختلف در نشوونمای فکر و ذهن متعلم جوان قائلند که همه آن عوامل بنوبه خود هر يك تأثیر بسزائی در ساختن و پیراستن دماغ دارند و از راههای مختلف استعداد طبیعی را پرورش می دهند: طرز تعلیم، متناسب ساختن موضوع با ذهن نوآموز مکالمه با نوآموز بقدر عقل و حوصله فکری او وضع بیان سبک بیان منطق مخصوص طفل مشابه و مقارنه بین اشیاء محیطی که در آن محصل بار می آمد فضا و هوا، زیبایی و قشنگی و محیط، پاکیزگی، خوشگلی و بدگلی معلم، ادب و لطف یا خشونت و تصلب او. همه در پرورش دماغ نوآموز مؤثراند.

آنا تول فرانس نویسنده صاحب فکر عالیمقام فرانسوی در یکی از کتابهای که از طفولیت خود صحبت می کند می گوید تقریباً هفت ساله بودم که مادر مرا نزد مادموالی که در نزدیکی منزل ما مکتب خانهای داشت برد و با او سپرد که مرا درس بدهد چند نفر اطفال دیگر محله هم در نزد او قرائت و کتابت می آموختند. وصف زیبایی و جمال مادموال معلمه را می کند و از دریچه چشم کودک هفت ساله ای آنچه میدیده بقلم می آورد که حاصل آن این است که موزونیت و حسن تناسب می دیده و مادموال معلمه را با چشم طبیعی خداداد جذاب تراز سایرین می دیده است. می گوید مادموال در فکر بود و وضع چشم و قیافه او را نقل می کند می گوید

من همه وقت مسحور شده بودم و از نگاه کردن باو لذت می‌بردم و دائماً نگاه می‌کردم. عصر چون به منزل برگشتم مادرم گفت پسر جان امروز چه کردی گفتم «مادر به مادموازل نگاه میکردم» مادرم خندید و وقتی بگفته کودکانه من نهاد و لسی باید اعتراف کنم که اگر من چیزی می‌دانم و آموخته‌ام در پرتو همان «نگاه کردن به مادموازل» است که در قدم اول حیات ذهن مرا با موزونیت و حسن تناسب آشنا ساخت و تأثیر عمیقی در آن گذاشت. در مدارس بعد که وارد شدیم یعنی در کالج ستانیسلاس، معلمین کوشش زیاد کردند که دماغ مرا معوج سازند ولی تأثیر درس مادموازل و آنچه از محضر و مصاحبت او آموختم و در ذهن من نقش بست بیش از آن بود که با تأثیر معلمین و کشیش‌های مدرسه ستانیسلاس خنثی شود و از میان برود و نقش دیگری بگیرد حاصل بطوریکه حافظ می‌گوید: «در مکتب حقائق نزد ادیب عشق» بار آمده است.

حالا این مقدمات را وقتی در مورد خودم مقایسه می‌کنم می‌بینم تفاوت از زمین تا آسمان است سه معلم و آموزگار قدمهای اول عمر من که ذهن شفاف نو آموز هر نقشی را می‌پذیرد عبارت بوده‌اند از: «نه نه آقا» پیرزن شصت ساله بدبختی، همشیره حضرت نوح «دختر حاجی عرب» غفریت بد هیولائی و «ملا عباس دامغانی» ابوالهول که بعدها هرچه از شمر و حرمله و سنان بن انس و ابن الملجم و امثال آنها شنیده‌ام از حیث قیافه و عبوسی و کج خلقی ملاعباس را بخاطر می‌آورده‌اند. نزد این سه آموزگار در اطاقهای مرطوب یعنی زیرزمین‌های سیاه چال مانند، کثیف بد شکل گل اندوده مفروش به مقداری نمد و گلیم کثیف و یکدسته اطفال کثیف معصوم که هر یک به لباسی و رنگی و شکلی خنده‌آور ملبس بوده‌اند. چیزی که در این محاضر دیده نشده و چشم حساس نو آموز ندیده تبسم و گشاده روئی و ملامح و لطف قیافه و امثال آن است. در این محاضر اگر شاگردی می‌خندید بی ادب خوانده می‌شد، توبیخ می‌شد، گاهی زده می‌شد که چرا خندیده. پس از پایان مکتب خانه در کوچه که روبه منزل می‌رفتیم و هوائی استنشاق می‌کردیم بدر و دیوار می‌پریدم مثل آنکه طبیعت که چند ساعت تحت فشار بوده حالا طغیان می‌کند و عکس-العمل نشان می‌دهد این بود که مجنونانه حرکت می‌کردیم. وقتی از مکتب خانه بیرون آمدم مرد کوری را دیدم که عصائی در دست داشت و عصا زنان می‌رفت. در آن سن که کوری و بینوائی را نمی‌توانستم تصور کنم چگونه دردی است به

حکم هیجانی که بعد از خلع‌ای از مکتب‌خانه طبیعی بود چوب او را گرفتم کوراز ترس اینکه عصایش را نربایم دنبال من روان شد یعنی يك سرعصا دست او بود و يك سرعصا دست من و آن بینوا دنبال من می‌آمد و التماس می‌کرد که عصایش را رها کنم تا آنکه یکی از دوستان پدرم بمن برخورد و گوش مرا گرفته گوشمالی داد تا چوب او را رها ساختم. وقتی وارد منزل می‌شدم بره‌ای داشتم باو می‌پریدم و باز با همان هیجان و شوری که طبیعی بود ساعتها با اومی گذراندم و مدتی لازم بود تا طغیان درونی طبعاً سکونت بیابد. از همه بدتر آنکه آنچه حفظ می‌کردیم نمی‌فهمیدیم و در کوچه در حالیکه بمنزل برمی‌گشتیم تنها یا بطور سرود با باقی هم‌درسا فی‌المثل «الهیکم التکائر حتی زرت‌المقابر» می‌خواندیم یا فیل پیل و بق پشه ظبی و حمار آهو و خر می‌سرودیم و امثال آن از معلوماتی که بدست آورده بودیم. تفریح ما وقتی بود که در خانواده یکی از شاگردان یا در خانه یکی از معاریف شهری طفل نوزادی قدم دنیا گذاشته بود. شاگردان را بهیشت اجتماع به آن منزل می‌بردند و دسته جمعی «سلام‌الله بروی همچو ماهت. امیرالمومنین^۱ پشت و پناهت «می‌خواندیم و از طرف صاحب منزل نوازش می‌شدیم و شیرینی به ما می‌دادند بهر حال بهانه‌ای بود که چند ساعتی در دیوار به‌بینیم و در حیات کودک می‌ماند و مهمی بود و روز تاریخی شمرده می‌شد. البته میرزا باجی هم از صاحب‌خانه قندی یا پارچه‌ای یا پولی می‌گرفت و همیشه منتظر فرصت بود وارد مکتب‌خانه که می‌شدم یکی می‌گفت: «بچه‌ها امروز سلام‌الله داریم» دیگر ذوق و وجد ما حدی نداشت. معلمه جزو دستورهای انتظامی که می‌داد این بود که شاگردان دماغ خود را پساك کنند که بهتر بتوانند بخوانند و فریاد بزنند.

شیخ عباس این مزیت را داشت که بخانه می‌آمد و بمن درس میداد ولی در مقابل از نعمت هم صحبتی با شاگردان هم سال خود محروم بودم.

بهر حال ایرانی چدن غربی است. از مهد تا لحد هیچ چیزش مثل باقی خلق خدا مطابق میزان عقل نیست. آن شهرهای کثیف، آن محیط‌های تنگ، آن خرابی و ویرانی در همه مناظر، آن خاك و غبار و مگس و پشه، ناصافی و ناهمواری در و دیوار و کوچه، آن محرومیت از هر زیبایی طبیعی و مصنوعی، آن جهل و فقر

۱- امیرالمومنین با یازده تن نگهدار تو باشد ای هنرمند الی آخر یا اشعار دیگر.

گروهی رخصت که ما داخل شویم (ماشاالله) باز گردیم از روی ادب (ماشاالله) الی آخر.

وفاقه و مرض و بدبختی و بد هیبتی، آنوضع تربیت و تعلیم، آن طبقه آموزگار و معلم و مربی. پناه بر خدا که زنده مانده ایم. قسمتی از معلومات يك نفر طفل اروپائی و آمریکائی در خانه و منزل و محیط و وسط اجتماعی سرچشمه پیدامی کند و بعد در هر دوره ای چیزهای بر آن افزوده می شود. محیط پاك و پاکیزه است، لاطائل و نامربوط کمتر بگوشش می رسد، مکروه و کثیف و زشت و ناموزون کمتر به چشمش می رسد، برای هر سنی نمایشها و تماشاها و تفریح هائی هست. هر سنی ورزشی و تربیتی دارد، برای هر سنی مطبوعات و مصور و غیر مصور موجود است، از موزه می آموزد از کلیسا می آموزد از تأثر می آموزد، از کتاب از کوچه، از در و دیوار از همشاگردی و غیره و غیره. حاصل آن، آن نشاط و اعتدال و آن موزونیت است.

بهر حال این است سنین اول کودکی من بینوا و اینها هستند که حق تعلیم بمن دارند، بهر حال خدا همه آنها را بیمارزد آنها هم همین بودند، آنها هم بنوبه خود محصول همان محیط بدبخت بودند.

البته ماها طبقه خوشبخت و سعادتمند بودیم که پدر و مادری داشتیم، نوکر کلفتی داشتیم. کتاب و کاغذ و خوراك برای ما تهیه میشد، بهر خون جگری بود درس به ما میدادند، با سواد می کردند. هزارها و هزارها باقی مردم از این مزایا محروم بودند و به چشم حسرت ب ماها می نگریستند و از ما بچه ها همه جا تعریف می شد که ماشاله پسر فلانی «خط و ربط» دارد «با سواد است» تربیت شده است «دعای چشم زخم به بازوی ماها می بستند یا به گردنمان می آویختند، اسپند بر ایمان دود می کردند. ما از زمره خوشبختان بودیم.

بهر حال با همین وضع خط و سوادى بالاخره پیدا کردم و بواسطه تشویق پدرم مشق خط می کردم. اشعار و منتخبات نظم و نثر از بر می کردم و به روانی می خواندم و می نوشتم و پدرم که پسر بزرگش بودم ذوق و حالی داشت.

طولی نکشید که برادر کوچکم حسین هم، هم مکتبی شد یعنی با اصطلاح او مبتدی بود و من منتهی. او بسیار از مدرسه و مکتب خانه نفرت داشت و رفتن مکتب بزرگترین عذابها بود. صبح که حرکت می کرد داد و فریاد داشت که بهانه ای پیدا کند و به مکتب نرود پول، تطمیع، تشویق، تهدید، هیچیک در او اثری نداشت. يك روز به خاطر دارم که پس از نبرد بسیاری از پله ها به پشت بام رفت و چون بدنبال اورفتم

روی دیوار رفت و با کمال تندی مثل بند بازها روی دیوار باریک بنای راه رفتن را گذاشت. پدرم فوری ساکت شد و گویا گفت بسیار خوب حسین امروز نرود. دیگر کسی به تعقیب حسین نرفت و او بتدریج خسته شده پائین آمد و به مکتب نرفت. بعد می شنیدم پدرم به مادر می گفت که چون روی دیوار راه می رفت تعقیب و فشار ممکن بود سبب شود که پرت شود. بهر حال مکتب رفتن او خون دلی بود. سواد من بجائی رسیده بود که گاهی پدرم مرا وادار می کرد چیزی بر سبیل انشاء بنویسم و نزد او بیاورم، بعضی صورتحسابها ساده بنویسم، رسید آرد برای آسیابان بنویسم و امثال این کارها و من حالا می فهمم که از تمام وجنات او مسرت و رضایت تراوش می کرد که من خط و سواد دارم. به همه صحبت مرا می کرد که قاسم چنین است و چنان است. شاید تنها عاملی که در پرورش دماغ و تقویت روح و تأثیر داشته همین تشویق های پدر است که مرا به جاده تحصیل و آموختن انداخت و يك نوع حس «احترام به خود» در من ایجاد کرد. همیشه این حس در من باقی ماند، در مدرسه هائی که بعد در تهران یا بیروت بودم خوب درس می خواندم و همان تشویقی را که از پدر چشم داشتم و برای من غذای روح حساب می شد از معلم احساس می کردم. همیشه صبح زودتر از سایرین به مدرسه می رفتم که هر شاگردی اشکالی در درس آنروز دارد باو کمک کنم و بفهمانم و هر روز صبح که می رفتم چند نفر را می دیدم منتظر من هستند که مشکلات درس های مختلف را برای آنها بیان کنم. مایه لذت بی پایان بود و از اینکه مورد اعجاب شاگردان بودم «احترام بنفس» و انکا بنفس بیشتر در من تقویت می شد و لذت خاصی می بردم.

دوازده ساله بودم که پدرم وفات کرد یعنی در وبسای ۱۳۲۲ هجری قمری. تابستانی بود من و مادرم در زیر زمین منزل در اواسط روز استراحت کرده بودیم. سبزوار تابستان بسیار گرم و بدی دارد. زیر زمین از حوائج و ضروریات مردم است و سه پله یا دو پله می خورد، پناهگاه خوبی است برای حفظ خود از گرما. در این وقت حاجی قربان نوکر مرحوم میرزا اسمعیل افتخارالحکما آمد و به مادرم گفت «آقای افتخارالحکما سلام می رسانند و می گویند چندی است از شما و بچه ها خبری ندارم می آیم بدیدن شما». مادرم پیغام داد «هروقت میل دارند بفرمایند». «طولی نکشید مرحوم افتخارالحکما وارد شد. مادرم در حیاط جلوزیر زمین قابله ای انداخته بودند، در آنجا از مرحوم افتخارالحکما پذیرائی می کرد و من در داخل

زیر زمین نزدیک در به آنها گوش می‌دادم. مرحوم افتخارالحکما با وجنات گرفته و صدای حزن آوری گفت تلگرافی رسیده است که «آقا» یعنی پدرم در راه مریض شده است البته آنروزها که اخبار وبای تهران می‌رسید و هر ساعت اخبار مرگ اشخاص می‌رسید همه وحشت زده بودند مادرم گریان شد. من در داخل زیر زمین با آنکه هیچ تجربه نداشتم و تا آن تاریخ کسی در خانواده ما جز همان خواهرم که در خردسالی من در گذشته بود فوری حال منقلب شد و گریان شدم و پیش خود اینطور تعقل کردم که اگر کسی بمیرد یک دفعه خبر نمی‌دهند. اول می‌گویند ناخوش است تا بعد بتدریج بگویند و قطع حاصل کردم که پدر مرده است. افتخار قدری حرف زد که من دیگر چیزی نفهمیدم و مادرم می‌گریست. پس از رفتن افتخار الحکما مادرم وارد زیر زمین شد مرا گریان دید بوسید و گفت گریه نکن، آقا فقط ناخوش شده است طولی نکشید که همه جمع شدند. جدهام گریان وارد شد دایه‌ها آمدند و تصور می‌کنم از همین تاریخ دیگر جده و دایه آقا میرزا عزیزالله خان و دایه حسین و بعد دایه آقا محمد حسن و زنش و خاله‌ام همه در خانه ما جمع شدند و همانجا زندگی می‌کردند. سه چهار روز بعد صدرالاشراف و سایر همراهان پدرم وارد شدند. صدرالاشراف به محض ورود به منزل ما آمد و مرا با خود برد به منزلش. فردا ختم و مجلس عزاداشتند. اشیاء و اسباب پدرم و کاغذ و اوراق را آوردند، صدرالاشراف قیم ما برقرار شد. چند روز طول نکشید که و بابه سبزوار رسید، خاله‌ام ناخوش شد و نجات یافت جدهام مبتلی شد و در گذشت. در شهر سبزوار هزارها مردند محشری بود همه فرار کرده بودند و به کوه‌ها و دهات دور رفته بودند. بسیاری از فرار کرده‌ها در بیابانها مردند و مصداق اینما-تکنونوا یدر ککم الموت واقع شدند.

پس از رفع و با به فکر ادامه درس و تحصیل من افتادند. حالا دیگر روان می‌خواندم و می‌نوشتیم. مرا به مدرسه مرحوم حاج ملاهادی سبزواری نزد آقامیرزا روح‌اله سبزواری که از صوفیه گنابادی سبزوار بود و دائماً حال راقبه و از خود رفتگی داشت یعنی در حجره خود چمباتمه می‌نشست دو زانو را در بغل می‌گرفت و چشم بزمین انداخته سر را به آرامی تکان می‌داد یا گاهی سر را هم برزانی می‌گذاشت و پس از مدتی طولانی سر برمی‌داشت و آه می‌کشید و عبارتی از قبیل لا حول ولا قوة الا بالله یا «یا حق» «یا هو» یا عبارتی دیگر شبیه به اینها بر زبان می‌-

آورد. این مرد خط خوب می نوشت و معاشش چنین اداره می شد که چند نفر را درس می گفت و ماهی چند قرآن از هر يك می گرفت و چند قرآن در آن تاریخ که متجاوز از چهل سال است پولی حساب می شد. بنابراین قریب ده تا پانزده نفر از اطفال اعیان و متمولین سبزوار در آنجا درس می خواندند. این میرزا روح الله برادر کوچکتری داشت موسوم به «میرزا نورالدین» که «آقای نور» خوانده می شد. او هم در همین مدرسه حجره ای داشت و او خط بهتری داشت و خیلی با سلیقه بود لباس تافته و ابریشم در برداشت ولی تریاک زیاد می کشید و او چند سال بعد در سبزوار مرد. اینها از منسوبین مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بودند یعنی با آن خانواده از راه وصلت منتسب بودند. گمان می کنم خواهر آنها زن «میرزا جان محمد» بود و دختر آن میرزا جان محمد زن مرحوم آقا عبدالقیوم پسر مرحوم حاج ملاهادی بود و اولادی از آقا عبدالقیوم باقی هستند بنام ضیاء الحق و حسام الدین.

آقای میرزا روح الله بسیار مرد خوبی است و تصور می کنم هنوز در حیات باشد. مرد آرام، ساکت و اهل سیر و سلوك. در آن حجره در حال راقبه بود شاگردها ساکت می نشستند هر کس کتابی داشت می خواند یا ساکت می نشست. آقای روح هم در حال راقبه و سکوت بود وقتی حال پیدا می کرد چپقی می کشید. گاهی در آن حال رخوت سیر و سلوك از یکی از شاگردها می طلبید که چپق او را چاق کند یا شاگرد خودش چپق را چاق می کرد و بدست او می داد. آقای روح درس را شروع می کرد. هدایه و صرف میر و گلستان می خواندیم. از چیزهایی که یاد میداد وضع تراشیدن قلم نی و بدست گرفتن قلم، ساختن مرکب که با دوده چراغ ساخته می شد و آهار دادن به کاغذ و رنگهای مختلف به کاغذ زدن و صیقلی کردن کاغذ، چیز نوشتن با آب پیاز و زعفران و جوهرهای رنگهای مختلف و وضع ساختن هریکی از این مرکبها. به هر شاگردی سرمشقی میداد، تشویق می کرد، قیافه محبوبی داشت همه او را دوست داشتیم. خیلی مهربان بود چوب و شلاق و تر که در بساط او نبود. با احدی درشتی نمی کرد و يك نوع احترامی به همه داشت و همین سبب شده بود که شاگردها معقول بار می آمدند و به خود و معلم و هم درسان احترام داشت به مکتب او با شوق می رفتیم.

پول می نکشید که مکتب خانه اخوی زیاد شهرت پیدا کرد و آن مکتب خانه

«آقا شیخ عبدالعظیم اردبیلی» بود. این شیخ که مرد چهل پنجاه ساله‌ای بود در کاروانسرای آقا که بمناسبت آنکه مرحوم حاج میرزا ابراهیم شریعتمدار سبزواری آنرا ساخته «سرای آقا» می‌گویند همانطور که مدرسه او بنام «مدرسه آقا» معروف است این کاروانسرا محل تجار بود و خیلی از تجار تخانه‌های معتبر در آنجا حجره داشتند از جمله شرکت عمومی حاج کاظم ملک‌التجار در آنجا اداره داشت و مدیر آن مردی بود بنام «حسن آقا» که به همان مناسبت «حسن آقا عمومی» خوانده می‌شد. بعدها که اسم فامیل شایع شد نام فامیلی «کاتوزیان» انتخاب کرد. این مرد در سبزواری ماند و بعد از ورشکستگی و انحلال شرکت در آنجا وکیل دعاوی شد و بسیار مرد نجیب، شریف و رفیق با وفائی بود که تا تقریباً بیست سال پیش در حیات بود. بسیار خوش صحبت و خوش محضر بود. در اواخر فوق‌العاده معتاد به الکل شده بود و در نتیجه همان افراطها در مغیه که دهی است در ۷ فرسخی سبزواری سکنه کرد. دیگر تجارت‌خانه حاج علی‌اکبر میلانی که از تجار آذربایجانی معروف سبزواری بود و از دبه‌های آذربایجان به‌شمار می‌رفت در آنجا حجره داشت و در آن وقت آقا عبدالرزاق قاضی زاده که امروز تاجر معتبری است میرزا و شاگرد او بود. یک دسته از تجار یزدی در آنجا بودند.

در این کاروانسرا آقا شیخ عبدالعظیم حجره وسیعی اجاره کرده بود و مکتب خانه داشت. من ودائی‌ام حسین و برادرم حسین هر سه را به این مکتب‌خانه فرستادند. این شیخ جدی‌تر از آقای روح بود و سخت می‌گرفت هر روز خط و مشق را تحویل می‌گرفت درس را می‌بایست به او پس داد. اضافه بر مشق و خط تعلیم نصاب الصبیان و صرف میر و امثال آن، کتاب معتبر قرائت «تاریخ معجم» بود که کلمه به کلمه را معنی می‌کرد لغات مشکله آنرا به فارسی می‌گفت و می‌نوشتیم. اشعار آنرا می‌بایست از حفظ کنیم. دیگر از تازگیهای این مکتب‌خانه ترسل و وانشاء بود. خود او نمونه‌هایی می‌داد و رسائلی سر مشق به ما می‌داد مثلاً کاغذی در طلب، نامه‌ئی برای دعوت دوستی، تبریک و تهنیت در مولود جدیدی، تسلیت در عزای دوستی و امثال آن. خلاصه مرد جدی بود و در کار خود همت داشت صبح زود می‌آمد، غروب حجره را می‌بست.

این شیخ از خصوصیات او پاکیزگی فوق‌العاده بود، لباس تازه و پاکیزه و اتو خورده می‌پوشید، تو شکچه ملایم پاکیزه‌ای داشت که بر آن می‌نشست منتقل

پاکیزدای داشت و سماور کوچک ظریف برنجی با یکی دو فنجان بسیار پاکیزه و هر چیز بجای خود مرتب بود، عصرها جای خود را درست می کرد و می خورد. سیگار می کشید و خودش می پیچید، قوطی سیگاررشتی خوش رنگ داشت و زیر قوطی سفره کوچکی پهن کرده بود که توتون درخارج نریزد. حجره بسیار پاکیزه بود اگر شاگردی هم رعایت نظافت را نمی کرد بسیار آزرده می شد. چوبی در جلو خود داشت ولی هیچگاه ندیدم بکار ببرد فقط گاهی آنرا به حرکت می آورد و اصطلاح ترکی داشت که در مقام اوقات تلخی به شاگرد می گفت: «پسرمی خواهی گبورگهات را خرد کنم» (یعنی می خواهی دندهات را خرد کنم. این شیخ که مکتب خانه دثری داشت از سبزواریها زنی گرفته و در محله معروف به نقاشبک، خانه محقری داشت که در آن زندگی می کرد.

من سالها بعد که طبیب شده و به سبزوار برگشته بودم از حال او پرسیدم گفتند مریض شده و حوصله مکتب داری ندارد، به اضافه وزارت معارف که چند دبستان باز کرده اجازه نمی دهد مکتب خانه به سبک قدیم دایر باشد. شیخ فقیر و مستاصل شده و به واسطه تعصبی که داشت حاضر نشده مثل سایر مکتب دارها معلم دبستان شود و در بازار در سکوی مدرسه مرحوم حاج ملاهادی مشغول کاغذ نویسی برای مردم است یعنی بی سوادها می روند کاغذ برای آنها می نویسد و چیزی می گیرد. شیخ بدیدن من نیامد من روزی به درس کورفتم و خیلی به او احترام کردم. شبی سرشب بخانه اش بدیدنش رفتم او را دعوت کردم، گاهی می آمد مواجبی برای او برقرار کردم. در عیدها و ایام مناسب پولی برای او می فرستادم و حق تعلیم او را سپاسگزاری می کردم. شیخ ذوقی داشت و به سبزواریها مفاخره می کرد که من فلانی را تربیت کرده ام و فقط او قدر مرا می داند، خلاصه چند سال قبل مرحوم شد. بتدریج در خود من ذوق غربی برای درس پیدا شد. دائما کتاب می خواندم به اشعار و کتب مختلف عشق پیدا کردم تاریخ می خواندم کتابهایی را سوا می کردم به خیال خودم منتخباتی جمع آوری می کردم. جنگهایی از نظم و نثر ترتیب داده بودم که خیلی دلم می خواست امروز در دست رسم بود و سیر می کردم که در آن سن ۱۳ و ۱۴ سالگی منتخبات من از چه قبیل بوده است. همان شوق و میل هنوز هم در من باقی است و یک قسم عادتی شده است که بخوانم و یادداشت بردارم. چیز دیگری که زیاد مشوق من بود این است که دختر خاله ام فاطمه که

تقریباً هم سن من بود او هم خوب فارسی می دانست خوب می نوشت و بسیار راغب به نوشتن و خواندن و استنساخ بود. این دختر خاله و مادرش و پدرش و خواهران کوچکتر و برادران صغیرش در منزل متصل به منزل ما منزل داشتند. فاطمه و من همه روزها هم بودیم خیلی بهم علاقه و محبت داشتیم و یک نوع مصاحب و رفیق روحانی من بود. مادرم و خاله ام و همه می خواستند که من و فاطمه با هم ازدواج کنیم یعنی نامزد هم باشیم و چند سال بعد ازدواج کنیم. شیوع این صحبت یک نوع حجب و حیای مخصوصی در فاطمه و در من ایجاد کرده بود که آن آزادی و سادگی و حال طبیعی بودن ما را از میان برده بود و مثل این بود که هر دو مواظب بودیم مبادا کسی خیال کند ما یکدیگر را دوست داریم.

تکون افکار و اخلاق مشی غربی دارد، فضای رفاقت و انس من و فاطمه که از روحانی ترین و با صفا ترین و خالص ترین انس ها بود در نتیجه همین اشاعات و گاهی نگاه کسان ما آن صفا را مکدر کرده بود یک نوع سوءظن و حال نگرانی در ما ایجاد کرده بود. بهر حال فاطمه در روح و قلب و عالم احساس و عاطفه من اثر غربی داشته و حقیقتاً من عالم انس و علاقه قلبی بدون ربای خاصی را که گاهی در خود احساس می کنم خود را مدیون باو می دانم مثل اینکه او را مسبب می شمارم که این حس را در من پرورش داد که با صفا و روحانیت بدون ادنی شائبه مادی کسی را دوست بدارم و علاقه مند به سعادت و خوشی او باشم و در مقابل هیچ نخواهم. همیشه در عمرم این نوع علاقه را داشته ام و اگر وقتی اشخاص مورد علاقه ام کم شده اند، احساس خلأ قلبی می کرده ام، کسل بوده ام، نشاط و خرمی طبیعی ام از میان می رفته است. همیشه در عمرم بیک عده زن علاقه پیدا کرده ام و فقط خودم می دانم که این علاقه ها تا چه حد ساده و مبتنی به روحانیت صرف بوده است و حتی می ترسیده ام که اگر مشوب به مادیات و لذات جسمانی شود آن نعمت از دستم برود. البته اشخاصی که درخور این نوع محبت باشند خیلی کم اند و اگر گاهی پیدا می شوند ناپایدارند، نمی فهمند و قدر نمی دانند و غرائز بشری آنها را خراب می کند و بسا شده که سالها بعد آنها بر خورده اند که محبت خالص بدون ریب و ریائی هم در دنیا بوده و مظهر آنرا من می شمارده اند. رفاقت و دوستی اعم با مرد یا زن همیشه بزرگترین لذت روحی من بوده است. صحبت و همنشینی با رفیق یکدل و با صفا، بهشت من محسوب شده و می شود.

بهر حال مصاحبت با فاطمه و همکاری درسی با اونیز تأثیر بسزائی در هردوی ما داشت چه قدر چیزها با هم نوشته ایم و خوانده ایم.

فاطمه بعد از رفتن من از سبزوار با خانواده خود به عشق آباد رفتند و در آنجا شوهری گرفت که امروز او هم در سبزوار تجارت می کند و هردوی آنها سلامت هستند و چند بچه دارند دختر بزرگ آنها ضیائیه شوهر کرده و دوسه بچه دارد. خواهر کوچکتر او منیره را هم برادرم حسین غنی در عشق آباد با او ازدواج کرد که حالا سه بچه دارند و هردو بحمدالله سلامت هستند و در مشهد زندگی میکنند. پسر بزرگ آنها روحی زن و بچه دارد، پسر دیگر امین و پسر کوچکتر از همه فیروز در آمریکا مشغول تحصیل هستند.

از چیزهایی که در آن ایام می خواندم «روزنامه حبل المتین» کلکته بود که دائی ام آقا میرزا عزیزالله خان آنرا آبونه بود. روزنامه های تهران و مشهد برای او می رسید بعضی کتب برای او می رسید و امثال آن که همه را من با و لبع زیاد می خواندم و کمابیش می فهمیدم بهر حال ورزشی بود. همین اطلاعات عمومی متفرقی که به دست آورده بودم سبب شده بود که در مجلس بزرگترها با عشق و علاقه می نشستم و گوش می دادم. اگر از جنگ روس و ژاپن حرف می زدند یا از ممالك مختلف سخن می راندند یا قصص و سرگذشت اشخاص و ممالك را نقل می کردند من به کمک همان اطلاعات عمومی بی بهره نمی ماندم و با میل و دقت گوش می دادم. از راه همان روزنامه به بعضی مطالب آشنا شده بودم لغات پرطنطنه ای بخاطر سپرده بودم از قبیل «علم و معرفت» «علوم و معارف» «صنایع و فنون» «قانون» «ترقی» «تمدن» این لغات و امثال آن یک نوع مفهوم مجمل و مبهمی در ذهن من داشت و این میل را برانگیزانده بود که خوب است انسان «عالم شود» «علم و معرفت» بیاموزد. این خواب و خیالها در سرم بود و بشکل آرزوهر روز قوت می گرفت.

۱۴ ساله بودم که می شنیدم می گفتند شاه حکم کرده مملکت مشروطه شود علم و معارف زیاد شود قانون برقرار شود، ظلم و تعدی نشود. در آنوقت این نهضت شور غریبی در مردم ایجاد کرده بود یک نوع بشاشت و سرور غریبی و هیجان مطبوعی در هرفردی دیده میشد نسیم امیدی میوزید. چند ماه بعد در شهر منتشر شد که مظفرالدین شاه مرده است همه مردم او را که برقرارکننده مشروطه بود دوست

می داشتند. در مسجد جامع سبزوار عزا بود همه مردم جمع بودند هر کسی عزائی داشت. من هم با آدمی که داشتیم به مسجد رفتم و در صحن مسجد بودم. يك وقت هياهو بلند شد كه قاضی معروف سبزوار معروف به قاضی عبدالعلاء در شبستان مجلس وارد مجلس عزا شده همینكه نشسته سكه كرده و مرده است.

چند ماه بعد خبر توپ بستن به مجلس منتشر شد و مردم دچار یاس و نومیدی شدند. قبل از انتشار خبر توپ بستن به مجلس در خانواده و از طرف دو دائی من آقای آقا محمد حسن و آقای میرزا عزیزاله خان اظهار عقیده می شد كه من كه اینهمه عشق به تحصیل دارم به تهران بروم زیرا در آنوقت تهران مدارس جدید زیاد داشت. خود من اصراری داشتم بالاخره قرار شد دائی آقا محمد حسن وقت خود را فدای من كند و او از سبزوار با من بیاید. ضمناً خودش هم در تهران تجارتخانه ای دائر كند. آقای آقا محمد حسن نمی دانم به چه علت زن خود را طلاق گفت، بچه هم نداشتند بكلی مجرد بود. پیش آمد توپ بستن به مجلس و اخبار اغتشاش تهران مسافرت ما را به عقب انداخت من خیلی غصه داشتم و دائماً مترصد بودم كه چه وقت خواب و آرزویم تحقق پیدا خواهد كرد. بالاخره در همان دوره سلطنت محمد علی شاه كه معروف به دوره استبداد صغیر است با دائی آقا محمد حسن به تهران رفتم. از سبزوار روزی باگاری كه متعلق به يك نفر گاریچی قفقازی موسوم به «صفر دلی» یعنی صفر دیوانه بود و گاری بسیار تازه و پاكیزه ئی داشت با چهار اسب بسیار ممتاز حرکت كردیم. این قفقازیهای تبعه روسیه در آنوقت در ایران و مخصوصاً در خراسان زیاد بودند زیرا اینها حامی داشتند و تبعه روس بودند. تجارت مال التجاره را با اینها حمل می كردند زیرا از تعدی بیشتر مصون بودند، يك نوع ضمانتی بود زیرا اگر سرقتی واقع می شد با فشار روسها مال مسترد می شد. دزدها و راهزن ها خود احتراز داشتند كه گاری متعلق به اتباع روسها را غارت كنند مسافر هم به همین دلایل و سائل نقلیه روسها را بر سائر وسائل ترجیح می داد.

به هر حال من ودائی با این صفر دلی رهسپار تهران شدیم شب اول در سولوند چهار فرسخی سبزوار خوابیدیم. این صفر دلی چنانكه لقب دیوانه داشت به واقع دیوانه بود، در راه تعدی می كرد بسیار فحاش و ظالم بود. با كاسب، با علیق فروش با قهر خود زور می گفت. مهتری كه دو سه روز خدمتی می كرد بعد

به سختی میزد و بیرون می کرد و مزد نمی داد. همینطور کسبه و قهوه چی ها همه به او نفرین می کردند. صبح حرکت کردیم و سه فرسخ رفتیم باز منزل کرد زیرا به حدی اسبهای خود را که بسیار فربه هم بودند دوست می داشت که هر پنج فرسخ که می رفت نگاه می داشت به اسبها آب می ریخت اسبها را مدتی می بوسید با آنها ترکی صحبت می کرد با همان حرکات خل بازی مدتی معطل می شد بعد راه می افتاد و خودش می راند افسار هر اسبی را که تکان می داد چیزی به آن اسب می گفت با آنها محادثه و راز و نیاز داشت. با فارسی بسیار شکسته ، فضائل هریکی از آن اسبها را بیان می کرد گاهی زمزمه می کرد و می خواند. بغته مثل اشخاص جن زده داد می زد، بدون سبب مهتر را می زد خلاصه عصر روز دوم رسیدیم به دهی موسوم به مهر که در هفت فرسخی سبزوار است در آنجا باز منزل کردیم. جرأت نمی کردیم به پرسیم چرا اینقدر کند می رود ولی خودش گفت که چون بعد از مزینان دیگر منازل عرض راه طولانی است و هر منزلی با منزل دیگر هفت هشت فرسخ بدون آب و علف فاصله دارد می خواهد در این منازل آباد کمتر برود تا اسبها ورزشی پیدا کنند. به هر حال صبح زود گاری را بست، سر حرکت مهتر را به سختی کتک زد قهوه چی را زد پول آنها را نداد. همینکه در آن حال دیوانگی آمد سوار شود اسب کناری لگد بسیار سختی به کله او زد که اقلادومتر پرت شد و مثل مرده ای بر زمین نقش بست. از مناظر دیدنی که در عمرم فراموش نخواهم کرد این است که تمام جمعیتی که در اطراف بودند زبان به شکر الهی گشودند و خدا را حمد و ثنا می گفتند که جزای آن ظالم لامذهب را داده است راستی از عادات این مرد این بود که چون اوقاتش تلخ می شد به خدا بد می گفت. فحش های يك نفر گاریچی ترك از این قبیل که «آی خدا آروادینی..... الی آخر». در آنروز هم صبح خود را هم با همین کفریات آغاز کرد. این مرد فقط حسن سلوك و تادب و مهربانی که داشت با چهار اسب خود و بس. با آنها به حدی لطیف می شد و آنها را می بوسید و می بوئید و حرف می زد که وصف شدنی نیست. خلاصه پرستار واقعی صفر دلی من و دائی شدیم به مردم اصرار کردیم بالاخره يك نفر مجرب از اهل ده نمدی را داغ کرد یعنی آتش زد و در حالیکه نیم سوز شده بود روی زخم گذاشت و جلو خون را به این شکل گرفت. مالش دادند مقداری قند آب کردیم و گلاب به آن زدند و چون قادر به خوردن شد به او خوراندیم چشم باز کرد آخوند ده هم

آمد او را توبه داد و دعا خواند. وقتی زبانش باز شد اولین حرفش این بود که «آت لر» یعنی اسبها و مقداری با صدای گریان می گفت اسب جانم، اسبهای عزیزم. فرستادند در نزدیکی مزینان جراحی بود دوره گرد او آمد زخم را باز کرد و بست خیال می کنم دواهایی داشت از قبیل پرمنگنات دپتاس یدر فرم ، پارچه های سفید برای بستن زخم، انبر جراحی داشت. آنروز و آن شب به پرستاری او مشغول بودیم حالش خوب شد. صبح گاری را همان مهر کتک خورده بست و خود او مهاری به دست گرفت. صفر دلی را هم بزحمت سوار کردیم و در حالیکه او را نگاه داشته بودیم که تکان نخورد راه افتادیم بنیاب به تدریج و آرام می رفتیم تا بعد از ظهر به مزینان رسیدیم در آنجا همان جراح که در گاری باماسوار شده بود آمد در آن منزل که به قول خودش مرکز کارش بود آب گرم کسرد زخم را شست نمد سوخته ها و تار عنکبوت ها را پاک کرد یک ساعت کار می کرد تا به تدریج آن نمدها و تار عنکبوت ها ملایم شد اطراف زخم را پاکیزه کرد، دوسه بخیه زد و روغنی مالید و بست. دوائی هم خوراند یک من گوشت دستور داد بخزند و بپزند و آب غلیظ آنرا به او خوراندند. شب خوب خوابید صبح هم خود جراح باز با ما آمد. صفر دلی که حالش خوب شده بود خودش مهاری اسبها را به دست گرفت نیم فرسخ راند که درد غریبی شروع شد. به هر حال آنچه می دیدیم این است که بنای ناله و داد و فریاد را گذاشت و همان فحش های به آسمان. در دو فرسخی مزینان در دهی موسوم به «گاه» منزل کردیم باز جراح کارهایی کرد ، درد ساکت شد و خوابید. آن جراح که حق المعالجه او را و پول دواهای او را دانی داد و خیلی او را راضی کرد، مقداری روغن و دوا و پارچه داد که در راه ما پانسمان کنیم. در هر منزل، دانی زخم را باز می کرد من هم کمک او بودم زخم را به همان طریقی که جراح تعلیم داده بود پاک می کردیم روغن می گذاشتیم و می بستیم. خلاصه بیست و چهار روز طول کشید تا به تهران رسیدیم. در چهار فرسخی تهران به مافشار آوزد و اضافه برحق که قرار شده بود مقدار زیادی مطالبه کرد، به او دادیم و به این طریق سپاسگزاری از ما را به جا آورد. روز بیست و چهارم وارد تهران شدیم و در گاریخانه خیابان جلیل آباد که امروز خیابان خیام معروف است از صفر دلی جدا شدیم. دانی فوری به سراغ یک نفر از تجار تهران موسوم به آقا میرزا نصراله رفت. نخست به منزل او رفتیم و دوسه روز بعد به منزل آقای میرزا تقی خانی که

با دای آشنائی داشت و گویا از اهالی قزوین بود و وقتی به خراسان آمده و از دوستان دای بود رفتیم منزل او در دروازه قزوین بعد از یکی دو روز در خیابان جنت گلشن منزل محقری اجاره کردیم.

کلفت پیره زنی هم پیدا شد این منزل بیرونی محقری بود که دری هم به طرف اندرون صاحب منزل داشت که ما آن در را می بستیم. دو اطباق داشت و یک آشپزخانه محقر یعنی اطباق کوچکی که در آن طبخ می کردیم.

یکی از مدارس ملی که در آن وقت بسیار معروف بود، مدرسه تربیت بود معلمین خوب داشت من وارد آن مدرسه شدم و با کمال شور و حرارت مشغول درس خواندن شدم البته وضع تعلیم در اینجا قابل مقایسه با سبک سبزواری نبود. کلاس بود، ترتیب و تنظیم داشت همه چیز برای من تازگی داشت. به زندگی تازه ای وارد می شدم نظم و ترتیب مشاهده می کردم ساعت و دقیقه شماری در کار بود. چهار به ظهر کلاس ها شروع می شد و درست سر ساعت زنگ می زدند. شاگرد هر کلاس در هر روز می دانست چه کارها دارد مثلاً زنگ اول حساب بود زنگ دوم فارسی زنگ سوم عربی زنگ بعد مثلاً مشق خط. ظهر مدرسه تعطیل می شد هر کسی برای ناهار می رفت و بعد از ظهر دوباره کلاس بود مثلاً هندسه یا جبر یا رسم یا زبان خارجی و امثال آن. هر روز تکالیفی می دادند که در خارج به جا آوریم از قبیل مسائل حساب یا هندسه یا مشق خط یا انشاء یا رسم و امثال آن ساعت معین زنگ زده می شد در آن ساعت همه شاگردان بیرون می آمدند. عصر غالباً با صف و ترتیب می رفتند.

نفس این انتظامات برای من که تا آن تاریخ دیمی و بدون ترتیب و یا رعایت ساعت و وقت بار آمده بودم درس بزرگی بود. در کلاس درس را می پرسیدند جواب صحیح یا غلط نه فقط در نمره مؤثر بود بلکه اسباب شرمندگی یا به عکس سر بلندی نزد همگنان بود. حس رقابت و هم چشمی مطبوعی بین شاگردان برقرار می شد. معلم تشویق یا تکذیر می کرد گاهی جایزه ای از قبیل مدادی یا دفترچه ای یا کتابی می داد. معلمین هم وظیفه شناس و حلم دوست بودند در آن سالهای اول مشروطیت روح نشاط و فعالیت خاصی در مردم بود و از همه بهتر در بین طبقه معلم.

من بهترین یادگاران را از معلمین این مدرسه دارم و همیشه با احترام قلبی

از آنها یاد می‌کنم بعضی از معلمین اینها بودند:

شیخ‌الرئیس طالقانی مرد پنجاه شصت ساله فاضلی بود. این مرد زن و بچه نداشت و در مدرسه‌ای زندگی می‌کرد بسیار زاهد و وارسته بود و بسیار با نشاط و روحانی و خرم و خندان. بزی آخوندهای ژولیده، غالباً خوراک خود را در جیب داشت یعنی يك لقمه نان و پنیری. از جمله صبح‌ها قبل از آفتاب از مدرسه‌ای که در آن حجره داشت بیرون می‌آمد. در خیابان امیریه یا در خیابان فرمانفرما در کنار نهر آب می‌نشست در آن وقت خیابانهای تهران بیشتر از امروز درخت داشت نهر پهن طبیعی هم در کنار جاده بود، در کنار نهر می‌نشست و آن نان و پنیر صبحانه خود را می‌خورد بعد به طرف مدرسه می‌آمد. زودتر از هر شاگردی او به مدرسه می‌رسید. شاگردها دور او جمع می‌شدند و بنای مشاعره می‌گذاشت و هر کس برد دیگری فائق می‌آمد تشویق می‌کرد و گاهی مداد جایزه می‌داد. در این مشاعره شعر باید حتماً از اساتید و بزرگان باشد نه از شاعر گمنامی به هر حال شعر خوبی باشد به اضافه اگر کسی شعر را غلط می‌خواند قبول نمی‌کرد. شاگردها دو صف می‌شدند يك دسته در طرف راست او و دسته‌ای در طرف چپ او هر دسته پیش می‌برد مورد تشویق واقع می‌شد. يك روز محمودخان مرشد زاده که به قوت حافظه معروف بود و تقریباً سر دسته يك طرف بود مغلوب شد. روز بعد محمود خان در مشاعره هر کس هر چه خواست او شعری از فردوسی خواند که به حرف «گ» کاف فارسی ختم می‌شد و همه را مغلوب و مقهور ساخت. شیخ‌الرئیس در کلاس با صدای روانی درس را تعلیم می‌داد شاگرد را به درست خواندن و روشن خواندن و ادا می‌کرد. وقتی دیکته می‌گفت و نمره می‌داد نیز همان رعایت را داشت که شاگرد دقیق بار آید. نمره عالی مدرسه بیست بود در دیکته برای هر يك غلط يك نمره کسر می‌کرد ولی غلط برای او غلط بود دیگر درجات قائل نبوده این معنی که اگر کسی شتر را با طاء مؤلف می‌نوشت يك نمره کسر می‌گذاشت و کسی هم که نقطه زیر «پ» را فراموش کند یا لاابالیانه به جای خود نگذارد یا سرکش دوم کاف فارسی را فراموش کند باز يك نمره کسر می‌گذاشت و می‌گفت غلط، غلط است. اینها يك سلسله مواضع است همانطور که همه متفق شده‌اند که شتر را با طاء منقوط بنویسند همانطور قرار داده‌اند که خط افقی کوچکی را با يك نقطه در زیر «ب» بخوانند و با دو نقطه در بالا «ت» و یا سه نقطه در بالا «ث» و سه نقطه در زیر

«پ»، باید دقیق باشد. حاصل آنکه دقت و درست نویسی ملکه شاگردان او بود. همین طور در قرائت فوق العاده دقیق بود کتبی که در فارسی تدریس می شد چیزهای مختلف بود از قبیل منتخبات نظم و نثر، کتبی که تازه ترتیب داده شده بود از قبیل دروس الاشیاء و امثال آن، تواریخ و بعضی کتب مترجم از فرنگی.

معلم دیگر مرحوم حاج میرسید علی اصفهانی بود که عربی درس می گفت کتب معمول بیروت درس داده می شد از قبیل قواعد الجلیه در نحو و مدارج القرائه که يك سلسله کتب قرائتی مخصوص مدارس بود. برای شاگردان سالهای نهائی مرحوم حاج میرسید علی مغنی هم درس می گفت:

معلم فرانسه مرحوم میرزا فرج اله خان پیرزاده معروف به «مسیو» بود این میرزا فرج الله خان مسیو کتاب لغت متحرکی بود و خوب درس می داد، انسدکی زبانش می گرفت.

معلم انشاء و ادبیات مرحوم میرزا عزیزالله خان مصباح بود که خود شاعر و نویسنده و ادیب بود. منتخبات بسیار می داد حفظ کنیم، انشاء و ترسل بسیار عالی تعلیم می داد. سلطان الخطاطین مشق خط می داد، میرزا سید محمد خان مهندس همایون که الان هم در تهران در وزارت معارف هست معلم حساب و هندسه و جبر و مقابله بود. يك نفر آمریکائی بنام مسیو پرایگ و يك نفر هندی پارسی معلم زبان انگلیزی بودند. اینها همه مردم وظیفه شناس فاضل با ایمانی بودند.

پس از آنکه سه سال در این مدرسه بودم سفری در تعطیل تابستان به سبزوار رفتم و در مراجعت وارد مدرسه دارالفنون شدم که در آن وقت معروفترین و بهترین مدارس تهران بود و سابقه طولانی داشت زیرا این مدرسه در ۱۲۶۸ هجری به امر میرزا اتقی خان امیر کبیر دائر شده بود و يك دسته معلمین فرنگی و ایرانی در آن تدریس می کردند. يك نوع مدرسه متوسطه ای داشت به اضافه مدرسه نظام و مهندسی و نقشه کشی و طب.

معلمین آن که من نزد آنها تلمذ کرده ام عبارتند از: مرحوم میرزا غلامحسین رهنما معلم ریاضیات، میرزا رضا خان قراجه داغی مهندس الملك معلم هندسه و معادله خط و مثلثات، آقامیرزا ابوالحسن خان فروغی جغرافیا و تاریخ، میرزا اسدالله خان معروف به آلو که چون غالباً در حرف زدن یا گوش دادن لب خود را می مکید معروف به «آلو» شده بود، ترجمان السلطنه معلم تاریخ، مرحوم ریشارد.

خان مودب الملک معلم فرانسه ، مرحوم دکتر محمودخان شیمی (پسر میرزا کاظم شیمی محلاتی) معلم شیمی و امثال آنها . دو سال هم در دارالفنون بودم . در آن وقت بیروت در ایران نام و شهرت بسیار داشت و مرکز علم به شمار می رفت يك عده در آنجا درس خوانده بودند . کتب آنجا در تهران زیاد خوانده می شد . به اضافه برای شخص من سائق دیگری هم در کار بود و آن این است که دو نفر از هم کلاسه های مدرسه ابتدائی من برای تکمیل تحصیل به بیروت رفتند و آن آقای عبدالحسین دهقان و برادرش آقای علی محمد دهقان بودند که در مدرسه از شاگردان بسیار ممتاز مودب خوب بودند و خیلی مورد اعجاب و احترام من بودند .

از طرف دیگر عشق به درس و تحصیل روز به روز در من زیادتر می شد و همه حواسم صرف آن بود که اگر به بیروت بروم دیگر به اقصی مدارج علم واصل خواهم شد . از تهران با سبزواری در این موضوع مشغول مکاتبه و اصرار و ابرام شدم ، بالاخره از سبزواری نوشتند در آخر سال به سبزواری بیایم در اینجا قرار مسافرت تو داده شود . در مدت غیبت من از سبزواری خواهرم که به سن رشد رسیده بود بایک نفر از سبزواری ها موسوم به محمد (که در اطراف سبزواری ملک می داشت یعنی او و برادرانش مرحوم آقا عبدالعظیم و آقا عبدالجواد ملک بنام «چوبین» واقع در هشت فرسخی سبزواری داشتند آن دو برادر و مادرشان و خانواده هاشان در آن ده به امور زراعت می رسیدند و آقا محمد در سبزواری تجارت می کرد) ازدواج می کند و از این ازدواج دختری بوجود آمد بنام «منوره» که الان زن آقا عبدالوهاب ارباب تاجر و مالک ساکن دره جز خراسان است و چند بچه دختر و پسر دارد . مقارن پایان سال تحصیلی آقا محمد به تهران آمد و کارهای تجارتي داشت آنها را خانمه دادو به اتفاق او به طرف سبزواری حرکت کردیم يك نفر آدم از اهالی بلوک کره میش سبزواری هم با ما بود . آقا محمد حسن دائی هم در تهران ماند و به کارهای تجارتي خود مشغول بود .

در آن موقع جماعتی از دزدان و راهزنان درمیان دشت واقع بین شاهرود و سبزواری که کاروانسراهای آن مانند قلاع محکم ساخته شده و چون میان دشت از نقاطی است که سر راه ترکمان واقع بود و بیشتر حملات ترا که از آن نقطه واقع می شد . در دوره ناصرالدین شاه ظاهراً حسین خان شهاب الملک شاهسون

آن کاروانسراها را ساخته قناتی دایر کرده و نقشه او ضمناً این بود که کاروانسراها را به شکل قلاع بسازد که اضافه بر اینکه محل استراحت مسافر واقع شود در موقع لزوم برای مدافعه هم خوب باشد. در داخل کاروانسرا قنات ظاهر می شد و انبارهای متعدد دارد. در این کاروانسراها حسین زاده یک نفر از ایرانیهای مقیم روسیه و آخال با جماعتی راهزن که در آنوقت بزی مجاهدین درمی آمدند و با ترور و وحشت تعدی می کردند در آنجا مستقر شده بود و به اطراف دستبرد می زد و از مسافرین و عابرین و مال التجاره هم باج سبیل می گرفت. جماعتی از دزدان و اشار اطراف هم به او ملحق شده بودند. علیخان سوادکوهی هم با دسته ای از سواران خود که مردم خوار و ورامین و غیره بودند و به نوبه خود باغی و عاصی بوده آن دسته ملحق شده بود و دو کاروانسرای بزرگ یکی در تصرف او بود و یکی در تصرف حسین زاده، او هم با حسین زاده همدست و متحد شده بود. از عابرین باج می گرفتند و اشخاص مضطرب مسافرت یا بیخبر که به چنگک آنها می افتادند با دادن چیزی عبور می کردند. خلاصه ما به شاهرود رسیدیم تحقیقات کردیم همه گفتند راه خوب است و می آیند و می روند. رفتیم و روز بعد بعد از ظهر وارد میاندشت شدیم هر چه داشتیم تفتیش کردند و بسیاری از چیزهای متعلق به آقای آقامحمد را توقیف کردند و پول می خواستند ما پول زیادی همراه داشتیم. بعد از دو روز قرار دادند مرا رها سازند بروم به سبزوار و آقامحمد را گرو نگاه دارند تا پول برسد. آقامحمد از دسته حسین زاده که در کاروانسرای اول بود زیاد وحشت داشت برای اینکه او هم دزد بود هم خونخوار، درحالیکه علیخان دزد نبود دزد بود ایلپاتی حق و حساب دانی بود دله دزد نبود، به اصطلاح خود را به او بست و بسرایی او منتقل شدیم. حسین زاده که ظاهراً با علیخان متحد بود موافقت کرد. خلاصه روز سوم وقت سحر من با یک صندوق کتابهای مدرسه ای که اجازه دادند با خود ببرم و برای آنها مصرفی نداشت با گاری پست حرکت کردم. مقارن طلوع آفتاب که تازه آفتاب طالع شده بود به یک فرسخ و نیمی میاندشت (مشرق میاندشت) رسیدیم که ناگهان صدای تیر به گوش رسید و این تیر متوالی شد به طوری که چهل پنجاه شلیک شد، گاری نگاه داشت و اسداله بیگک چاپارو سورچی که از این پیش آمده از یاد دیده بودند گاری را نگاه داشتند و پارچه های سفید و غیر سفید به دست گرفته الامان طلبیدند. جماعتی ترکمان مسلح از تپه های اطراف جاده سر از پر شده گاری

را رانندند به عقب تپه مرتفعی. چون به فضای واقع در پشت تپه رسیدیم دیدیم صدها نفر زن و مرد روی زمین نشسته و چندین گاری و اسب و قاطر و الاغ نیز در آن محوطه موجود است معلوم شد از شب گذشته هر کس از هر طرف آمده به عقب تپه رانده هر چه داشته اند گرفته بار و بنه خود را بسته و منتظر بوده اند که آخرین دستبندی هم به جاده بزنند که این آخرین شکار گاری ما بود. در طرفه العین بارهای گاری را بیرون ریخته همه را باز کرده و به طوری که متناسب برای بار است و ترك سوار باشد بارها را ترتیب دادند و بعضی چیزها را دور ریختند یکی بسته های کاغذهای پست بود و یکی صندوق کتاب من که برای آنها به نفرین هم ارزش نداشت.

بعد از ترتیب بارها مسافرین را هم لخت کردند یعنی هر کس هر چه داشت در پا و سرو تن از او گرفتند و در ترك بستند. برای هر کسی شلوار پای او را باقی گذاشتند لباسهای زنهارا هم نگرفتند. بعد از بستن بارها به اسبهای گاریها، زنهارا که مجموعاً شاید ده نفر زن و دوسه طفل بودند به ترکها سوار کردند و ماها را هم امر دادند پیاده در رکاب اسبها بدویم و به طرف شمال جاده رانندند. صحرائی بود خشک و خالی و پراز خار و علفهای صحرائی، شن زار یا بهتر است بگوییم سنگستان و مرتفع که همه جا سربالا می رفت جاده و راهی هم دیده نمی شد. آنها یعنی دزدها به خوبی این جاده ها را می شناختند بسیار تند حرکت می کردند ما هم باید تند بدویم و آنها با شلاق نهیب می زدند. بعد از يك فرسخ که به واسطه پای برهنه و زخمی شدن پاها و ساقها از سنگها و خارها و بوته ها و خستگی و سوزان شدن آفتاب ناتوانی ماها زیاد شد اول سختی شروع شد یعنی هر کس را که به سرعت نمی رفت با شلاق می زدند و بدنهای عریان جماعت اسرا از ضربه شلاق سیاه می شد. فصل هم بدترین فصلها بود یعنی اوائل ماه تیر یعنی ماه اول تابستان بود زیرا در نیمه آخر داد امتحانات مدرسه تمام شد و امتحان در کار تمام شدن بود که من و مرحوم آقا محمد حرکت کردیم. این صحراهای سنگزار و خشک، فوق العاده سوزان است هر چه آفتاب به نصف النهار نزدیک می شد گرما هم برخستگی و ناتوانی می افزود. از طرف دیگر تشنگی بلای غربی بود. اسداله بيك چاپار و سورچی که تجربه ها داشتند به مسافرین اسیر می گفتند که هر چه قوه دارید بدوید زیرا اگر از دویدن بمانید شما را می کشند زیرا می ترسند که به جاده برگردید و خبر بدهید و مسورد

تعقیب واقع شوند و می گفتند آنها سه چهار فرسخ می برند و در آنجا پس از آنکه اسبهای خود را هم قدری راحت بدهند روبسایه های ترکمانی و ایلات خود خواهند رفت و ما را یا خواهند کشت یا رها خواهند ساخت، به هر حال امیدرها شدن بیشتر است به دلیل این که فعلاً با خود می برند. البته وحشت از کشته شدن، وحشت از شلاق ترکمان محرك بزرگی بود و به هر نکستی بود در واقع ما را به جلو می راند و جراحتهای پا و ساق و خستگی فوق العاده و عطش زیاد و سوزش از حرارت آفتاب همه در مقابل آن وحشت عظیمی ناچیز بود. خوشبختانه همان طور که ما خسته می شدیم اسبها هم در آن گرما خسته می شدند و آن تند روی اول منزل را نداشتند خلاصه رفتیم و دویدیم تا مقارن ظهر به تپه مرتفعی رسیدیم، تپه خاکی سرخ رنگی که بنا به تقریر اسداله بیگک چاپار چهار فرسخ تا جاده فاصله داشت. در این جا ترکمانها چند نفر را در تپه های مرتفع اطراف آن مکان به عنوان دیده بان گماشته و بارهای اسبها را فرود آوردند. جماعت اسرای زن و بچه را در طرفی و ما مردها را در طرف دیگر به فاصله کمی از آنها نشانند و خود به سیراب کردن اسبها مشغول شدند.

در يك نقطه از این تپه دخمه مانندی بود که از سقف آن دخمه قطره قطره آب فرو می ریخت و آن دخمه را به طول زمان همان قطرات بوجود آورده بود. در آن گودال مقداری آب جمع بسود ترکمانها با توبره هایی که ساخت مخصوص ترکمانها است و آب در خود نگاه می دارد و نم پس نمی دهد اسبها را آب دادند یعنی آن توبره ها را که دسته ای داشت می در آب فرو بردند و می به اسبها خوراندند. پس از سیراب کردن اسبها خودشان آب خوردند و بعد چند آفتابه چدنی که داشتند پراز آب کرده و آتشی با آن خار و خاشاک تپه برافروختند، آفتابه ها را در وسط آن آتش ها گذاشتند و چای سبز ترکمانی برای خود درست کردند. اما ما آبی نیافتیم که بخوریم به این معنی که آب آن گودال پهن خاکی تمام شد و مطلقاً چیزی در آن باقی نماند. باید ساعاتی صبر کرد تا آبی دوباره جمع شود. من خودم که توانستم خود را نزدیک گودال برسانم گلهای مرطوب را می کندم و می مکیدم و آن گلها را ببدن خود می مالیدم به احتمال اینکه قدری خنک شوم و التهاب درونی کم شود. البته این کار از روی فکر نبود تدبیر حساب نمی شد بلکه حرکت غریزی فطری بسود. فوق العاده مشکل است حالت روحی و درونی خود را وصف کنم

که در چه حال بودم. من از سایرین خبر نداشتم و خودم التهاب و انقلاب و اضطرابی داشتم که با هیچ قلم و بیانی نمی توانم تعبیر کنم. زندگی و آینده و حیات همه اینها برایم ناچیز بود چیزی که در آن ساعت همه چیز من حساب می شد شربتی آب بود و آب همین آب روان بی قیمتی که در جویبارها روی هم می غلطد. يك كاسه آن آب، دنیا و آخرت حال و مستقبل و امید آرزو و منظور و مطلوب و معشوق من بود و بس. الان که سالها از آن تاریخ می گذرد مثل این است که در سر انگشتان خود هنوز لذت لمس آن گلهای سرخ را حس می کنم. هنوز چشم های من پر است از منظره زیبای قطراتی که از شکاف تپه می چکد و هنوز آن گلهای مرطوبی را که بر سینه و شکم و بازوان خود می مالیدم حکم دلپذیرترین و مسکن ترین و تسلیت بخش ترین مرهم ها را دارد.

ترکمان ها چای سبز و نان و خورش خود را خوردند و بنای کنگاش را گذاشتند اسداله بیگک چاپارو آن سورچی که جوانی بود از اهالی عباس آباد واقع در شش فرسخی شرق میاندشت اندکی ترکمانی و کردی می فهمیدند و به دقت گوش می دادند و دائماً و جنات آنها از وحشت حکایت می کرد.

این دزدان مرکب از سی و سه نفر بودند که ۱۷ نفر آنها ترکمان و ۱۶ نفر آنها از کردهای سرحدی خراسان بودند یعنی کردهائیکه در منطقه حکومت بجنورد بودند. ترکمان ها در این دزدی ها می بایست دزدان کرد را هم شریک کنند زیرا باید از خاک آنها بگذرند و اینها هم براهها و مسالك آشنائی داشتند به اضافه این کردها هم مسلح و راهزنند.

نکته دیگر هم این است که ترکمانها سنی متعصب اند و کردها شیعه، حاصل آنکه بهر اندازه که یکدسته دزد جاهل بدوی بیابان گرد درنده صفت ممکن است احساسات مذهبی و عقیده ای داشته باشند. اینها به سبک خود دارا بودند.

نکته دیگر هم این است که چند ماه قبل شیراله خان نردینی که از کردهای نردین همین حدود بود جماعتی از سران ترکمان را که با آنها داعیه دوستی داشت دعوت کرد و آنها را کشت و مال آنها را غارت کرد. ترکمانها هم دست به غارت و چپاول و راهزنی بنحو اشد زده چیزی که بر دزدی که شغل عادی آنها است افزودند این بودند که به انتقام کشته شدن سران خود ایرانیانی را که به چنگ آنها می افتادند اضافه بر اخت کردن می کشتند.

این مباحثه و کنگاش دزدان در این بود که تر کمانهای عقیده داشتند که زنهارا اسیر ببرند و ما مردها را که متجاوز از بیست نفر بودیم بکشند. کردها عقیده داشتند که ما را نکشند و رها سازند به اضافه مردهائی که زنان آنها و اطفال آنها اسیر شده اند پول خواهند آورد که اسرا را پس بگیرند. مباحثه و هیاهوی بین این دودسته زیاد بود. اسداله بیگ و آن پسر سورچی که حرفهای آنها را گوش می دادند محرمانه به ما می گفتند و قیافه آنها خود وضع غریبی داشت دائماً حرکات چشمان و خطوط سیمای آنها بیان می کرد که چه می شنوند. گاهی وجنات امید بود گاهی قلق و اضطراب گاهی تعجب و توسل من گوش می دادم و اگر امروز از من بپرسند چه حالی داشتی جواب خواهم داد نود درصد حواس من متوجه گودال آب بود مابقی در درجه دوم از اهمیت بود به اضافه طبعاً بدبین نیستم و آنچه بعدها هم امتحان کرده ام در حدوث فتن و حوادث و پیش آمدبلا بسیار بسیار صبور و متحمل و بردبارم و به عاقبت خوشبین هستم و حوصله و متانت و قوه تحمل غریبی پیدا می کنم.

تقریباً سه ساعت یا بیشتر بعد از ظهر بود که مجلس کنگاش دزدان تمام شد و اسداله بیگ سجده شکر کرد که تصمیم گرفته اند ما را رها سازند. تر کمانها با روبنه خود را بستند و روبه دشت سرازیر شدند چند نفر هم در همان تپه های بلند به دیده بانی مشغول شدند. رئیس تر کمانها که سردار قربان نامیده می شد امر به کوچ داد در اینجا هم مقداری کاغذ پست و زائد بود که دور ریختند. يك نفر تر کمان کور هم یعنی واحدالعین که پیرمردی بود کیسه ای پراز نان و ذرت به دست گرفت و به هر يك از ماها يك قرص نان داد و گفت شما باید در اینجا بمانید تا ما دیگر دیده نشویم سیاهی ما دیده نشود و اگر قبل از آن حرکت کنید این دیده بانان شما را خواهند کشت. دیده بانان سبکیار بودند که چون جماعت دور شوند آنگاه به تاخت به آنها ملحق شوند و گفت پس از آنکه دیده بانان هم حرکت کنند و دیگر دیده نشوند شما باید حرکت کنید. اما تکلیف اسرای زنانه این است که آنها را ما می بریم پرستاری و نگاهداری می کنیم کسان آنها باید به استراحت و پل و بیاورند و آنها را بگیرند. صاحبان زنهارا پرسیدند در آنجا به که مراجعه کنیم گفت چون به استراحت آباد برسید خواهید فهمید به که باید مراجعه کرد و بعد گفت حالا برای خدا حافظی و سپاسگزاری که از خون شما در گذشتند رکاب سردار

قربان و دیگری که رئیس دزدان کرد بود ببوسید. خود ترکمان کور هم دست خود را دراز کرد که جماعت ببوسیم، به این طریق ما را رها ساختند. در این فاصله هر يك كم و بیش آبی خوردیم به هر اندازه جمع می شد همانطور گل آلود می خوردیم هر کس توانست نان ذرت کهنه درشتی را که به هر يك رغبتی دادند خورد. حالا مصیبت در این بود که جراحتهای پاها و ساقها طاقت فرسا بود و پاها و بدن به طوری بی حس و کوفته شده بود که حرکت کار مشکلی بود.

اما همراهان گاری ما آنچه به خاطر دارم عبارت بودند از يك نفر موسوم به میرزا حسن خان کاشی که ظاهراً از اعضای تلگرافخانه مأمور مشهد بود و او زنی داشت و دختر هشت نه ساله ای. بیشتر محمولات گاری هم متعلق به این میرزا حسن خان بود و آن بارهای متعلق به او عبارت بود از چند بسته فرشهای کاشی و قماشهای ابریشمی کاشی. زن او و دختر او را هر يك به ترك از یکی از ترکمانها سوار کردند. زن سه بار خود را از ترك به زمین انداخت دفعه چهارم او را بسیار زدند و پاها را اورامی خواستند ببندند. شوهرش نزدیک رفت و خوب شنیدم گفت «زن جون برو من رضامی دهم بروی» با لهجه کاشی و با حزن و اندوه وصف نشدنی عجیبی و قیافه وحشت زده و سر در گمی این کلمات ادا کرد. به دخترش هم گفت: «بابا جون برو». دیگر يك نفر بود ظاهراً از اهالی قم که نمی دانم شغلش چه بود او هم زن جوانی همراه داشت. این مرد تریاکی بود و در راه و در موقعی که در آن تپه در کنار گودال آب بود تمام حواس او صرف تریاك بود و می گفت در چمدانم تریاك دارم اگر به من تریاك ندهند می میرم دائماً به اسداله بیگک چاپار و سورچی اصرار می کرد. خودش نزدیک دزدان می رفت به او نهیب می زدند عجز و لابه می کرد و تریاك می طلبید. اما زن او آنقدر ماتم زده به نظر نمی رسید حتی برای او يك نوع سر گرمی و تفریحی بود نگاهی که به اطراف می کرد بی شباهت به نگاه تماشا کنندگان در تئاتر و سینما نبود. چون به آن چند نفر زن اسیر در همان و هله اول ترکمانها آب و نانی داده بودند به اضافه در راه هم سوار بودند رنج ماها را نداشتند. موقعیکه ترکمانها او را بر ترك يك نفر سوار کردند و با کمال رضا و رغبت مثل آنکه خاتم به زیارت امامزاده داود یا حضرت عبدالعظیم بروند به طنازی مخصوصی بر جایگاه خود قرار گرفت. شوهرش به هر اندازه ممکن بود و به او نزدیک شد و می گفت تو بخواب تریاك به من بدهند در فلان چمدان است بلکه قدری تریاك بگیری والا می میرم. البته خانم نه زبان می دانست

نه این حرف را زد. باقی زن‌ها از دسته همسفران من نبودند، چند نفر زنهای دهاتی اطراف بودند و دوسه نفر هم بچه.

اما مردان همسفر من همان میرزا حسن خان کاشی و مرد قمی تریاکی، محمد تقی آدم من که جوانی از اهالی کوه میش سبزوار بود اسداله بیگ چاپار و پسر سورچی. دیگر کسی به خاطر ندارم. چند نفر هم مرد دهاتی از همان دسته‌ای که قبل از ما کاروان کوچکی داشته و گرفته بودند و حواس آنها صرف الاغهایی بود که در عقب تپه نزدیک جاده رها کرده بودند.

اما مطابق دستور تر کمانها پس از آنکه آنها دور شدند ما هم به اسرار اسداله بیگ راه افتادیم در این فاصله آب هم هر قدر به دست آمد خوردیم و با کاغذها و گونی‌ها و بعضی پوسته‌ای که تر کمان‌ها دور ریختند پای خود را بستیم ولی من پس از آنکه به راه افتادیم دیدم آن پوسته‌های خشن و کاغذها بیشتر آزار می‌دهند و دور انداختم. به هر حال، حال رفتن نداشتیم. اسداله بیگ که بسیار آدم مهربان و خوبی بود و چون مرا و خانواده مرا در سبزوار می‌شناخت و غلام چاباری بود که دائماً از سبزوار می‌گذاشت چشم داشت انعام و اکرام من و خانواده ام را داشت به من خیلی مهربانی می‌کرد البته کاری ساخته نبود که برای من بکند، نه لباسی داشت که بدهد بپوشم، نه خوراکی که بدهد بخورم ولی تسلیت می‌داد و دلجوئی می‌کرد، خدا را شکر می‌کرد که از کشته شدن نجات یافتیم. کاغذهای پست را هم جمع نموده کوله‌باری درست کرده بردوش داشت و هی تکرار می‌کرد که خوب شد: «پست دولت» را نبردند. این اصطلاح «پست دولت» در آن ایام خیلی عنوان داشت «پست خانه مبارک» و «تلگرافخانه مبارک». گاهی رئیس پست محل مثلاً حاکم ریا رئیس قراقرانها را تهدید می‌کرد که «پست دولت» را می‌خواهیم. فراسهای پست و تلگراف و غلامان پست، نشان شیر و خورشیدی بر کلاه داشتند سرداری که دوریخه آن سیجاف قرمزی داشت در برداشتند. در هر صورت «پست دولت» را هم می‌آورد. در برگشتن راه سرازیر بود، هوا خنک شده بود حتی چون شب شد سرما می‌خوردیم زیرا در کویر اینطور است که شب خیلی سرد می‌شود. اسداله بیگ می‌گفت اگر به شب تاریک بیفتیم هلاک خواهیم شد به اضافه این دشتهای خطرناک است حیوانات درنده دارد دارد دارد گول دارد الی آخر، از تر کمان نجات یافته‌ایم به قهر خدا گرفتار خواهیم شد عجله کنید که تارو باشد به جاده برسیم. خلاصه تقریباً مقارن غروب

آفتاب بود که به محلی رسیدیم موسوم به «چاه کردان». در اینجا چاهی بود که راه سراشیمی برای آن درست کرده بودند که از مسافت چند متر به آن سراشیمی کنده بودند تا به چاه می رسید و این چاه کردان در آن بیابان، فروگاه دزدان بود که قبل از وصول به جاده در آنجا آب می خوردند و اسبهای خود را سیراب می کردند و بعد وارد جاده می شدند. از آنجا تا جاده قریب يك فرسخ راه بود اسدالله بيك چاپارو آن پسر سورچی محل چاه را می شناختند، به عشق آب ما را تند می بردند در آنجا وارد سراشیمی شدیم وضع چاه طوری بود که آب خوردن با دست ممکن نبود یعنی باید دست می بایست سقف چاه را چسبید و با دست دیگر که به زحمت به آب می رسید. پر کردن دست مشکل بود و حاصل آنکه دست ترمی شد ولی آب خوردن ممکن نبود. قضا را در جمع ما کلاه میرزا حسن خان کاشی را نبرده بودند. دزدهای قبایل بدوی مخصوصاً دزد ترکمان به پستی و فرومایگی و تنگ نظری و خست معروف هستند که از يك جفت کفش پاره و فرسوده، از يك دستمال پاره کثیف نمی گذرنند همه چیز را می برند. همین که کلاه میرزا حسن خان را نبرده بودند باید حدس زدن آن کلاه چه رقم کلاهی بوده است. کلاه نمندی سیاه ساخت ایرانی بود کهنه و فرسوده و پرازلکه های كوچك و بزرگ که از عرق و باران و گرد و خاک به آن شکل ها در آمده بود. اساساً مسافر ایرانی با گاری سفر کن مسلم است در موقع مسافرت چه رقم کلاهی را از بین کلاهای خود انتخاب می کند به هر حال بر فرض نوهم بوده که در کاشان به سر گذاشته تا به آن مکان رسیده معلوم است چه شده است. همان مقدار عرقی که آن روز سر پر شور میرزا حسن خان کرده بود و مقدار خاك تیره روزی که بر سر او نشسته بود کافی بود که چگونگی کلاه را بتوان به تصور آورد. کلاه میرزا حسن خان به جای جام آب خوری به کار رفت هريك هر قدر توانست آب خورد. بیچاره اسدالله بيك چاپاروی نصیحت می داد که باباجان احتیاط کنید که نترکید، خطرناك است. به هر حال بعد از این موضوع که از سوانح زندگی ما محسوب می شد از چاه در آمدیم و روبه راه نهادیم. يك ساعت بعد به جاده رسیدیم در جاده ملاحظه شد که از چاپارخانه می اندشت چند اسب آورده بودند و ما مسافرین را سوار کرده به میاندشت بردند. من به همان حجره ای که مرحوم آقامحمد را در آن جای داده بودند رفتم البته در این وقت تقریباً ساعت ده بعد از ظهر بود و همه خوابیده بودند. اسدالله بيك از شاگرد سورچی آنجا سرداری گرفت و برای من آورد يك نوع

کمرچینی بود یعنی آنکه در زیرمی پوشند و سرداری را روی آن می پوشند. کمرچینی بود زرد رنگ از پارچه های پنبه بافت دامغان جنس کرباسی زرد رنگ که به کلی پاره وریش بود. لباسی بود که شاید دورانداخته بودند به هر حال برای من که جز شلوار هیچ در بدن نداشتم و بدنم روز سوخته بود و شب از وزش باد و سرما می سوخت نعمتی بود. نقصی که داشت این بود که دکه نداشت خودم دو طرف آنرا سوراخ کردم و يك قطعه نخ کلفتی از آن سوراخها گذرانده گره زدم فقط آقا محمد را دیدم و بر بدبختی من واقف شد. نه پولی داشت به من بدهد نه خوراکی و نه لباسی. طولی نکشید که گاری رابستند و حرکت کردیم. در آن گاری که نشستیم هیچ قسم باری نداشت ماها با آن پاهای مجروح در آن گاری خالی نشستیم و روان شدیم. دزدها هم یعنی دزدهای مقیم میاندشت دیگر به ما نظری نداشتند به اضافه با آن قیافه تزویرورائی که مختص مرد فرومایه است اظهار دلسوزی هم می کردند. من از اسدالله بيك خواستم که چون به محلی که در آن ترکمانها ما را اسیر کردند برسیم همتی کند که صندوق کتابهای مرا در گاری بگذارد. اسدالله بيك هم همین کار را کرد و آن صندوق شکسته را با کتابهای داخل آن و هر مقدار کتاب که در بیرون ریخته بود جمع آوری نموده در گاری گذاشت. صبح به عباسی رسیدیم اهالی عباس آباد و دهاتی ها بنام خیرات و اطعام مساکین به ما چند نفر شیرو چای و نان خوراندند. اسدالله بيك اهتمامی داشت که هر چه زودتر حرکت کنیم به من هم می گفت من همه فکرم در این است که تو هر چه زودتر به منزل برسی. بعد از ظهر به مینان رسیدیم در اینجا یکی از دهاتی هایك سینی بزرگ انگور آورد و به ما آسیب دیدگان داد. من در عمرم خوراکی را به آن اشتها و لذت نخورده بودم انگور پیش رس خوبی بود، نوبر انگور حساب می شد و پس از رنجها و محرومیتها هردانه آن انگور حکم جواهر گرانهای عزیزی را داشت. همان حاجی دهاتی که مرد صدیق خوش قلبی بود و دلسوزی زیاد می کرد چای و شیرو کره هم به ما خوراند. شب از آنجا حرکت کردیم اسدالله بيك می گفت نقشه من این است که تو شب وارد سبزوار شوی زیرا اگر روز به این شکل یعنی با سروپای برهنه و آن کمرچین صاحب مرده وارد شوی خلاف حیثیات شهری تو است، من می گفتم خیر اسدالله بيك هر چه زودتر وارد شوم بهتر است. به هر حال روز بعد روز وارد شدیم یعنی بعد از ظهر من مقابل چاپارخانه از گاری بیرون آمده رو به منزل خود رفتم و به اسدالله بيك گفتم آن صندوق

را بعد بفرستد.

چون به منزل رسیدم در زدم، دختری که کلفت منزل بود آمد گفت چه می-خواهی گفتم من قاسم، آمدم دختر دوید که شاگرد سورچی آمده و می گوید آقا وارد شده است به هر حال وارد شدم و مادرم و خواهرم و سایرین به آن حال مرادیدند. حمامی در منزل داشتیم حاضر کردند من اصراری داشتم که با آن لباس و آن هیئت عکسی بردارم. در آنوقت وسائل عکاسی آن هم در شهر کوچکی مثل سبزوار به فراوانی امروز نبود طول کشید بالاخره آن تشریف شریف را از تن دور کرده به حمام رفتم از لباسهای دایی ام يك مقدار لباس گل و گشاد برای من آوردند و پوشیدم مخصوصاً جبهه برك گشادی بود که مرا به شکل شاگرد مستوفی های قدیم در آورده بود.

یکی دو روز بعد سخت ناخوش شدم و تب شدیدی عارض شد که مدتی شاید قریب دوماه طول کشید. نمی دانم چه قسم تبی بود، شاید نتیجه گزش کنه و امثال آن بود یا هر تبی دیگر به هر حال بسیار علیل و ناتوان شدم. در این بین اقداماتی شد که مرحوم آقا محمد نجات بیاید برای علیخان سواد کوهی پولی می فرستند و واسطه ها نزد اومی فرستند به هر حال آن مرحوم آقا محمد را رها می سازد ولی چون دسته حسین زاده با علیخان بد بودند به طوریکه شب ها و روزها خود آنها در دو کاروانسرا برای حفاظت یکدیگر قراول داشته اند و این اختلافات روز به روز شدت می یافته، موقعیکه آقا محمد را رها می سازند حسین زاده شقی برای اینکه به مردم بفهماند که بدون جلب رضای او کار انجام یافته، می فرستد و در يك فرسخی می انداشت آقای محمد را از گاری پائین می آورند و به تیر تلگراف بسته تیر باران می کنند و در همانجا در میان مدفون می سازند این خبر غوغائی در خانواده ما پیدا کرد و همه را متألم و متأثر ساخت.

اولین مطالعاتی که از زندگی ایرانی و بدبختی های اجتماعی خودمان داشته ام از این قبیل است. باید شرقی بود، ایرانی بود، مدتی در آن محیط گذراند تا به درجه شقاوت و بدبختی و بینوائی و محرومیت ایرانی از تمام شئون حیات انسانی برخورد. فرنگی و مغرب زمینی غیر ممکن است به تصور در آورد. انسان قوه تصور ابتکاری ندارد، مواد تخیل از عدم بوجود نیامده بلکه مرکبی است از چیزهای محسوس که در دائره اختیار و تجربه تصور کننده قبلاً در آمده است.

فرنگی که هیچ چنین چیزهایی ندیده نمی‌تواند تصور کند، خاصه فرنگی که به شرق نیامده و تجربه‌اش کم باشد.

بخاطر دارم در ۱۹۲۴ میلادی در پاریس نماینده ایران بودم در کنگره بین‌المللی صلیب احمرها. در طی آن کنگره ژنرال پورئیس صلیب احمر فرانسه در عمارت سرکل انترآلیه شبی نمایندگان ممالک مختلفه را به شام و شب‌نشینی دعوت کرده بود. صدها نفر مدعو بودند و هرده یا ۱۲ نفر بر میز گردی جادداشتند. جاییکه من بودم پهلوی من مادموازل هژده دختر پروفیسور هژده عالم معروف بلژیک قرار داشت. این مادموازل دختر بیست و یکی دوساله‌ای بود که با پدرش که رئیس نمایندگان بلژیک بود به پاریس آمده بود. در سر میز شام دختر با کنجکاوای یک نفر جوان شاگرد مدرسه از من سئوالاتی داشت که من جوابهایی مناسب دادم. بطور نمونه دوستوال او را در اینجا می‌نویسم یکی این بود: «آقا دکتر آیا در ایران خانمها حق رأی دارند؟» جواب دادم: «نخیر مادموازل زنهای ایرانی حق رأی برای انتخاب نمایندگان مجلس ندارند». مادموازل در جواب گفت: «صحیح، پس زنهای شما هم مثل زنان فرانسه و بلژیک از حق رأی هنوز محرومند». گفتم «بلی». مادموازل مثل اینکه یکی از مجهولات خود را معلوم کرده باشد قانع شد. من فوری عبرتی گرفتم که چقدر تفاهم بین بشر مشکل است یعنی مشکل است که به معلوم حقیقی واقعی برسیم و آنهاییکه خیال می‌کنند با دانستن زبان ممکن است افکار را به یکدیگر منتقل کنیم اشتباه می‌کنند زیرا زبان فرانسه هر دومی دانستیم، سئوال هم آسان است ولی نتیجه‌ای که دختر گرفت که پس زنان ما مثل زنان بلژیک و فرانسه‌اند هزار فرسخ از واقع دور بود. دردل خود گفتم ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی. ایرانی مردش و زنش حق حیات هم، حیاتی که شبیه به حیات انسان باشد بدست نیاورده تا چه رسد به حق رأی. البته مادموازل که در محیط بروکسل بزرگ شده و در دامن پدری چون پروفیسور هژده و ما در محیط عائله‌ای متناسب با آن پدر نشوونما یافته محیط اجتماعی‌اش همه موزون و منظم و مرتب بوده حق وعدل وجود داشته، در هر مرحله از عمر کوتاه خود یعنی مراحل طفولیت اول و دوم، مرحله رشد و بلوغ، مرحله تعلیم و آموختن، مرحله حشر و معاشرت در هر وحله به بهترین و لطیف‌ترین نعماء اجتماعی متنعم بوده چه می‌تواند بفهمد که حال زن میرزا حسن خان‌ها و قمی‌ترباکی‌ها به چه منوال است. سردار قربان کیست،

کاری و پست دولت یعنی چه، میاندشت و چاه کردن و دهانه عباس آباد وزید یعنی چه حسین زاده موزربند دزد و يك مشت حيوان آدم خور بنام قراسوران و غیره و غیره یعنی چه. درحالیکه غرق این افکار بودم و بسا يك دنیا حیرت و اعتبار به مادموازل گوش می دادم، مادموازل سئوال دیگری کرد و آن این بود «آقای دکتر غنی آیا شما در ایران هنوز با کاروان مسافرت می کنید؟» گفتم: بلی مادموازل بیشتر مسافرت های ما در ایران با کاروان است». در اینجا مادموازل با يك عالم شوق و ذوق و مسرت و حرکات مسوزون و هیجان آمیز فریاد زد که خوشابه حال شما چه زندگی قشنگی دارید که با کاروان سفر می کنید. این طفلك معصوم که در لونا پارکها و تفریح گاهها شتروخروقاطر دیده که بهترین زین ها و پالانها را بر آن نهاده و آن اسب و خرشسته و رفته پاکیزه را با زنگ و در آراسته اند برای سرگرمی و تفریح به کرایه می دهند و جماعتی دختر و پسر بر آنها سوار شده در خیابانهای غرق در گل و ریاحین پارک گردش می نمایند تصور می کرد تمام جاده های ایران از همان جنس خیابانهای پارکهای تفریحی فرنگ است به اضافه خروارها «گل سرخ» که گل مخصوص ایران است اطراف جاده را غرق در زیبایی ساخته ماه و ستاره و آسمان شفاف مشرق زمین هم که در کتب رومان نویسه های گزافه گوی مغرب خوانده بر زیبایی جاده افزوده اند. در این جاده مشتی دختر و پسر ماه طلعت بر آن شترها و قاطرها و خرها منفرداً یا دوبه دوسوار شده داد دلی از روزگار می ستانند و ساعاتی را به کام دل راه سپرده به آسایشگاهها و هتلهایی شبیه به هتل های اطراف بروکسل فرود می آیند و دوباره پس از استراحت در آن جاده های شبیه به آنچه ویرژیل از الیزه وصف کرده راه می افتند.

در ضرب المثل ها و امثال سائره و تعبیرات و اصطلاحات هر قوم يك مشت حقائق نهفته است که همان آینه زندگی مردمی است که آن تعبیرات را به کار می برند و غیر آن قوم که آن وضع زندگی را ندارد نمی فهمد آنها چه می گویند.

«السفر قطعة من السقر» مشرق زمینی سفر را قطعه ای از جهنم می داند آن هم جهنمی که شرقی وصف آنرا کرده است برای آنکه به انواع مشقات و زحمات توام است. «المسافر كالمجنون» مسافر شرقی است که حق دارد مانند دیوانگان سراسیمه باشد زیرا نمی داند زنده به منزل خواهد رسید یا نه. «رنج سفر» «متاعب

مسافرت» و هزارها تعبیرات آن. شیخ سعدی در موقع سفری از شیراز می گوید :
 «پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد بار می بندم و از بار فرو بسته ترم. «آن همه
 دعای سفرو حزر و مراجعه به تقویم و وزیج و طالع و توسل به هزار قسم خرافات
 دیگر را فقط شرقی محق است نه مسافر بین نیویورک و واشنگتن یا مسافرت
 مادموازل هژه از بروکسل به پاریس.

آن جشن ها و چاوشها و آواز خوانیها و قربانیها و شیرینی قسمت کردنهای
 در ورود مسافر همه رمز از همین بدبختیها است. در مازندران و استرآباد تا
 چندسال پیش چاوشها در کوچه ها جار می زدند که مثلاً من، مسافر به مشهد می برم
 و سند می سپارم که پنجاه درصد را سالم برگردانم. دیگری روی دست اومی رفت
 و مدعی می شد که شصت درصد را سالم برمی گردانم. البته این تعهد مثل تعهد فلان
 اداره بیمه اروپائی نبود بلکه اگر صد درصد هم تلف می شدند او با عبارات
 «بلای آسمانی» «تقدیر الهی» «اجل محتوم» عبارت «یا بنی آدم ما تعرف بای ارض
 تموت» و امثال آن دوسیه اداره بیمه خود را تصفیه می کرد ولی نفس این جارو
 جنجالها حکایت می کرد که حکایت مسافرت از چه قرار است.

عبارت «نعمتان مجهولتان الصحة والامان» یا بقول رودکی:

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر نتواند

در جهان این دو نعمتی است بسیار بزرگ

داند آن کس که نیک و بد داند

فقط در مملکتی می تواند از امثال سائره و عبارت عبرت آمیز باشد که مهد
 مرض و وبا و آفات باشد و کانون دزدی و راهزنی و هرج و مرج. وقتی از اروپا
 برگشته بودم به سبزوار رفتم در آنجا مرحوم میرزا علی اکبر عربشاهی که در عمرش
 از سبزوار قدم بیرون ننهاده بود بدیدن آمد و در طی احوالپرسی پرسید آقا آن
 طرف ها (یعنی ممالکی که تو در آنجا به سفر رفته بودی) امنیت بود، گفتم بلی.
 پس از مدتی سکوت پرسید: در آنطرف ها امسال قحط و غلا نبود بارندگی و
 فراوانی بود گفتم بلی.

و از عجائب آنکه مردم هر شهر از شهرهای ایران و دهات معتقداند که شهر
 یا ده آنها اشرف بقاع ارض است هوای آنجا خوب است امراض کم است پیر
 زیاد دارد فلان سال وبا شایع شده بنوده آن شهر مصون مانده یا کمتر مبتلی

سبزوار شهری است تابستانش بسیار گرم و سوزان گردباد و خاک زیاد دارد. از ماه دوم بهار تا اواسط تابستان بعضی سالها کمتر و بعضی سالها بیشتر هر روز عصر متناوباً طوفان خاک و گردباد غریبی شروع می‌شود. بارندگی کم است زراعتش باخون جگر اداره می‌شود. اراضی بلوکات جنوبی شهر کویرشوره زار بیدی است درخت و سبزه‌اش بسیار کم است. مردم این شهر به حدی از خوبی آب و هوای آنجا و به اصطلاح خودشان «ناز و نعمت» آنجا تعریف می‌کنند و راضی‌اند که به وصف نمی‌آید. وقتی حاج شیخ عمادالدین از مشایخ صوفیه در منزل خودش گرم سخن شده بود از جمله از سبزوار، تقریباً به این عبارات صحبت کرد و همه حضار مثل آنکه در یک امر مسلم قطعی متفق علیه اظهار عقیده کنند تصدیق کردند و آقای حاج شیخ عماد هم حظی از تحقیق عالمانه خود برد. مفاد عبارت ایشان این بود: که ایران از حیث اعتدال اقلیم و وفور نعمت مسلم است که بر همه جا ترجیح دارد. در ایران ایالت خراسان سرآمد است. حاصل خراسان، پنبه خراسان، میوه خراسان، آب و هوای خراسان و در شهرهای خراسان بدون شک سبزوار عروس شهرهای دیگر محسوب است و سلامت آب و هوا و وفور نعمت سبزوار بر همه جا برتری دارد. در واقع سبزوار اشرف بقاع کسره ارض است. همه شکر نعماً الهی را به جای آوردند.

در سبزوار پس از آنکه حالم بهتر شد بادائی محترم آقای میرزا عزیز الله خان خضرائی که حقیقه حق ابوت معنوی به من دارند و موجبات مسافرت و تحصیل مرا فراهم آوردند: در اواخر تابستان به طرف عشق آباد حرکت کردیم با درشکه‌ای از سبزوار به قوچان و از آنجا از راه بساجگیران به عشق آباد رفتیم. در آنجا در منزلی که مرحوم حاج عبدالرسول تاجر یزدی رئیس شرکت امید که یکی از شرکتهای تجارتنی آنوقت ایرانی بود تهیه کرده بود منزل کردیم. مرحوم حاج عبدالرسول دختری داشت بنام طاهره که بطوریکه قرار شده بود پس از ورود به عشق آباد با دائی مزاجت کرد. چهل روز تقریباً در عشق آباد بودم بعد باخط آهن بتازه شهر واقع در ساحل بحر خزر رفتم و از آنجا کشتی گرفته به باد کوبه رفتم. سه روز در باد کوبه ماندم و بعد ترن گرفته روز بعد وارد باطوم شدم. پس از یکی دو روز توقف در باطوم کشتی گرفته به اسلامبول رفتم. در این وقت یعنی در اوائل تابستان ۱۹۱۳

میلادی در اسلامبول هیجان عمومی بود زیرا دسته‌ای از رجال ترکیه رئیس دولت را کشته بودند. انور پاشا که در آنوقت وزیر مقتدر جنگ عثمانی بود و سایر اعضای دولت قتل و محرکین را که ظاهراً ۱۲ نفر از معاریف عثمانی بودند از جمله وزیر سابق داخله و یکی از دامادهای پادشاه عثمانی را در همان روز به دار آویخته بودند کشتی هم برای بیروت تا یک هفته نبود چند نفر از ایرانیان «خان‌والده» به من نصیحت کردند که فردای آنروز با کشتی که به از میر می‌رفت به از میر بروم و از آنجا کشتی بیشتر برای بیروت هست از آنجا بروم. همین کار را کردم و فردا با کشتی به طرف از میر حرکت کردم. دو روز کشتی در مدخل خلیج از میر ماند و داخل خلیج نشد زیرا بواسطه جنگهای بالکان و ایتالیا هنوز خلیج را از مین پاک نکرده بودند. چند قایق از ساحل آمدند و مسافری از میر را پیاده کردند. مقارن غروب به قایقهای کوچک نشستیم، دریا طوفانی بود هر چه به ساحل نزدیکتر می‌شدیم امواج بلندتر می‌شد قایق‌ها به خطر افتادند دائماً سیل آب بود که به قایق می‌ریخت و خالی می‌کردند. خلاصه سه ساعت بازیچه امواج بودیم و در حالیکه خود و اسبابهای یک سره آغشته به آب بودیم به ساحل رسیدیم. در هتل منزل کردیم که در سالون آن جماعتی رفاصه یهودی می‌رقصیدند، برای من در آن سن اولین دفعه‌ای بود که چند نفر زن را دیدم می‌رقصند. سه روز در از میر بودم کشتی روسی پیدا شد که به یافا می‌رفت و بیشتر سکان آن یهودیهای زوار بیت المقدس بودند. با آن کشتی که در همه سواحل می‌ماند به بیروت رسیدم. کشتی بسیار کثیف بدی بود سکان هم که اکثریت آن بایهودیها بسود بر کثافت آن افزوده بودند. در بیروت با رفقای ایرانی ملاقات نمودم در آنوقت شاگرد ایرانی در شهر بیروت و لبنان زیاد بودند قریب دویست نفر یا بیشتر شاگرد مدرسه بودند. در آن موقع مدارس بیروت تعطیل بود، همین قدر برنامه‌های مدرسه فرانسوی بیروت مدرسه «سن ژوزف» که مدرسه فرانسویها بود بدست آوردم که در تابستان به فکر تهیه امتحان باشم. چون فرانسه می‌دانستم تحصیل در دانشگاه آمریکائی ممکن نبود و بعد با سایر رفقای ایرانی به بیلاق رفتیم و چون یک عده از آقایان از جمله دهقانها و مرحوم عزیزالله بهادر (که در سال ۱۳۲۷ هجری شمسی ۱۳۶۷ هجری قمری ۱۹۴۸ میلادی در قلهک تهران به مرض سکنه قلبی در گذشت در بهار این سال) و دوسه نفر دیگر برای گردش رفتیم به مصر چند روز در اسکندریه و پرت سعید و قاهره بودیم و

برگشتیم . موقع افتتاح مدارس به بیروت رفتیم ، من به مدرسه سن ژوزف رفتم پس از امتحان به من راهنمایی شد که وارد مدرسه ای شوم که مدرسه تهیه طب نامیده می شد . این مدارس فرانسوی بدست اباً ایسوعینی اداره می شد . رئیس این مدرسه تهیه مردی بود بنام پراسکال . او بدقت مرا امتحان کرد و گفت باید در سال آخر آن مدرسه يك سال درس بخوانم و خود را مطابق برنامه برای امتحان مسابقه ورود به مدرسه طب تهیه کنم . تشخیص پس از امتحانات کتبی و شفاهی این بود که علوم ریاضی و فیزیک و شیمی من کافی است ، فرانسه من ضعیف است به اضافه تاریخ ادب فرانسه و تاریخ جغرافیای تفصیلی فرانسه را نمی دانم . البته من در ایران جغرافیا و تاریخ مفصل ایران را خوانده بودم به اضافه بعضی مواد از قبیل معرفه النفس (پسیکولوژی) اصلاً در برنامه دارالفنون تهران نبود ، خلاصه وارد شده و مشغول درس شدم . چند نفر اباً ایسوعینی معلمین بودند ، اباً ایسوعینی نوعاً مردمان بسیار فاضل و دانشمندی هستند که همه عمر را به تحصیل و مطالعه گذرانده اند روحانی و خوب هم هستند . البته در تعلیم ادبیات و علوم معقول ، آن آزادی را در تعلیمات ندارند . فلسفه و فکر و قلم تابع مذهب است . پاسکال پیرمرد رئیس مدرسه معلم نجوم هم بود . هفته ای دو روز یکی صبح شنبه و دیگری یکی از ایام دیگر يك ساعت هیئت درس می گفت روزهای یکشنبه هم توصیه می کردند به کلیسا برویم . وقتی صبح شنبه در درس هیئت از قوه جاذبه ارض و قانون ثقل و اصول نیوتن سخن گفت و با حرارت تمام در شرح و بسط وافی این مسائل را مدلل ساخت و با براهین علمی روشن کرد فردا که یکشنبه بود خود او در کلیسا از صعود مسیح به آسمان و معراج گفت و وعظ کرد . من شاگرد کنجکاوی بودم و در درسها عمیق بودم عطش یاد گرفتن در من زیاد بود . دفعه ای که بعد از یکشنبه روز درس هیئت بود و عادة بعد از اتمام درس به سئوالات و اشکالات شاگردان جواب می گفت مقابل میز اورفته گفتم ، ابونا سئوالی دارم شما روز شنبه گذشته با ادله متقنه ریاضی و فیزیکی قوانین ثقل و جذب و انجذاب و قوانین نیوتون را شرح دادید و ثابت کردید و من فهمیدم و قبول کردم ، روز یکشنبه مخالف آن قوانین در کلیسا می گفتند که مردی با جسد مادی و فی المثل هفتاد و هشتاد کیلو گرام وزن دو روز بعد از مرگ قیام کرده و به آسمان رفته است مطابق کدامیک از این قوانین این را بپذیرم ، آسمان کجاست و مدتی مرتباً می

می آمده و به شاگردان خود ظاهر می شده و دوباره به آسمان می رفته . این دو موضوع هر دو را شما می گوئید حالا من که نوآموزم تکلیفم چیست آیا حرفهای روزشنبه را قبول کنم یا حرفهای روز یکشنبه را که متناقض با آن است . به هر حال من هر دو را نمی توانم قبول کنم و خود شما آیا به هر دو معتقدید ؟ پاسکال می گفت بلی من هم به حرفهای روزشنبه خود معتقدم و هم به حرفهای روز یکشنبه و هیچ تناقضی ندارد ، من مثل اینکه در مغزم دو قسمت متمایز داشته باشم در یک قسمت علم و معتقدات علمی خود را ذخیره کرده ام و در قسمت دیگر دین و معتقدات مذهبی را . منطق این و منطق آن و نحوه ادراک این با چگونگی فهم آن به کلی از هم جداست و مزاحمتی با هم ندارند .

در مدرسه ژرژیتها فائده زیاد بردم . برنامه منظم و مرتبی داشتند . من هم اطلاعاتم نواقص بسیار داشت خیلی درس می خواندم خوب گوش فرامی دادم خوب یاداشتهای لازم برمی داشتم . ساعات طولانی مطالعه می کردم به جز چند ساعت خواب تمام وقت و حواسم صرف درس بسود . ادبیات فرانسه ، تاریخ فرانسه ، معرفه النفس ، هیئت ، همه مواضیع تازه ای بسود که در تهران هیچ از آن خبری نداشتیم . اضافه بر این ها علوم می که مقدمه طب حساب می شود از قبیل نبات شناسی ، حیوان شناسی ، کلیات علوم حیاتی ، فیزیک و شیمی مرتبط به طب و امثال آن مواضیع ، همه تازگی داشت و هر کدام باب جدیدی از کنجکاو و ولع شدید ایجاد کرده بود . طولی نکشید که مورد توجه کلاس و معلمین شدم زیرا طلبه به تمام معنی کلمه بودم .

در نزدیکی مدرسه در خیابان فرن الشباك در منزل يك نفر در روز اطاقی اجاره کرده بودم که صحنه مراهم می دادند و اسباب و اثاثه آن اطاق عبارت از تخت خوابی بود و یکدانه صندلی و چراغ نفتی و يك ابسریق آب و يك گیلان و بس . اطاق تاریک و مرطوبی هم بود ولی صاحب منزل بسیار مهربان بود . «دروز» يك نوع محبتی به ایرانیها دارند و این طائفه نوعا مردمان خوبی هستند ، از طوایف مرموز اسلامی و از غلاة محسوبند . (بعضی از مستشرقین فرنگی در حالات آنها تحقیق بسیار کرده اند ، گویند یکی از آن محققین است) . خلاصه صبح که از منزل می رفتم به مدرسه ظهر وشام در رستورانهای همان حول وحوش غذا می خوردم ، آنوقت بیروت بسیار ارزان بسود و معاش بسیار فراوان و ساده

بود. در این مدرسه مقدمات و تهیه طب فقط یک نفر ایرانی بود بنام محمود اکبر پسر شیخ الاسلام اصفهانی که سن خیلی بزرگتر از من بود و در اصفهان زن و بچه داشت و به عزم تحصیل طب به بیروت آمده بود جوان خوبی بود اما هم مقدمات کم می دانست و هم کودن بود و در آخر سال هم در امتحان مسابقه نتوانست موفق شود. بعد هم جنگ عمومی واقع شد و سرگردان ماند بالاخره سالها بعد از همین مدرسه که بعد از جنگ مفتوح شد دیلم طبابت گرفت و به اصفهان رفت ولی بدبختانه به مرض سل ستون فقرات مبتلی شد و به اروپا برای معالجه رفت بالاخره در اصفهان فوت کرد.

خلاصه آن سال به این کیفیت درس خواندم. در مسابقه یکصد و شانزده نفر داوطلب بودیم از آن سی و دوسه نفر پذیرفته شدند و من در عداد چند نفر اول بود. تابستان را در ییلاق گذراندم و به شهرهای فلسطین مسافرت کردم. در پائیز وارد سال اول طب مدرسه فرانسوی یعنی فاکولته طب اونیورسسته سن ژوزف شدم و نهایت شوق را داشتم که حالا دیگر شاگرد مدرسه عالی هستم. مخفی نماناد که تحصیل طب را خودم انتخاب کردم یعنی دانی ها و مادرم و سایرین حدی مرا تشویق نکرده بود و اظهار عقیده ای نشده بود که طب بخوانم. صرفاً برای تحصیل به بیروت آمده بودم خودم هم نمی دانستم. در بیروت چندی در فکر بودم بالاخره تحصیلات علمی را بر تحصیلات ادبی ترجیح دادم و نحوه منطقم در این انتخاب این بود که تحصیلات ادبی و فلسفی را در خارج هم می توان کرد در حالیکه علوم از جمله طب به آن سهولت نیست و فقط در مدرسه باید آموخته شود و بهتر آن است که شانه زیر بار تحصیل بدهم و قسمت سخت تر را که تعلم آن محتاج به زحمت بیشتر است انتخاب کنم، نه ادب و حقوق و علوم اجتماعی دیگر که به مراتب آسان تر است. به اضافه کجکاوی در مباحث علمی به تدریج در من پیدا شده بود بین علوم مختلفه هم با آنکه تجارب زیادی نداشتم با این حال طب را انفع شمردم زیرا علوم دیگر از قبیل مهندسی و امثال آن در ایران مصرفی نداشت. بهر حال عزم جزم کردم که طب بیاموزم و همیشه خوشوقت بوده ام که این انتخاب را کردم. طب هم علم است هم فن، جنبه علمی دلکشی دارد و جنبه صنعتی و فنی مفیدی. در محیط ایران هم بهترین وسیله خدمت به خلق است.

بهر حال با کمال شور و شوق به تعلیم در مدرسه طب پرداختم. در همان

نزدیکی مدرسه که در آواخر همان خیابان فرن الشباك بود اطاقی کرایه کردم و ای سه هفته پیش نگذشت که دولت عثمانی که آنوقت لبنان از ایالات تابعه آن بود وارد جنگ عمومی اول شد و متفق با آلمان شد و مدرسه فرانسوی طبعاً بسته شد و فرانسویها و ابناء یسوعین همه کوچ کردند و به فرانسه رفتند و من سرگردان و حیران ماندم. معظم ایرانیان مقیم بیروت یعنی شاگردان مدارس مختلف از راه حلب و بغداد به ایران برگشتند. بعضی ها بجایهای دیگر رفتند من اصراری داشتم که بهرنحوی هست در بیروت بمانم و به تحصیل ادامه دهم زیرا قطع داشتم که اگر به ایران برگردم دیگر کار بسیار مشکلی خواهد بود که مرا دوباره برای تحصیل به خارج بفرستند. مدرسه‌ئی که ممکن بود در آنجا تحصیل کنم جامعه آمریکائی بیروت بود که مدارس مختلف داشت از جمله مدرسه طب بسیار معروفی داشت با معلمین بسیار دانشمند و مریضخانه‌ها و مؤسسات و ضمائم مدرسه طب، اما اشکال در این بود که تعلیمات در دانشگاه آمریکائی به زبان انگلیزی بود و من انگلیزی نمی دانستم. قریب يك هفته بحدی غمزده و متالم بودم که به وصف نمی آید. تمام آرزوهای من خرد شده بود و با کمال حسرت بدینا می نگریستم. بالاخره با راهنمایی دهقان‌ها و آقای عزیز الله بهادر رحمة الله علیه به مدرسه آمریکائی مراجعه کردم و نزد دکتر هوارد بلیس رئیس دانشگاه که فرانسه خوب حرف می زد رفتم و مشکل خود را با او در میان نهادم. به او اوراق مدرسه فرانسوی من مراجعه کرد و با کمال دلسوزی و حسن توجه همه مشکلات مرا در نظر گرفت و گفت کار شما بسیار روشن است شما شاگرد طب رسمی هستید یعنی امتحان ورودی سال اول طب را داده با نمره خوب پذیرفته شده سه هفته هم در کلاس اول طب مشغول تحصیل بوده اید بنابراین بدون هیچ امتحان و زحمتی در سال اول طب مدرسه ما می توانید وارد شوید، تنها اشکال در این است که در آنجا تعلیم به زبان فرانسه بوده و در اینجا انگلیزی است. اگر شما زبان انگلیزی بی دانستید الان یکسره وارد کلاس اول طب می شدید ولی چون انگلیزی نمی دانید باید این زبان را بیاموزید و امتحان بدهید و امتحانی که می دهید باید معادل با تحصیلات متوسطه باشد یعنی همان مقدار که هر داوطلب مدارس عالی باید بداند. شما هر وقت زبان را امتحان بدهید وارد مدرسه خواهید شد. شما یکسال تمام در جلو دارید بپردازید به آموختن زبان و چون فرانسه می دانید شاید در یکسال بتوانید از عهده

امتحان بر آئید . چون در آن سال به واسطه بسته شدن مدرسه فرانسوی عده زیادی امثال من بودند که می خواستند وارد دانشگاه امریکائی شوند و همه همین مشکل زبان را داشتند دانشگاه امریکائی کلاس مخصوصی برای تعلیم زبان انگلیزی باز کرد. در این کلاس با سبکی که باید بیک دسته شاگردان اکا بر مدرسه دیده داوطلب مدرسه های عالی تعلیم بشوند زبان را تعلیم می دادند. من در همان مجلس عزم جزم کردم و بدون تردید وارد آن کلاس مخصوص شدم و فوری اسباب و ائانه مختصری را که داشتیم به این محله نقل داده در همان منزلی که آقای عبدالحسین دهقان و برادر کوچکتر ایشان آقای علی محمد دهقان و مرحوم عزیزالله بهادر شیرازی در نزدیکی دانشگاه بیروت اجاره کرده بودند اطاقی به من دادند و چهار نفری هم منزل شدیم . هر یک اطاق علیحده ای داشتیم سالون و مطبخی هم این منزل داشت . صاحب منزل هم یک نفر عرب بیرونی به نام جورج بود که در طبقه پائین با زن و مادر خود منزل داشت و در آن نزدیکی دکان بقالی داشت . در آن کلاس مخصوص تعلیم زبان انگلیزی مدرسه ، روزی شش کلاس مختلف داشتیم یعنی شش ساعت مرتب در کلاس درس داشتیم و با زحمت زیادی که می کشیدم در ظرف چند هفته شروع بخواندن کتب مختلف کردم شب و روز می خواندم و به کتاب لغت مراجعه می کردم تا آنکه از اواسط سال کتب کلاسی و امثال آنرا شروع بخواندن کردم همه اهتمام این بود که در پائیز سال بعد که موقع افتتاح مدرسه طب است از عهده امتحان مدرسه طب برآیم والا ناگزیر می بایستی یکسال دیگر صبر کنم زیرا دو هفته بعد از افتتاح رسمی مدرسه دیگر شاگردی ممکن نبود پذیرفته شود . کمتر سالی در عمرم به آن شدت درس خوانده و ممارست کرده ام و کمتر سالی به آن اندازه چیز خوانده ام. همه چیز می خواندم زیرا هر چه به انگلیزی می خواندم برای من فرق نمی کرد موضوع مهم نبود اساس مهم این نبود این بود که بخوانم و بیشتر به زبان آشنا شوم . باختره در پائیز ۱۹۱۵ میلادی امتحان زبان داده و پذیرفته شدم و وارد مدرسه طب شدم .

این سال یکی از بهترین سالهای عمرم محسوب است از هر جهت خوشوقت بودم اولین احساسم احساس کسی بود که در یک مبارزه سختی فاتح بیرون آمده باشد و بر مشکلی غلبه یافته باشد اینها از نظر وسیع دنیائی مسائل بسیار کوچکی

است ولی در حیات يك فرد بسیار مهم است و يك فرد به خودی خود دنیائی است و دنیائی درونی او مرکب از همین سوانح است. امر استثماری داخلی درونی است ربطی به دنیای خارج و نظر سایرین ندارد. بنابراین برای خود من بسیار مهم است در عین حالیکه تصدیق دارم که از نظر وسیع عمومی کان لم یکن است. به هر حال پس از نومیدی و یأسی که بعد از بسته شدن دانشگاه فرانسوی بیروت بر من غلبه یافت و پس از چند روز مبارزه با خود و انواع و اقسام فکرها و مشاوره های ذیقیمت با سه نفر رفیق شیرازی عزیزم و تصمیم جدی واکید به آموختن زبان انگلیزی و همت کردن به آموختن زبان انگلیزی و آن همت فعالیت و شور و زحمت و موفقیت در امتحان حالا جوانی شده بودم با اتکال به نفس و اعتماد به خود و يك نوع حس احترامی به خودم که روحاً مرا بسیار خرم و نشیط داشت. معاشرین منزل من هم حکم سه نفر فرشته رحمت الهی را داشتند و من از این باب خدارا شکرمی کنم، همنشینى مقبلان چون کمیاست. مصاحبت آنها تأثیر اخلاقی عمیقی در من داشت و دارد زیرا آن رشته و دوستی صمیمی دیگر گسیخته نشد و در پایان هر سال بهتر و بیشتر از سال پیش شد و ادامه یافته است تا به حال فقط در بهار امسال که سال ۱۹۴۸ میلادی و ۱۳۲۷ هجری شمسی (۱۳۶۷ هجری قمری است) رفیق عزیزمان بهادر در تهران وفات یافت. سال ۱۹۱۴ که مشغول تحصیل زبان انگلیزی بودم در هفته های اول سال در رستورانهای نزدیک مدرسه غذا می خوردیم و در ابتدای ورود عثمانی به جنگ، سختی معاشی نبود و هنوز دولت آلمان احتیاج غذائی زیاد پیدا نکرده بود ولی به تدریج سخت می شد زیرا آلمان می بایستی مقداری از حوائج فلاحتی و خوراکی خود را از عثمانی بگیرد. همه وحشت زده بودند و هر کسی به فکر ذخیره مواد خوراکی بود از جمله يك نفر تاجرایرانی به نام حاج محمد یزدی که مرد بسیار شریف و خوبی بود و در بیروت منزل داشت و زن و بچه داشت. به واسطه اینکه سواحل دریای خطرناک بود یعنی احتمال داده می شد که از طرف کشتی های جنگی فرانسه و انگلیز مورد مهاجمه و اختلال واقع شود هر کس می توانست به داخله سوریه و یا لبنان می رفت از جمله این حاج محمد تصمیم گرفته بود که خانواده خود را به شام ببرد. این شخص شریف شبی به منزل ما آمد و گفت من مقداری مواد خوراکی و آذوقه ذخیره کرده ام که حالا که به شام می روم نقل آن ممکن نیست اگر شما به خواهید به قیمت عادلانه به شما بدهم. ما اظهار تشکر کردیم و او تمام آن مواد را به منزل ما نقل داد از

قبیل چند کیسه قند مقداری چای چند کیسه برنج چند کیسه حبوبات مختلفه چند کیسه آرد و چیزهای دیگر.

راجع به استفاده از این مواد مشاوره کردیم داشتن نوکرو کلفت مشکل بود زیرا ما هر چهار نفر باید صبح به مدرسه برویم و با آنحال شروع قحطی، قطعاً هر چه داشتیم می‌دزدیدند. اضافه بر آنکه داشتن مواد خوراکی به خودی خود خطری ممکن بود جلب کند بالاخره قراردادیم خودمان در منزل طبخ کنیم. ماهیچیک سر رشته آشپزی نداشتیم ولی تصمیم گرفتیم خودمان در منزل طبخ کنیم و با سرعت تصمیم و شوری که مختص دوره جوانی است به بازار رفتیم و مقداری ظروف آلومینیوم یعنی دیگ و دیگچه آلومینیومی و چراغ نفتی مخصوص طبخ و ظرف کاردو چنگال و سایر لوازم خریدیم. از مرحوم عنایت‌الله خان چای فروش یعنی صاحب قهوه‌خانه، سماور سفید بزرگی خریدیم. اسباب چای تهیه کردیم و کار را بین خودمان قسمت کردیم. قرار شد طبخ بامن باشد آقای عبدالحسین دهقان که ما او را «ابی» می‌گفتیم ظرف‌ها و دیگ‌ها را بشوید آقای محمدعلی دهقان که او را «علی» می‌گفتیم میزبچیند و کار نظیف و ترتیب منزل با او باشد. آقای عزیزالله خان بهادر هم که او را «عزیز» می‌نامیدیم و از ماها سنأ بزرگتر بود دست در کار خرید ماحضر و لوازم از خارج باشد یعنی هر روز گوشت و سبزی و سایر چیزها را که از بیرون باید خریداری کرد او بخرد و بیاورد به اضافه او مادر حساب باشد یعنی حساب خرج منزل را از جزئی و کلی نگاهدارد هر کس پولی دارد نزد او باشد و او حساب را نگاهدارد و سهم هر یک را معین کند.

بایک دنیا شوق و شور مشغول کار شدیم با تحقیق از این و آن اطلاعاتی از آشپزی به دست آوردم در عمل گاهی سوخت، و گاهی پر آب شد گاهی خام از کار درآمد یک وقت زیاد شور شد یک وقت زیاده کم نمک تا بالاخره به تجربه میزان به دست آمد. قوت غالب ما که عادة آنرا تهیه می‌کردم عبارت بود از مقداری گوشت، سبب زمینی، پاز، گوجه فرنگی و لوبیای سبز که با مقداری آب در دیگ آلومینیومی ریخته قدری فلفل و نمک بر آن افزوده روی آن ماشین نفتی می‌گذاشتم و به اندازه معینی فتیله آن چراغ را روشن می‌کردم این کار را صبح ساعت ۷ تا ۸ می‌کردم و بعد صبحانه‌ئی خورده به مدرسه می‌رفتیم ظهر برمی‌گشتیم. ابی ظروف را می‌شست، علی سفره را می‌انداخت و بشقاب و لوازم خوردن را مرتب می‌کرد، عزیز نان و

ما حضروسبزی و پنیر و میوه را از بیرون خریده می آورد و آن غذا را با اشتها و خوشحالی زیاد می خوردیم یعنی نصف آنرا ظهر می خورد و نصف را برای شب نگاهداشته شب گرم می کردیم و می خوردیم و باز چیزهای حاضری از قبیل ماست و پنیر و حلوا و میوه و غیره را کمک آن قرار می دادیم.

عصر شنبه که مدرسه تعطیل می شد سماور بزرگ را در منزل آتش می کردیم و جماعتی از شاگردان دیگر که با ما هم منزل نبودند غالباً می آمدند و جای می خوردیم. روز یکشنبه عصر هم دوره جای را داشتیم. ظهر یکشنبه برنج تهیه می کردیم اما به شکل کته گاهی روزهای یکشنبه ما حضری برداشته از صبح می رفتیم به اطراف شهر و دامنه های لبنان.

اگر از من بپرسند لذیذترین و گواراترین غذاهائی که در عمرت خورده ای کدام است بدون تردید و سرگردانی خواهم گفت همان غذاهائی که در ظرف آن سال خود تهیه می کردیم و خود می خوردیم. به حدی خوش و خرم و خندان بودیم که حدی بر آن متصور نبود. فوق العاده مرتب و منظم بودیم به محض آنکه غذا خورده می شد هر يك کار محول به خود را انجام داده به اطاق خود می رفت و به درس و مطالعه می پرداخت. هر کسی مواظب بود طوری بدون سروصدا رفتار کند که رفیقش در زحمت نباشد، حکم چهار برابر در متحد متفق علاقمند بیک دیگر را داشتیم، دوسه کتاب فارسی از قبیل کلیات سعدی و دیوان خواجه حافظ هم داشتیم. روزهای تعطیل و مخصوصاً ایام تابستان به طور دسته جمعی می خواندیم. رفقاشیرازی بودند و غالب آثار ادبی که در دسترس بود از اساتید شیراز بود و از جمله مزاح ها و شوخیها این بود که آنها سر به سر خراسانی ها می گذاشتند و با علاقه ای که شیرازی ها نوعاً به شهر خود دارند و شیخ و خواجه حافظ ذکر جمیل شیراز را در افواه خاص و عوام انداخته وصیت سخن خود را در بسیط زمین برده و ابناء شهر خود را سر بلند ساخته اند می بالیدند. من همیشه در این نبرد مغلوب می شدم زیرا اثری از آثار بزرگان خراسان در دست نداشتیم که در مقام مقابله به مثل در آیم. قضا را روزی از مدرسه به بازار وسط شهر رفتم حاج قاسمی بود تبریزی که دکان سمساری داشت و اشیاء درهم و برهمی از همه قبیل می فروخت و سالها بود که مقیم بیروت بود از مقابل دکان او گذشتم سلامی می دادم. حاج آقا احوال پرسید، در دکان او چشمم به کتاب بزرگی افتاد پرسیدم حاج آقا چه کتابی است گفت «فردوسی» و خودش گفت يك نفر حاجی

از مکه برگشته وقتی ضمن سایر اشیاء به افریخته است. کتاب بکلی اوراق و درهم و برهم بود از فردوسی های چاپ بمبئی به قطع بسیار بزرگ بود به حاج آقا گفتم این کتاب را به من بفروشید و بلافاصله گفتم حاج آقا من تمام دارائی ام يك لیره طلای فرانسوی است و حقیقتاً بیش از آن پولی نداشتم. حاج آقا آن لیره را گرفت و کتاب را به من داد فوری بر دم کتاب را به صحافی دادم قرار شد يك مجیدی نقره (يك خمس لیره عثمانی طلا) مزد بدهم و در ظرف يك هفته کتاب صحافی شده را بگیرم. از صندوق مدرسه که در آن وقت به ما قرض می داد يك مجیدی گرفتم و به صحاف داده کتاب را گرفتم و با آن کتاب عظیم الجثه به منزل آمدم. از آن تاریخ به بعد شاهنامه فردوسی هم در اعداد کتب مطالعه و دوره خوانی ماها در آمد.

طولی نکشید که در بیروت آثار کمی آذوقه و خوراک پیدا شد همه چیز را حکومت ضبط کرد. امپراطوری بزرگ ترکیا سرتاسر آن غرق در جنگ بود راه دریا بر آنها بسته شده بود و آلمان و اطریش دو دولت متحد آنها هم از نظر مواد خوراکی به آنها محتاج بودند. حکومت عثمانی به سرداری احمد جمال پاشا وزیر بحریه عثمانی جبهه حمله ۱۹۱۶ به مصر ترتیب داد و جمال پاشا فرمانده کل قوای عثمانی در سوریه و فلسطین شد. روز بروز آثار جنگ بیشتر آشکار می گردید و مردم به وحشت می افتادند. يك عده تجار مخصوصاً مسیحی و یهودی هم سرگرم احتکار و مکیدن خون مردم شدند و غالب آنها تحت الحمایه صاحب منصبان ترك و شريك سری آنها بودند. نان جیره بندی شد و به هر نفری در روز يك قرص نان می دادند قند و چای بکلی نایاب شد. به هر حال ایام تاریکی را بسر می بردیم وضع مکاتبه ما با ایران مشکل شد زیرا هر روز دولتی تازه وارد جنگ شد و بر مشکلات افزوده گشت روابط بانکی مقطوع شد زیرا بانکهای بیروت اساساً با ایران روابطی نداشتند. مصر که در دست انگلیزها بود و از طرف دیگر بغداد میدان شده جنگ شده بود و همچنین روسیه وارد جنگ بود همه بر مشکلات می افزود گاهی در ایران به سفارت آمریکا پول می دادند و آنها از راه سفارت آمریکا در اسلامبول پولی به ما می رساندند. دولت آمریکا هم چون در ۱۹۱۶ وارد جنگ با آلمان شد سفیرش از اسلامبول فراخوانده شد.

حاصل آنکه در ۱۹۱۵ از يك طرف آذوقه ای که در منزل داشتیم تمام شد از طرف دیگر همان چیزهای حاضری از قبیل میوه و شیر و ماست و سبزی و حلوا و

امثال آن در بازار آزاد کمیاب بود و به زحمت به دست می آمد. این است که شاگرد داخلی مدرسه شدیم و منزل را رها ساخته در داخل مدرسه اطاق گرفتیم. بانکهای روسیه که از خراسان و عشق آباد برای من به وسیله آن بانکها پول می فرستادند و رابط تجارتی شان قطع شده و بعد از جنگ معلوم شد که بسیاری از پولهای من در این بانکها گم شده. بانکهای انگلیز هم با عثمانی روابطی نداشتند، سفارت آمریکا هم از اسلامبول رفت ماهم در بیروت قونسول نداشتیم کارهای قونسولگری ایران صوره به مسیوندد قونسول اطیش که ظاهراً تریاکی و مرفینی بود سپرده شده بود. آقای دکتر علیخان فرهمندی (دکتر علیم الملک که فعلاً مدیر کل وزارت معارف است) در آن وقت در بیروت مدرسه طب فرانسوی را تمام کرده و کارهای قونسولگری را در واقع او انجام می داد. حاج علی بیکی بود ایرانی و احدالعین غواص قونسولخانه که مرد محلی بصیری شده بود او قسمتی از کارها را به کدخدائی خاتمه می داد. خانواده معزالسلطان حسابی یعنی زنش و دو بچه اش دکتر محمد حسابی و دکتر محمود حسابی در بیروت تحصیل می کردند و در قونسولخانه منزل داشتند.

مدرسه آمریکائی بیروت که ماها بار گردنش شده بودیم به همه ما پول قرض می داد که در مقابل به دولار سند می گرفت که پس از جنگ و باز شدن راه پیردازیم، اما مدرسه خیلی به صرفه جوئی رفتار می کرد البته در داخله مدرسه منزل داشتیم خوراک هم در مدرسه می خوردیم حق التعلیم هم حساب می شد برای پول جیب و مخارج شست و شوی لباس و امثال آن و لباس و کفش و کلاه کمال صرفه رami کردند. این است که دچار مضیقه بودیم و با صرفه و قناعت زندگی می کردیم. هر چه می خواستیم نه پیدا می شد نه بفرض پیدا شدن پول داشتیم. مدت چهار سال تمام قند و شکر نبود و شیر و جای و قهوه و راتلخ می خوردیم من وقتی در لبنان يك رطل (کمتر از دو کیلو) شیره انگور خریدیم به يك لیره طلای عثمانی و در بیروت با تشریفات گاهی رفقای خاص الخاص را دعوت می کردیم که قدری از آنها بانان بخوریم و این از سوانح مهمه عمرمان محسوب می شد. همین زندگی با قناعت طلبه گی بیشتر محرك شده بود که بهتر و بیشتر به درس پیردازیم من در همه کلاسها از شاگردان درجه اول کلاس بودم بطوریکه در امتحانات نهائی و امتحانات (ژوری) با حضور هیئت قضاة در بسیاری از موارد معلم موضوع، مرابی نیاز از امتحان دادن می دانست. خوراک مدرسه خیلی خوب نبود البته راه شکایت هم باز نبود برای اینکه مدرسه

هرچه می توانست و مقدور بود به زحمت تهیه می کرد. مدرسه می بایست در آن قحطی و در آن سختی که حکومت ترکها داشت و مخصوصاً به آمریکاییها به چشم عداوت می نگریستند یومیه خوراک و مایحتاج تقریباً پنج هزار نفر را تهیه کند یعنی تقریباً هزار نفر شاگرد پانصد نفر خادم و کارکنان اونیورسیتیه، قریب دو هزار تخت خواب در مریضخانه های شهر و بیرون داشت، متجاوز از دویست سیصد خانوادۀ زن و مرد آمریکائی پروفیسور و معلم و و صلیب و خانوادۀ های آنها، این است که شاگرد بودیم. سال ۱۹۱۵ به این شکل در مدرسه گذرانیدیم و خوشی مادر همان پیشرفت تحصیل بود که در آن ایام مظلم جنگ ما زندگی معنوی مرتبی داشتیم.

در سال ۱۹۱۶ به زحمت و دغدغه فکری غریبی مبتلی شدیم و آن این است که مرحوم احتشام السلطنه علامیر (پسر محمد رحیم خان علاءالدوله) که در آن وقت سفیر کبیر ایران در اسلامبول بود با حکومت عثمانی راجع به ایرانیان مقیم ترکیه محرمانه وارد مذاکره شده بود که ایرانیان مقیم عثمانی که قابل خدمت سربازی هستند در صفوف عساکر عثمانی وارد جنگ شوند. در آن وقت حکومت مرکزی ایران (اگر بشود نامش را حکومت گذاشت) دچار آشفتگی غریبی بود، روسها و انگلیزها فشار می آوردند که ایران به کمک آنها وارد جنگ شود و از دول متلفه با آنها شود به عبارۀ آخری حمالی مفتی بکند و قشون آن دو دولت در ایران مبسوط الید شوند یک دسته مردم را هم به بیگاری ببرند چهار سیر جو و گندم و سیر و پیاز آنها را بگیرند. حکومت عثمانی و آلمانها هم همین نقشه را داشتند. در این میان جماعتی از تهران مهاجرت کردند و اینها طبقه مملکت دوست و وجهای مملکت بودند و غالباً از دموکراتهای آن وقت بودند از قبیل مرحوم مدرس، مرحوم سید محمد رضا مساوات، مرحوم میرزا محمد علی خان فرزین، مشارالدوله شیرازی (حکمت) مرحوم سلیمان میرزا، مرحوم عارف قزوینی، مرحوم ابوالحسن علوی، مرحوم ناصر الاسلام ندامانی، آقای حسین سمیعی (ادیب السلطنه)، مرحوم میرزا سلیمان خان میکده، مرحوم یار محمد سردار کل و صدها نفر دیگر. چند هزار نفر ژاندارم ایرانی با صاحب منصبان سوئدی به آنها ملحق شدند اینها با کشمکش زیاد و جنگ و گریزها در اطراف قم و ساوه و اصفهان بالاخره خائفاً بترب خود را بطرف غرب ایران کشاندند که در آنجا با عثمانیها و آلمانها که از جهت عراق متصل به ایران بودند ارتباط پیدا کنند. مرحوم رضا

قلی‌خان نظام‌السلطنه مافی که حکمران خوزستان و لرستان بود به آنها ملحق شد، حکومت موقتی تشکیل دادند که رئیس آن نظام‌السلطنه بود و کابینه وزرایش فرزین و سلیمان میرزا و مدرس و علوی و غیرهم. بالاخره پس از تحول اوضاع در عراق مهاجرت کردند و در خاک عثمانی پراکنده شده بعضی در اسلامبول ماندند جماعتی به برلن رفتند.

با این مقدمات حکومت عثمانی می‌توانست بهانه‌ای داشته باشد که حکومت موقتی ایران که مهاجرت کرده و تحت فشار روس و انگلیس نبوده و نمایندگان حقیقی ملت ایرانند با حکومت عثمانی اتحاد کرده پس بنام آن اتحاد ایرانیان بسایید در صفوف عثمانی در دفاع از منافع مشترك مملکتی بکوشند. آقای احتشام‌السلطنه هم تن در داده بود و دست آنها را آزاد گذاشته بود. حالا اشاعات مردم که احتشام‌السلطنه فلان قدر هزار لیره پول گرفته و امثال آنها امر واقعی نمی‌شماریم و چون اصل برائت اشخاص است به آن اشاعات نمی‌پردازیم به اضافه به قول مثل مستهزانه خودمان «شاهسون هرعیبی داشته باشد دیگر دزدی نمی‌کند» مامور ایرانی هم هر بدبختی و نارسائی داشته باشد دیگر رشوه نمی‌گیرد. حاصل آن است که عثمانی‌ها در همه جا هزارها ایرانیان پراکنده در خاک عثمانی را از سواحل بحرالروم گرفته تا حدود خانقین و کوههای آرات با آن بی‌انضباطی و خشونت‌هایی که در کار داشته به میدان‌ها سوق دادند و یا پول گرفتند و به عناوینی معافیت موقت دادند. هیچ ایرانی راحت نبود غالب این ایرانیها هم مردمان بی‌سروپای، چنس‌حمال و واکس‌چی و بیکاره و دوره‌گرد بودند که نه کسی و کاری داشتند که از آنها مدافعه کند نه خود وسائل استخلاص خود را داشتند.

در بیروت عزمی به يك والی ترکی سوریا (آن وقت لبنان هم جزوی از سوریا بود) فهرست اسامی ایرانیان را از قونسول ایران و از جمله از مدرسه آمریکائی بیروت طلبیده بود. مدرسه خیلی تعلل و طفره داشت. در مرحله اول سفیر آمریکا در اسلامبول بنام حفظ دول صغیر پروتست کرده بود و متوقف ماند ولی چندماه بعد که روابط آمریکا با عثمانی قطع شد دیگر پناهگاهی نبود مدرسه هم کاری نمی‌توانست بکند. ما شاگردان ایرانی جرات اینکه از در مدرسه پابیزون بگذاریم نداشتیم که مبادا پلیس عثمانی ما را به نظام وظیفه جلب کند. بسیار نگران بودیم آب سردی بر آتش تحصیل و نشاط طلبه‌گی ما زده شده بود. در این موقع

مرحوم میرزا سلیمان خان میکرده و مرحوم یارمحمدخان سردار کسل هم که از مهاجرین بودند در بیروت بودند، زیرا غلامعلی میکرده برادر میرزا سلیمان خان و ابوالحسن میکرده پسر آن مرحوم آن وقت در بیروت بودند، آقای ابوالقاسم وثوق هم از اقوام آنها نیز در بیروت بود. مرحوم حاج سید ابوالحسن علوی که بعدها در برلن خود را زیر ترن انداخت و انتحار کرد در آن وقت برادرش حسین علوی در بیروت محصل بود که این شاگردان بعدها به برلن رفتند و بیچاره حسین علوی در لابراتوار شیمی در نتیجه انفجار مواد شیمیائی سوخت و مرد. حاصل آنکه ما از مرحوم میرزا سلیمان خان و مرحوم سردار کسل هم استشار می کردیم آنها به حقایق امر واقف بودند بهر حال در آن عالم بی پولی شاگرد مدرسه گی هر روز تلگراف مفصل دسته جمعی به آقای سفیر به اسلامبول مخابره می کردیم او به بعضی از تلگرافات جوابهای فورمولسی کشورشش هزار ساله را می داد از این قبیل: «اقدامات مجدانه خواهد شد» «اقدام می شود» «قریباً نتیجه را اطلاع خواهم داد» و امثال این عبارات میان تهی که با آن بساطت و سادگی که از مختصات دوره تلمذ و اوائل جوانی است باز ادنی تسلیت و دلخوشی به ما نمی داد.

در این بین من حیث لایحتسب پیش آمدی شد که سبب نجات ما ایرانیان شد و از آن زحمتهای یافتم و افتخار جنگ در صفوف عثمانی برای ما حاصل نگردید. مثلی است در ایران که می گویند: «به عشق عمر مفت و مجانی توی چاه عمیق برو و برای ما سار بیاور» تقاضای دولت علیه عثمانی و خلافت اسلامی آنروز هم برای مردم شیعی مذهب ایران مصداق همان گفته طعن آمیز ایرانی بود. و اما پیش آمدی که سبب نجات ما شد این است که: یکی از پاشاهای عثمانی بنام اصغر پاشا در دمشق شام بغتة مریض می شود و مرضش به شکل خطرناکی درمی آید. یک نفر دکتر آلمانی نظامی که در قشون آلمان رتبه سرتیپی داشت با دکتر فخرالدین پاشا که در آن وقت از اطباء امراض داخلی نمره اول اسلامبول به شمار می رفت هر دو در شام به معالجه اصغر پاشا می پردازند و مرض او را ظاهراً اورمی و مسمومیت از کلیه و امثال آن تشخیص می دهند و هر مشکلی در کار بوده که به تشخیص صحیح نمی رسند سبب شده که نسبت به مرض اظهار یاس می کنند. احمد جمال پاشا دیکناتور مطلق که در آن وقت شخص اول این حدود و فرمانفرمای مستبد مطلق بود نهایت علاقه دوستی را به اصغر داشت. در آن عالم نو میدی به



او می‌گویند که دکتر هاریس گراهام پروفیسور امراض داخلی دانشگاه آمریکائی بیروت که طبیب مجرب معروفی است و سالهاست در بیروت پروفیسور است و در امراض این حدود تخصص و معروفیت دارد خوب است برای معالجه طلبیده شود (پروفیسور گراهام اصلاً کانادائی بود و انگلیزی محسوب می‌شد). جمال پاشا در آن ایام از انور پاشا وزیر جنگ عثمانی دستور داشت که مضیقه را برای آمریکائیان بیروت تهیه کنند و از هر باب سختی کند، آذوقه آنها را کمتر بدهد تا بدون اینکه رسماً مدرسه آمریکائی را به بندند خود آنها مجبور شوند مدرسه خود را بسته و از بیروت بروند. از جمله این زحمات‌ها یکی این بود که جمال پاشا درست در همان ایام نسبت به چند نفر اساتید مدرسه که کانادائی و انگلیزی بودند حکم کرده بود که باید از بیروت هجرت کرده و به داخله سوریا بروند و در سواحل بحر الروم نمانند و آن چند نفر عبارت بودند از دکتر واتسون سمیت انگلیزی دکتر دری انگلیزی رئیس مدرسه دندانسازی دکتر و بستر کانادائی و دکتر هاریس گراهام کانادائی. خلاصه در همین گیرودار پیش آمد مرض اصغر پاشا شد و جمال پاشا از روی استیصال همین گراهام را مجبور شد برای معالجه رفیقش بطلبد.

خلاصه آنکه جمال پاشا مستأصل مانده تلگرافی به رئیس دانشگاه آمریکائی مرحوم دکترها وارد بلیس کرد که پروفیسور گراهام برای معالجه مریض من فوری به شام بیایند و نیز تلگرافی به عزمی بیک والی بیروت دستور داده بود که اتومبیل در اختیار گراهام گذاشته و وسائل حرکت فوری او را تهیه کند. گراهام فوری رفت و دوسه ساعت بعد به شام می‌رسد و چون مریض را معاینه می‌کنم می‌گویم مریض مبتلا به مالاریای ردی است. دو نفر طبیب اصغر پاشا با او مباحثه علمی می‌کنند و آن طبیب آلمانی بطور تعرض می‌گوید شما معتقدید که من مالاریا را قادر به تشخیص نیستم گراهام می‌گوید البته شما قادرید ولی این رقم مالاریا را محتمل است ندیده باشید. جمال پاشا که حاضر بوده می‌گوید شما از نجات مریض اظهار یاس کرده اید بگذارید دست او باز باشد و معالجه کند. گراهام ۲۵ سانتی گرام جوهر گنه‌گنه وریدی تزریق می‌کند و داروهای مناسب تقویتی نیز تزریق می‌کند در ظرف سه چهار ساعت انژکسیونها را تکرار می‌کند و مریض رو بخوبی می‌آید و هوش و حواس می‌یابد، خلاصه دو روز ماند و مریض را نجات داد. برای

جمال پاشا این معالجه معجزه آسا جلوه کرد و گراهام را مظهر عیسای روح بخش شمرد. این پیش آمد سبب شد که جمال پاشا به کلی نظرش نسبت به آمریکاییها و دانشگاه آنها تغییر کند و در مقابل دستورهای اکیدا نورپاشا از اسلامبول به دفاع از آنها برخاست و به اسلامبول گفت خلط مبحث نباید کرد اینها آمریکایی و کانادائی هستند ولی امروز به ما خدمت می کنند و صدها نفر طبیب های دیپلمه همین مدرسه امروز در صفوف جنگ به ما می رسند. گراهام برگشت و دوباره به تدریس و کارهای مریضخانه ای خود پرداخت و ما شاگردان در آن وقت ندانستیم گراهام کجا بوده و چه کرده. مجملات معروف بود که برای معالجه مرضی از اکابر ترکها رفته بوده است. چند روز بعد جمال پاشا که دائما در سوریه و لبنان و فلسطین حرکت می کرد به بیروت آمد. مقارن ساعت ۱۱ صبح بود که من مرحوم دکتر بلیس را دیدم با لباس رسمی و کلاه سیلندر به سرعت می گذرد چون مرا دید نزد خود خواند و با عجله ای که داشت گفت می روم بدیدن جمال پاشا و راجع به شما شاگردان ایرانی و زحمت سربازی که می خواهند برای شما پیش آورند مذاکره خواهم کرد. شما در حدود ظهر در مقابل منزل باش تا برگردم و به تو بگویم نتیجه ملاقات من چه شد که به سایر شاگردانی ایرانی ابلاغ کنی. در اطراف منزل رئیس مشغول گردش شدم تا در حدود ظهر رئیس برگشت گفت با جمال پاشا صحبت کردم زیر بار نمی رفت گفتم اینها ایرانی هستند و به مدرسه سپرده شده اند گفت حالا هم شما آنها را به من بسپارید آنها با عثمانی مصالح مشترک دارند. گفتم اینها از وطن دوراند و مخارج و زندگی آنها با مدرسه است گفت من تعهد می کنم که تمام زندگی آنها را اداره کنم و هر یک در کار مناسبی در جبهه های جنگ به کار گماشته شوند باز اصرار کردم که مقتضی است اینها درس های خود را تمام کنند. فعلا اینها نه سرباز ساده اند نه کار صاحب منصب از آنها ساخته است. بالاخره در پایان مذاکرات گفت فکری می کنم امروز عصر ساعت چهار بعد از ظهر که بدیدن شما به مدرسه می آیم جواب خواهم گفت بعد رئیس فرمود که امروز ساعت چهار بعد از ظهر جمال پاشا برای دیدن مدرسه می آید و در سالون مدرسه پذیرائی رسمی می شود. ساعت ۵ برای صرف چای به منزل من می آید که پروفیسورها و خانم هایشان هم حاضر خواهند بود شما بروید يك نفر ایرانی که سنا از همه شماها بزرگتر باشد انتخاب کنید و عریضه ای به زبان ترکی راجع به استدعای معافیت

بنویسید و به خط ایرانی خوب حاضر کنید. ساعت پنج آن ایرانی بیاورد به منزل من که مجلس چای هست به او تقدیم کند تا من هم مذاکره نموده بلکه قراری بدهیم که شماها راحت شوید. من فوری رفتم رفقای ایرانی را جمع کردم و بشارت دادم که باب امیدی باز شده است فوراً شرحی نوشتیم که پروفیسورها و تونیان ارمنی که پروفیسور زبان ترکی بود ترجمه کرد و مرحوم عزیز الله بهادر که نستعلیق بسیار خوب می نوشت به خط بسیار زیبا نوشت. مضمون عریضه این بود که ما جماعت محصلین ایرانی جامعه آمریکائی کاملاً واقفیم که حکومت عثمانی برای دفاع از مشروع مقدسی وارد جنگ شده (عثمانی ها در آن جنگ اعلان جهاد هم داده بودند و انور پاشا ردا و عبا ی پیغمبر و دیگر اشیاء متبرکه منسوب به پیغمبر را با خود برداشته به همه ممالک اسلامی یعنی ایالات تابعه عثمانی با خود برد و فتوای جهاد دادند) و آن منظور، منظور مشترک همه مسلمانان از جمله ایرانیان است ولی ما استدعا داریم که چون تحصیلاتمان ناقص است اجازه داده شود تحصیلات خود را تکمیل کنیم تا در خدمت به این منظور با شایستگی بیشتری بتوانیم خدمت کنیم، مفاد عریضه این بود. خود مرحوم عزیز الله بهادر هم سناً از همه ماها بزرگتر بود مامور شد حامل نامه باشد. خدا بیامرز مرحوم بهادر شایستگی های دیگر هم داشت بسیار مؤدب بود آداب معاشرت می دانست قیافه نجیب جذابی داشت.

آنروز مرحوم دکتر بلیس که آیتی ازدهاء و عقل و حسن تدبیر بودویکی از بلیخ ترین و فصیح ترین خطبائی بود که من در عمر دیده ام حتی باقوت قلب می توانم بگویم که من تا به حال در همه جاهائیکه بوده ام و در پارلمان ها و سناهای ممالک مختلف که بعنوان دیدن رفته ام و در مجالس بین المللی که عضویت داشته ام هیچوقت خطیب و سخنوری که بتوانم بر او ترجیح داده باشم ندیده ام. در ادای سخن سحر کرد و جمال پاشا را مسحور و فریفته ساخت. تمام چیزهائی را که باید در يك سخنور جمع باشد خداوند به او داده بود. دکتر هوارد بلیس دکتر در فلسفه و علوم ادبی بود ادبیات خوب می دانست اطلاعات و معلومات عمومی بسیار وسیعی داشت خیلی چیز خوانده بود و خوب در حافظه داشت حضور ذهن غریبی داشت صدای بسیار موزون و مطبوعی داشت به اصطلاح معمول دهانش گرم بود. قیافه بسیار گیرای جذابی داشت مخصوصاً دو چشم بسیار موثر نافذ غریبی

داشت. سبیل داشت ریش می تراشید بسیار بلند و رسا و خوش قامت بود. حرکات بسیار موزون و متناسبی داشت حرکات دست و انگشت های او مؤثر بود گاهی بایک حرکت انگشت مثل آنکه سیاله الکتریکی را بکار بیندازند در مستمع مؤثر می شد. گاهی تمام بدنش در حرکت بود و مثل آن بود که تمام وجود و هستی او به کمک زبانیش بر خاسته باشد که مافی الضمیر او را به نحو فصیح تر و رساتری بیان کنند. اضافه بر این مطلب داشت حرفش از یک سلسله الفاظ پرطنطنه نبود از حیث معنی شاهکار بشمار می رفت رعایت همه قواعد بلاغت را می کرد. اضافه بر همه اینها متجاوز از سی سال زندگی او به نطق و خطابه گذشته بود و در این کار مسلط و ورزیده بود و با قوت قلب یک نفر استاد مسلط از جابر می خاست.

چون آنروز در زندگی ما بعد از آن همه دغدغه و سرگردانی و تلگرافهای میان خالی «اقدامات مجدانه به عمل خواهد آمد اسلامبول» روزگشایش و حصول امیدواری بود روز مهمی بشمار است، من جزئیات صحبت دکتر بلیس را تا جائیکه بخاطر دارم در اینجا نقل می کنم و حقیقه برای خودم مسرت آور است که آنروز را متذکر شوم.

دکتر بلیس در صندلی وسط که صندلی ریاست است قرار داشت و احمد جمال پاشا در کرسی دست راست او و سایرین از همراهان او و ژنرالهای عثمانی و پروسورها و اساتید علی قدر و مراتبهم در صف اول و بعد در صفوف دیگر در روی صحنه سالون پذیرائی قرار داشتند. رئیس بپا خاسته رو به احمد جمال پاشا نموده گفت: «جناب احمد جمال پاشا فرمانده عالی کل قوای عثمانی در سوریه و فلسطین و جبهه مصر و وزیر بحریه دولت عثمانی کرسی که امروز شما را در بر دارد و شما بر آن قرار گرفته اید به پذیرائی بزرگان و معاریف معتاد است دفعه اولی نیست که در خود ژنرال و وزیر دیده باشد. این کرسی سالهای سال است در این محل قرار دارد و هر صنف بزرگی را پذیرائی کرده ژنرال چون فلان و فلان و امیر چون فلان و فلان عالم چون فلان و فلان سیاستمدار چون فلان و فلان. امروز هم این صندلی معتاد به پذیرائی اکابر و معاریف بارد گروزی و ژنرالی را در خود می بیند ولی قطع دارم که اگر این کرسی می توانست به زبان ما را از خود را گشاده دارد و یا ماقوه آنرا داشتیم که زبان حال او را بفهمیم و بر اسرار درونی او واقف شویم کرسی امروز بر خود می بالید و خود را غرق در بزرگترین مسرتها و مفاخر می دید. همین کرسی معتاد

پذیرائی وزیر و امیر بایک دنیا وجد و شعف می گفت امروز برای من روز مسرت و شادمانی بزرگ و مفخرت عظمائی است زیرا همه آن وزرا و امر و اکابر و معاریف در ایام صلح و عادی در من قرار گرفتند و لسی احمد جمال پاشا در بحبوحه جنگ بین المللی عالم سوز به این جا آمده، روزی که سربازان دولت آمریکا در میدانهای جنگ حتی بادنندگان بنای گلوی حریفان آلمانی خود فشار می آورند، و خون یکدیگر را می ریزند و همه روابط بین آمریکا و ترکیا قطع شده در همین روز جمال پاشا به این جا قدم نهاده که درس بزرگی به شاگردان و دانش آموزان این مهد علمی بدهد و آن درس بزرگ این است که جنگ موجود، جنگ بین منافع مادی دو دسته متحارب است، جنگ بین مخالفت آراء و اهوا سیاسی دودسته است جنگ بین فوائد تجارتی دودسته ای است که هر دسته حریصانه پایبند به فوائد یک طرفه خود هستند. جنگ بین قوای شیطانی حرص و آزار است. علم عثمانی و علم آمریکائی با هم آشتی هستند حقیقت و علم و روحانیات در هر سرزمینی با هم متحداند یکی هستند دوئیت نمی پذیرند قابل تفکیک نیستند. حقیقت تجزیه بردار نیست و جمال پاشا با آمدن خود آمده است این حقیقت را مجسم سازد درس علمی بدهد. بعد روبه شاگردان نموده گفت «برخیزید و به این کسی که این درس فراموش نشدنی بزرگ را به شما می دهد تعظیم کنید و تکریم نمائید. این درس را فرا بگیرید احمد جمال پاشا بری اینکه درس در ذهن شما قرار گیرد با فصح ترین وسائل که نفس عمل است این درس را الآن می دهد.»

بعد روبه پاشا نموده شرحی گفت معلمین و اساتید را مخاطب ساخته از حقیقت و روح علم و معرفت سخن راند از هزار فیلسوف و بزرگ استشهدا که در حاصل آنکه در دیوار را به حرکت در آورد.

جمال پاشا برای جواب به پا خاسته در حالیکه از وجناتش پیدا بود تاجه پایه تحت تأثیر قرار گرفته و یک پارچه حال و احساس روحانی شده است به ترکی گفت «امروزی یکی از سعادت مندترین روزهای دوره زندگی من است. من سربازم و بایک لباس یک نفر سرباز ترك در حالیکه نشان سربازی ترك زینت دوشهای من و شمشیر ترکیا را بر میان بسته ام با سادگی و صراحت و صداقت یک سرباز با صدای بلند اقرار و اعتراف می کنم این مؤسسه يك مؤسسه روحانی فرهنگی است که برای خدمت به عالم انسانیت و بشر و مبادی عالیّه تأسیس شده. من افتخار خود می شمارم که نام

خود را در اعداد خدمت گزاران این مؤسسه ثبت نمایم و آن را شعار افتخار خود قرار دهیم. امیدوارم شما شاگردان که مایه امید ما هستید موفق شوید و به نور علم و معرفت مشرق زمین را روشن و منور سازید از رئیس خواهش می‌کنم احترام و تقدیر مرا به افراد معلمین و اساتید این مدرسه ابلاغ نماید...»

نطق جمال پاشا را تند نویس می‌نوشت و همینکه مجلس تمام شد آنرا بر کاغذ بلندی پاک‌نویس نموده به منزل رئیس که جمال پاشا در ساعت پنج در آنجا به چای دعوت داشت بردند و به رئیس دادند. در محفل منزل رئیس در حالیکه جمال پاشا محاط به معلمین و زنان و دختران آمریکائی بود دکتر بلیس نطق را بدست جمال پاشا می‌دهد و اظهار می‌دارد که از این روز تاریخی باید یادگار نفیسی در کتابخانه مدرسه باقی بماند و نفیس‌ترین اثر نطق پاشا است و برای اینکه بر قیمت تاریخی آن افزوده شود باید به امضای پاشا موشح شود. پاشا آنرا امضاء کرد بعد رئیس عکس این نطق را در چند هزار نسخه تهیه کرد و به همه و همه جا داد و فرستاد و در واقع حسن سیاستی بود که سند کتبی در دست باشد که یک وزیر و امیر ترک تصدیق کرده که این مدرسه مؤسسه روحانی و معرفتی است و بس و خود او به خدمتگزاری آن مفتخر است که دیگر هر ترک بی‌سروپاائی قدرت معارضه با مدرسه نداشته باشد. بعد مرحوم بهادر عربی‌زاده را از طرف محصلین ایرانی بدست پاشا می‌دهد پاشا کاغذ را رامی‌خواند و خیلی از خط و انشاء و مضامین آن خوشش می‌آید بهادر را نزدیک می‌طلبد به او دست می‌دهد و در حالیکه دست او را در دست نگاه می‌دارد می‌گوید «برواز طرف من به افراد ایرانیان محصل این مدرسه دست‌بده و اطمینان بده که آنها فرزندان روحانی عزیز منند، من بسیار از روح این مکتوب خوشم آمد بگو با کمال دلگرمی و اعتماد بمن درس به خوانند و در تکمیل خود بکوشند امیدوارم در آینده به خدمات بزرگ موفق شوند.»

چون بهادر آمد و بشارت عظمی را برای ما شاگردان که در مقابل منزل رئیس چون گوش روزه دار بر الله و اکبر چشم امید به در خانه رئیس دوخته بودیم آورد و جد و مسرتی حاصل کردیم که کمتر در عمرم نظیر آنرا داشته‌ام. خلاصه به برکت يك معالجه به جای دکتر گراهام و سحر بیان دکتر بلیس ما ایرانیان و يك کلنی پنج هزار نفری از همه آفت‌ها رهایی یافتیم.

دراوت ۱۹۱۹ که دوره طب خود را در بیروت تمام کرده و با کشتی از بیروت حرکت نموده از راه اسلامبول و باطوم عازم مراجعت به ایران بودم، یک هفته در

اسلامبول توقف کردم. یکی از روزها به سفارت ایران رفتم نزد مرحوم حاج احتشام السلطنه علامیرسفير كبير. مرحوم احتشام السلطنه احوالپرسی کرد و شرحی تشویق کرد که به وطن خود برمی گردید و چون سرمایه علمی دارید مخصوصاً طبیب هستید راه خدمتی به مملت ایران برای شما باز است از جمله پرسید شما کجائی هستید سبزواری. شرحی از مرحوم حاج ملاهادی سبزواری و فضائل آن حکیم سبزواری گفت بعد در طی سخن گفت بلی من خوشوقتم که کوشیدم و شما را از جنگال عثمانی ها نجات دادم، من با کمال صراحت و روشنی و باروح شاگرد مدرسه ای گفتم شما کاری نتوانستید برای ما بکنید ولی ما به وسیله آمریکائیان به این کیفیت رهائی یافتیم. مرحوم احتشام السلطنه بدون اینکه دیگر به آن صحبت ادامه دهد شرحی از فضائل حاجی سبزواری دوباره به زبان آورد و از شاگردان او و محضر بابرکت او سخن راند، خلاصه بیرون آمدم. الحاصل بار دیگر با کمال دلگرمی به تحصیل مشغول شدم. در سال ۱۹۱۷ در همان اوائل پائیز که مدرسه باز شد من سرمائی خوردم و مبتلی به برنشیت شدم چند روز تب کردم در مدرسه خوابیدم. طبیب داخلی مدرسه يك نفر انگلیزی به نام دکتر بی بر چند بار عیادت کرد. چون بهتر نشدم مرا به بیمارستان مدرسه نقل داد. دو هفته در بیمارستان خوابیدم. اندکی بهبودی حاصل شد ولی نقاهت و ضعف باقی بود از مرخصخانه بیرون آمدم. آنسال که قسمت اول طب به انتهای رسید یعنی قسمت دکترای اول به اصطلاح آمریکائیه که در پایان سال، دو سال و نیم دوره تحصیلات را باید به هیئت قضاة امتحان داد (ژوری) و سال مشکلی است. به اضافه در آن سال اشتغال به تشریح زیاد است و مقررات تشریح جسد موتی این است که هر شاگردی باید مستقلاً دو جسد را از سر تا قدم اعضای داخلی و خارجی همه را تشریح کند و تحت نظر متخصص و معاونین پروفیسور تشریح، آشنائی عملی خود را با جسد و ساخت آن نشان بدهد و برای اینکار روزی چندین ساعت ساعات طولانی در سالونهای که بر حسب مقررات تمام پنجره های آن باز است و جریان هوا در آن سالون زیاد است و با جسد های سرد اموات در روی میزهای مرمی سرد تر از اجساد کار کرد. وضع کار خسته کننده بود زیرا ساعات این کارهای عملی طولانی بود به اضافه روزی چند ساعت کارهای درسی. مراجعه به درسهای آن سال و سالهای گذشته طب برای امتحان پایان سال همه ریاضت بزرگی محسوب می شد، در يك همچو سالی پرکار و پردغدغه ای من ناخوش بودم همیشه کمابیش تبی داشتم، سرفه

می کردم شب از زیادتى سرفه خوابم نمی برد. بسیار حساس شده بودم روز بروز می گاهیدم واز وزن بدنم کاسته می شد. اشتها بکلی سلب شده بود بطوریکه مطلقاً به هیچ غذائی میل نمی کردم خاصه غذاهای مدرسه و میز عمومی آن. در آن سال قحطی بالاخره باز حمت از اولیای مدرسه اجازه ای دریافت کردم که در هر شبانه روزی يك رطل (قريب دولیتر) به من شیر بدهند. همان شیر خوراك من محسوب می شد که بدون شیرینی با کراحت می خوردم و مختصر چیزهای دیگر هم به مقدار کم می خوردم. چند بار به دکتر گراهام مراجعه کردم و دواهای خاصی به من تجویز می کرد. مختصر پول جیبی که از مدرسه مقرری داشتم صرف این نسخه ها و دواها می شد و اندك اندك صحبت مقدمات مرض سل به گوشم می رسید و طبیب را در تفحص تشخیص سل می دیدیم. اخلاط امتحان می کردند و سایر تجارب مربوط به تشخیص سل به عمل می آمد از همه بالاتر این بود که شاگرد طب بودم و به اصطلاح انگلیزها «دانشائی کم زبان آور و گاهی خطرناك است». طوری حواسم صرف مرض سل بود که خود به نوبه خود بر سایر هم و غم هایم افزوده بود. ساعات طولانی فصول و ابواب مفصل کتاب طب راجع به سل و علائم و عوارض آن می خواندم و حال خود را با آن عوارض می سنجیدم. خلاصه همه عوامل برای فرسوده کردن روح و جسم من دست بدست هم داده بودند. از طرفی تب و کاهیدن مرتب بدن، بی خوابی و ناراحتی شب، بی اشتهاى عجیب، اشتغال به تحصیل که با همان حال دائماً سرگرم کارهای تحصیل بودم، دغدغه امتحان آخر سال و حشت از بیماری سل که اساساً نام آن مخصوصاً نزد مشرق زمینی از مترادفات «مرگ» محسوب می شود همه اینها مرا از زندگی مأیوس ساخته بود. خیلی فیلسوف مشرب شده بودم و در حیات و ممات فکرها می کردم و با خود می گفتم این چه خلقتی است چرا آمدم به این دنیا چرا بناست به این وضع بروم فائده این آمدورفت چه بود حکم تماشا کننده صحنه تأتری را پیدا کرده بودم. مشرق زمینی به حکم و تمایلات روحی بسیار نازك بین و باریك اندیش است فکرش پریش و طیران زیاد دارد در يك لحظه از طبیعت به ماوراء طبیعت می برد و همه عوالم وجود را با تخیلات و سرعت تصوراتی که دارد در يك طرفه العین از نظر می گذرانند. در بهار سال بعد بیشتر دچار این صدمات روحی و فکری و جسمانی بودم. روز عید نوروز بر من روز غربیى گذشت این روز تاریخی که در زندگی هر ایرانی نقش غربیى بازی کرده و از قدیمی ترین یادگارهای هر فرد محسوب است

از همان روزهای فیلسوف مآبی غریب من بود به اضافه آن عید را به احتمال قوی آخرین عید زندگی خود می شمردم و همان جنبه فیلسوف مآبی توکل غربی در من ایجاد کرده بود. اندك اندك به رنج خو گرفته بودم و حال عادی ام شده بود و چیز مضحك این بود که غصه بزرگم این بود که مبادا در امتحانات نهائی پایان سال از عهده امتحان بر نیایم. روزی از روزهای ماه مه که سی و چهار پنج روز به موعد امتحانات نهائی بود ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که زنگ اطاق غذا را زدند من به رستوران عمومی مدرسه رفته یکی دو فنجان شیر خورده بلافاصله بیرون آمدم و در نزدیک مدرسه طب روی نیمکتی نشستم و باز عرق در همان افکار غم انگیز و مطالعات بودم. اینجا یک نشسته بودم يك نوع جنگل كوچك صنوبری بود با درختان انبوه و مشرف بود بر سراسیمبی که به ساحل دریا منتهی می شد و امواج بحر الروم با تناوب يك آهنگ مخصوص دریا، مرتباً سواحل سنگستانی را به کف های سفید می پوشانید و پس از لحظه ای آب به طرف دریا سرازیر می شد این کشاکش متناوب و يك آهنگ مثل آن بود که بیشتر مرا مستعد برای تفکر عمیق کرده باشد و موزونیتی بین افکار من و امواج دریا برقرار ساخته باشد. در این حال که از دنیا و مافیها و عالم محیط به خود بی خبر بودم و يك نوع بی خودی داشتم و غرق دریای احلام بودم مثل آنکه مرا بیدار کنند صدائی بگوشم رسید که مرا می خواند. سر بر گرداندم دیدم مرحوم دکتر ویلیام واندانك پروفیسور عظیم الشان علوم حیاتی و فیزیولوژی است با آن قیافه ملکوتی خضر آسا و بالحنی آمرانه و مرشدانه گفت غنی چه خبر است در چه فکر و سیری هستی چرا چه واقع شده که چنین در بحر هم و غم فرو رفته ای و با این قیافه یأس و نومیدی از خود بی خود شده ای. حرکت کردم سلام کردم و گفتم تازه ای نیست نشسته ام هوا استنشاق می کنم، گفت مگر تو در مدرسه غذا نمی خوری گفتم بلی، شاگرد داخلی هستم و در مدرسه غذا می خورم گفت همه درستورانند تو چرا اینجا نشسته ای، گفتم چیزی خوردم و بیرون آمدم گفت درست و صریح بگو در چه حالی و چه مشکلی داری گفتم دگر مشکلی ندارم، گفت من زخم در منزل منتظر من است اگر دیر برسم به وحشت می افتد از طرفی می خواهم قدری باتو حرف بزنم با من بیا و در طی راه صحبت کن. با او راه افتادم، پیرمرد روشن ضمیر به آهستگی معمولی خود می رفت و من هم از عقب او روان بودم. دکتر واندانك مکرر پرسید بگو به بینم مشکل تو چیست بالاخره پس از مدتی گفتم دگر چگونه بگویم، مشکل

من یکی نیست فصل مفصلی است. گفت بگو بدانم. گفتم دکتر مریض شده ام روز به روز می گاهم شب و روز قرار ندارم به احتمال قوی مبتلی به سسل هشتم امسال مشکلتین سال تحصیلی است آخر سال امتحان دوره اول طب را در پیش دارم جنگ است راه مکاتبه و مراسله من با مملکت قطع شده هیچ خبری از کسان خود ندارم هیچ راهی ندارم اخبار و احوال خود را به آنها بدهم پول برای من نمی رسد. دکتر بغتة راست روی پاهای خود ایستاده بالحن تند و آمرانه ای گفت : «پسرم محکم و پابرجا بایست و مرد باش تو با این سستی و کم دلی می خواهی وارد زندگی شوی ، آیا در قدم اول حیات و منازعة زندگی باید سپر انداخت و بزانو درآمد . مریضی سالم خواهی شد . ضعیفی قوت خواهی یافت . مسلولی علاج خواهی شد . امتحان داری از عهده برخوایی آمد . شاگردی استاد خواهی شد . جنگ است خاتمه خواهد یافت . از کسان خود بیخبری خبردار خواهی شد . بی پولی پولدار خواهی شد آیا اینها مشکلاتی است که قابل ذکر باشد . نه ، مردانه بایست و بر همه اینها غلبه کن . زندگی مشکلات بزرگتری دارد که باید خود را برای مبارزه با آنها آماده سازی شرط مردانگی نیست که در مواجهه با اینگونه مشکلات که تاروپود معمولی زندگی است انسان به زانو در آید» .

هر کسی در عمر خود ساعات و دقائق خاصی داشته که در حیات فردی و شخصی او از سوانح مهمه به شمار می رود و در حافظه و صفحه قلب او عمیق ترین اثر را بجا گذاشته در حالیکه از نظر جامعه ، داخل هیچ جمع و خرجی نیست و در دفتر روزگار اصلاً به حساب در نمی آید . البته من از نظر يك نفر فرد ضعیف که خودم هستم آن قدر به آن دقیقه و تأثرات خاص از بیان موجز و محکم آن پیر روشن ضمیر با اهمیت می نگرم که ناگزیرم احساسات خود را به هر شکل ناقصی هست اندکی بیان کنم .

نمی توانم بگویم این چند کلمه مرحوم دکتر و اندایک و چه سحری کرد اینقدر می توانم بگویم که احساس می کردم قسمت معظمی از ضعف و ناخوشی و ناتوانی من برطرف شد و جای خود را به قوت و توانائی و امید داد دلم محکم شد واقعاً بر پشت زمین غره شدم . مثل آن بود که فصل تازه ای در کتاب عمرم باز شود که باید نامش را فصل «آرزومندی» بگذارم . دکتر و اندایک که در کار نزدیک شدن به منزل خود بود گفت پسرم فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیا به عمارت وست هال

(که پروفیسور در آنجا اطاق مطالعه‌ای داشت) تا ترا معاینه کنم . برگشتم و فردا بسا يك دنيا شوق و امیدواری، مخصوصاً احساس آنکه بی کس نیستم و يك نفر مؤثر در دنيا حواس خود را صرف پرستاری و معالجه من می کند بیش از هر احساسی برایم مسرت آور بود . خلاصه ساعت چهار تمام به اطاق دکتر اسباب معاینه با خود آورده يك ساعت تمام مرا معاینه کرد و به تاریخ مرض گوش داده بعد گفت « شما سل ندارید حالی دارید که ممکن است منجر به سل شود » باید جدا در معالجه و تقویت شما کوشید. شما باید به فوریت به لبنان (به مرتفعات اطراف بیروت لبنان گفته می شد) بروید و در آنجا استراحت کامل کنید و اوآهائی می دهم بخورید تغذیه شوید قوت بگیرید و خود را برای تحصیلات حاضر نمایید. در آنروز گویا ۳۳ روز به پایان سال تحصیلی داشتیم یعنی بعد از ۳۳ روز امتحان ژوری شروع می شد گفت من ترتیبی می دهم که بطور استثنای امتحان شما را در پائیز بکنند گفتم دکتر موضوع امتحان برای شاگرد موضوع مهمی است من اگر بنا است در پائیز یعنی پنج ماه دیگر امتحان بدهم از الان راحت نخواهم بود و در لبنان شب و روز حواسم صرف تهیه امتحان خواهد بود و دغدغه خاطر خواهم داشت و خود این امر نخواهد گذاشت من مزاجا پیش بروم حالا که ممکن است جلسه امتحان استثنائی در پائیز ترتیب داد چرا این جلسه استثنائی را حالا ترتیب نمیدهد که من امتحان بدهم زیرا الان دروسها تمام شده و ما مشغول تکرار و تهیه خود برای امتحان هستیم . من الان امتحان میدهم خواه پذیرفته شوم خواه ، نه، خاطر من راحت خواهد شد اگر قبول شوم خاطر من راحت است و اگر هم در امتحان ساقط شوم باز استراحتی است زیرا می دانم سال را باید تکرار کنم و معالجه ام بدون دغدغه خارجی خواهد بود . دکتر فکری کرد گفت حق باشما است شما حالا بروید و استراحت کنید فردا همین ساعت چهار بیائید مرا به بینید رفتم فردا که دوباره به دکتر مراجعه کردم . معلوم شد که پروفیسور و اندیک به محض اینکه مرا مرخص کرده می رود به منزل دکتر بلیس رئیس انیورسیته . ولسدی الورد به ملامت او می پردازد که شما رئیس مدرسه اید حکم پدر افراد شاگردان را دارید خاصه آنهائیکه از وطن خود دوراند و این مسئولیت وجدانی شما است یکی از شاگردان خوب مدرسه قاسم غنی بدترین حالات را دارد و اگر توجه فوری نشود از دست خواهد رفت باید فوری چاره اندیشید . رئیس می گوید چه باید کرد می گوید همین الان بقید

فوریت اخطار کنید که اساتید کمیسیون شورای مدرسه طب برای ساعت ۷ بعد از ظهر حاضر شوند و برای امر مهمی تشکیل جلسه دهند تا من در آنجا موضوع را مطرح کنم. او فوراً اینکار را می کند و پروفورها که همه در همان حول و حوش منزل داشتند احضار می شوند. مرحوم دکتر و اندایک موضوع مرا مطرح می کند و مرحوم و اندایک بحدی شخصاً محترم و مطاع بود که بدون ادنی مخالفت همه موافقت می کند که تصمیمات ذیل اتخاذ شود. (۱) پس فردای آن شب مجلس امتحان ژوری برای امتحان من تشکیل شود. (۲) صندوق مدرسه فعلاً صدلیره انگلیزی اعتبار فوق العاده به من بدهد که از حیث پول در مضیقه نباشم. (۳) به دفتر اجرائیات مدرسه دستور صادر شود که کارهای مربوطه مرا بدون اینکه سبب دغدغه خاطر من شود به فوریت انجام دهند و هر دو او مایحتاجی که و اندایک امر کند فوری به بحمدون لبنان برسانند. فردا عصر که رفتم و اندایک خبر داد که روز بعد ساعت ۹ صبح برای جلسه ژوری حاضر شوم. اعتبار را به من داد کاغذی به خواهر انسطاس بحمدونی که هتل و آسایش گاهی داشت نوشته بود که فلانی پسر من است و به نحو خاصی باید پذیرائی شود و از شما می طلبم که شخصاً توجه خاصی نسبت به او داشته باشید. مقداری کتب مطالعه ای توصیه کرد از کتابخانه (بگیرم بخوانم، در پایان پیرمرد بزرگ گفت متاسفم که یک کاری دیگر دارید که از من ساخته نیست و باید رفقای ایرانی شما بکنند و آن اجاره کردن اسبی است که شمارا به بحمدون ببرد زیر اخط آهن لبنان و شام در آن وقت در دست نظامیها بود و میبایستی با اسب به بحمدون رفت. فردا ساعت ۹ رفتم. چون شاگرد قوی کلاس بودم و غالب اعضای ژوری خود از پروفورها بودند تشویق کردند و اظهار داشتند امتحان برای تو امر تشریفاتی محسوب است والا تو احتیاجی بدادن امتحان نداری و ما تو را مستغنی از امتحان می دانیم. این جمله های ظاهراً بی اهمیت برای محصل نفیس ترین چیزها است، جان شاگرد محسوب است. بهر حال امتحان شروع شد و در موضوعهای مختلف سئوالات شد و در پایان جلسه ورقه قبولی من به کلاس بالاتر صادر شد. بیرون آمدم اسبی رفقا تهیه دیدند و فردای آنروز عازم بحمدون شدم و شب هنگام به بحمدون رسیدم. دواهای و اندایک بسیار بسیار ساده بود محلول آرسنکی و محلول تقویت و مشهی بود و بس. همه اعتماد او بر هوا و آفتاب و استراحت و تغذیه کامل بود و همینطور هم شد. چون به آسایشگاه سیستمتر انسطاس رسیدم

و کاغذ وانسدايك را دادم حکم ورقه مقدسی را داشت اطلاق بسیار خوش منظر خوبی انتخاب شد و به استراحت پرداختم . صبح قبل از آفتاب برمی خواستم آب يك رطل انگور تازه را میخوردم بعد در آفتاب دراز می کشیدم که آفتاب از پشت شیشه به من می تابید . ساعت ۸ صبحانه شیر و تخم مرغ و کره و میوه می خوردم ، ساعت ده به اندازه يك ساعت می خوابیدم . ظهر در رستوران آسایشگاه غذایی خوردم ، در حدود ساعت سه باید اقلأً يك ساعت باز استراحت کنم ، عصر اندکی راه بروم . شب در رستوران غذا بخورم قبل از ساعت ده به رختخواب بروم . روز بروز بهتر می شدم خوب غذا می خوردم خوب می خوابیدم . دکتر و انداك مرتباً به من کاغذ می نوشت در ابتدا به من گفته بود که دو ماه استراحت کامل کافی خواهد بود . در پایان دو ماه نوشت که شهر بسیار گرم و مرطوب است اقلأً يك ماه دیگر هم بمانید در پایان ماه سوم نوشت به شهر نیائید و استراحت را ادامه دهید . در پایان ماه چهارم که دیگر مدرسه باز می شد نوشت که شما دو سال و نیم دیگر تحصیلات طبی در جلو دارید باید کاملاً خود را بدنأً قوی سازید ، در اول سال دو هفته اول کاری نیست هفته ثبث نام و کارهای متفرقه است توشا گرد قوی هستی و چند روز دیرتر هم وارد کلاس شوی اشکالی نخواهد داشت من خواهش می کنم يك ماه دیگر هم بمانی ضمناً به هتل محرمانه نوشته بود که او را مشغول کنید که خسته نشود ، حتی به دکتر برکات و شوهرش و مسیوباز که عازم بجمدون بوده اند سپرده بود که شما بدون اینکه باو بگوئید طوری او را مشغول سازید که يك ماه دیگر در آنجا بماند خلاصه تقریباً پنج ماه تمام استراحت من طول کشید به کلی سالم و قوی شدم و از آن تاریخ تا بحال کوچکترین آسیب ریوی وضعف عمومی نداشته ام .

خلاصه به مدرسه برگشتم و به کار تحصیل پرداختم و دو سال بعد باموفقیت مدرسه را تمام کردم و در ۱۸ ژون ۱۹۱۹ میلادی به درجه ام . دی یعنی دکترای طب نایل شدم و دیپلم ایالت نیویورک بمن اعطاء شد . و بقیه مدت تحصیل را همیشه بهمان نحو گذشته شاگرد داخلی مدرسه بودم و تا پایان جنگ مدرسه پول قرض می داد و من پس از مراجعت به ایران در اواخر سال ۱۹۱۹ و اوائل سال ۱۹۲۰ طلب مدرسه را از ایران فرستادم و تصفیة حساب کردم و متأسفانه مستحضر شدم که چند نفر از هموطنان پس از مراجعت پول مدرسه را نداده حتی در جواب مطالبه آنها بد گفته و منکر شده و نسبت دروغ به آنها داده بودند

صحبت از واندیک شد در اینجا شمه‌ای از حالات و مقامات و خصوصیات او را می‌نگارم .

هر کسی چون به گذشته خود به دقت بنگرد و مراحل مختلفه عمر خود را تجزیه و تحلیل کند و به مطالعه نفس پردازد و گذشته را به خاطر بیاورد و تدرج و تکاملی را که داشته به نظر بیاورد در خواهد یافت که يك عده اشخاص به اختلاف درجات و مراتب تأثیر عمیق در او داشته و زندگی روحی و فکری و معنوی او ساخته و پرداخته آنها است و بعد از عوامل وراثتی و تمایلات فطری و طبیعی و دیگر تأثیرات محیطی در محیط اجتماعی او را همان عده هريك به نحوی و از راهی بدون آنکه خودش مستشعرباشد ساخته‌اند و به اصطلاح مهر آنها به روح و قلبش خورده است .

من بعد از تحت تأثیر عمیق پدر و مادر واقع شدن که نقشهای اول روحم از آنها است مخصوصاً پدرم که برای من همیشه مثال عظمت روح و بلندی فکر و آزادمنشی و پاکبازی و مناعت و تشخیص ذاتی است و من او را از حیث ماده اصلی حیات و تار و پود فکری جنس حافظ و خیام می‌شمارم يك عده دیگر در حیات روحی و نشو و نماي معنوی و فکری من تأثیر عمیق داشته‌اند و من هر جا مناسبتی پیدا شود از آنها یاد خواهم کرد زیرا قبل از همه چیز بمن لذت می‌دهد که یاد آنها کنم . یاد آنها و تذکر به خصوصیات آنها مرا بوجد می‌آورد . دیگر آنکه يك قسم دین اخلاقی می‌دانم که چون نام آنها را می‌برم وظیفه سپاسگزاری خود را ادا کنم :

واجب آمد چونکه بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او .
از جمله بزرگانی که سعادت زیارت آنها را داشته و از برکات محضر آنها بقدر قابلیت و استعداد خود استفاضه کرده‌ام یکی همین و اندایک بزرگ است .
ویلیام واندایک پسر دوم کتر کورنلیوس واندایک است که در قسمت اول قرن نوزدهم میلادی به لبنان و بیروت آمده این مرد اضافه بر طب در شعب مختلف علوم احاطه و اطلاع کامل و وسیع داشته از جمله از اساتید لغت عبری و سایر لغات اقوام سامیه بوده عربی می‌دانسته از آنهائی بوده که خداوند برای خدمت به علم و تحری حقیقت خلق کرده و از مهد تالحد خدمت به علم و حقیقت کرده‌اند . از نوادری است که جان و روح جامعه بشری محسوبند . کورنلیوس واندایک که

در جوانی به سوریه و لبنان آمد در شهر بیروت و در دهات ، مدارس کوچک و حوزه‌های علمی تشکیل می‌دهد يك سلسله كتب مختصر و موجز در علوم مختلف بنام «النقش و فی الحجر» به عربی می‌نویسد از قبیل علم فلک و شیمی و فیزیک و نبات و حیوان و غیره ، ترجمه تورات و انجیل را که مرحوم دکتر سمیت انگلیزی شروع می‌کند و پس از چند سال کار چون به نصف ترجمه میرسد در می‌گذرد ، او اکمال می‌کند و تقریباً هفت یا هشت سال کار کرده بابزرگان لغت عرب مصاحب بوده لباس عربی می‌پوشیده و عبا و عمامه و ردا و نعلین داشته روی زمین می‌نشسته نارگیله می‌کشیده کاملاً لذت می‌برده که مثل عرب زندگی کند . جماعتی را تربیت کرده که از جمله تربیت یافتگان او یکی بطرس بستانی مصنف دائرةالمعاف عرب است .

در بیروت مدرسه طب آمریکائی تاسیس می‌شود او در آن مدرسه مدرس می‌شود و کتبی به طب ترجمه کرده و در تطبیق اصطلاحات طبی جدید با کتب طبی قدیم خیلی کار کرده و کتب بسیار عالمانه که از نظر اصطلاحات و موازین لغوی ، کلاسیک و مهم است نوشته بعضی را مستقلاً بعضی را به کمک و همکاری دکتر ورتابت که اصلاً ارمنی بوده است مرصدی در بیروت ترتیب میدهد و ظاهراً در ۱۸۹۵ وفات می‌کند . این واندایک وقتی به آمریکا رفت در آنجا اصرار زیادی کردند و بهترین شروط را قائل شدند که در آمریکا برای تدریس لغات سامیه باقی بماند بالاخره راضی شد . روزی که رفت ورقه قرار دارد را امضاء کند مهلت خواست که آنروز را باو فرصت دهند ، روز دیگر رفت و گفت من صادقانه به شما بگویم که من احساس درونیم این است که دل خود را در شرق و در لبنان گذاشته ام .

من اگر در اینجا بمانم مردی «بیدل» خواهم بود . نمی‌توانم بمانم بالاخره برگشت . ویلیام واندایک که در دامان چنین پدری تربیت یافته بود در آمریکا مدرسه طب خود را تمام می‌کند و در آن وقت که دوره حیات چارلس داروین عالم معروف انگلیزی است به نظریات علمی داروین و علوم حیاتی اقبال زیاد پیدا می‌کند و مشغول کاوشهای علمی در مسائل علم الحیات می‌شود از جمله در موضوع «وراثت طبیعی» و اصول مندل تجاربی می‌کند و نتایج کارهای خود را با مکتبه به داروین عرضه می‌دارد ، داروین بسیار نظرهای او را می‌پسندد و او را تشویق می‌کند . داروین در یکسال به مرگ خود در کنگره بین المللی علم الحیات که در لندن

در تحت ریاست خود داروین تشکیل شد و علمای بزرگ دنیا در آن جمع بودند، عقائد و حاصل تجارب ویلیام و اندایک را با اطلاع آن مجمع علمی رساند که در کتب شرح حیات و ترجمه حال داروین مضبوط است .

من از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۹ چهار سال افتخار تلمذ و اندایک را داشتم در آن وقت مردی بود در حدود شصت و پنج ساله . تصور می کند در سن ۸۷ سالگی در ۱۹۳۹ میلادی مرحوم شد در بیروت و در همانجا بخاک سپرده شد .

واندایک مردی بود متوسط القامه متمایل به بلندی ، چهارشانه و قوی و تام- الخلقه صورت کشیده که بواسطه ریش نوک تیزی اندکی کشیده تر از طبیعی جلوه می کرد با سبلی بلند و ضخیم، قیافه مهیب و موقر و روحانی ، با سادگی و لطف و رقت اخلاق و احساسی شبیه به اطفال معصوم، دماغی موزون و کشیده ، چشمانی بسیار نافذ داشت و پر جان ، پيشانی بلند و قشنگ با وجناتی که حکایت از حالت تهیج اعصاب و شور زیاد می کرد. بسیار بسیار دقیق بود مثلاً در مدت چهار سال که من شاگرد او بودم هر روز بدون استثنا از ساعت سه بعد از ظهر تا چهار بعد از ظهر تا چهار بعد از ظهر با او درس داشتیم .

درس او در آمفی تآتر وسیعی بود که متصل به آن اطاق مخصوص و اندایک بود که کتاب و عصا و کلاه و حوائج خود را در آن می گذاشت و گیلان و تنگ آب خوردنی هم داشت و چند صندلی و یکی دو نیمکت در آن اطاق بود. به محض اینکه سه ساعت بعد از ظهر می شد بدون ذره ای پس و پیش و بدون اینکه حتی یکدفعه این ترتیب استثنا شود همینکه زنگ بزرگ مسدوره زنگ اول را می زد در اطاق خصوصی او باز می شد و او با عجله می آمد و به طرف در دخول که شاگردان وارد آمفی تآتر می شدند می رفت و آن در را می بست و قفل می کرد که دیگر کسی نتواند وارد شود و با همان عجله به جایگاه استاد می رفت و یک پای خود را روی صندلی می گذاشت و شروع می کرد به صحبت یعنی درست اول ساعت سه شروع به صحبت کردن می کرد و در واقع عمل بستن در در همان فاصله ای که سه زنگ زده می شد انجام یافته بود. تا زنگ چهارم می زد او معذرت می طلبید که مطلب را تمام کند و البته یکی دو دقیقه و گاهی بیشتر طول می کشید تا موضوعی را که در آن صحبت می کرد تمام کند. من حتی یکدفعه ندیدم که درس اوفی المثل ۵۹ دقیقه طول بکشد و عادة بیش از شصت دقیقه طول می کشید . در اولین درسی که

با او داشتیم گفت چون شروع به درس است چند مطلب را می‌خواهم به شما آقایان بگویم که نصب العین داشته باشید. اول آنکه عاده در بین طلاب مدارس روحی حکمفرما است که خلاف روح طلبه‌گی و از آن بالاتر خلاف حقیقت و واقع است و آن این است که شاگرد در اعماق ذهن خود معلم را غیر از نوع شاگردان و طلاب می‌شمارد، او را مردی می‌شمارد که به تمام علم رسیده و آن موضوعی را که تدریس می‌کند محیط به آن است. نفس این امر سبب شده که او را غیر از جنس خود به شمارد و فرق و فاصله‌ای بین خود و معلم قائل شود.

موضوع دیگری که خواهی نخواهی در ذهن طالب علم تمرکز یافته این است که مجلس درس را يك نوع میدان مبارزه می‌نگارد. این جنگ بین دو طرف است يك طرف جبهه. يك دسته مؤتلف است بنام شاگردان و طرف دیگر فقط يك نفر است به نام معلم. این دو طرف با هم جنگ دارند اما هدف این جنگ این است که معلم می‌خواهد به این دسته مقابل بفهماند و بقبولاند که آنها جاهلند. معلم در این جنگ مهاجم محسوب است و اما جبهه مؤتلفین یعنی شاگردان، تمام تاكتيك جنگی آنها باید متوجه این هدف باشد که در مقابل هجوم معلم که آنها را جاهل می‌داند از خود دفاع کنند و به روشی که ممکن است بقبولانند که می‌دانند و الحرب خدعة، هر مکرری هم رواست تا در این دفاع موفق شوند. آقایان، این روح باید بکلی از کلاس درس ذائل شود ما همه طلاب علم و در پی بدست آوردن حقایق علمی هستیم باید در این میدان همه دست بدست هم بدهیم و هم مؤتلف باشیم و هدف ما وصول به حقیقت باشد. اگر من در اینجا در روبروی شما قرار گرفته‌ام فقط من باب تسهیل در امر محاوره است و الا من صندلی خود را در میان شما می‌گذاشتم. ولی برای تسهیل محاوره مناسب این است که من در مقابل شما قرار بگیرم. تنها فرقی که بین من که معلم نامیده می‌شوم و شما که متعلم نام دارید این است که من مسن ترم و چند سال زودتر از شما وارد این موضوع که مورد بحث و کنکاش ما خواهد بود شده‌ام. چون زودتر وارد این میدان شده‌ام تجربه من ممکن است بیشتر باشد لذا امنای این دانشگاه چنان مناسب شمرده‌اند که من به همکاری شما برگزیده شوم و به کمک یکدیگر پیش برویم و من تجاربی که دارم، اطلاعات گوناگونی که دارم به کمک شما بیاورم. تصور نکنید فقط شما از من چیزی خواهید آموخت، من هم بنوبه خود از شما چیز یاد خواهم گرفت. من در تجاربی که دارم گاهی يك سؤال شاگرد،

بزرگترین درس برای من بسوده و دريك طرفه العين دنیای وسیعی در جلو چشم من باز شده است و آن این است که برخورداردهام شاگرد از يك منظره مخصوص و از يك زاویه خاصی به موضوع می نگردد که من به آن منظره آشنا نبودهام. مشکلی را که شاگرد پیش می آورد مرا متذکر کرده است که ضعف مسئله یا ضعف بیان من در کجا است خلاصه این مجلس درس اخذورد است. من هم در آموختن به شما کمک هستم و هم بنوبه خود از شما می آموزم. پس روح مبارزه باید برو و روح خالص طالب علم، روح تحری حقیقت روح عشق و علاقه به محبت روح همکاری حکم فرما شود.

نکته دیگری که باید در همین مجلس اول قطع کنم این است که هر شاگردی از يك طرف حق مسلم او است که در طی استماع صحبت من هرچه را نمی فهمد یا هر مشکلی را که در موضوع می بینید بپرسد. این حق غیر قابل تردید است و بدون سؤال و استعلام و استیضاح وصول به درك مسائل که غایت و منظور از تعلیم و به مدرسه رفتن است حاصل نخواهد شد. از طرف دیگر سؤال و استیضاح و مشکل يك نفر گاهی فقط متعلق به همان یکنفر است و گاهی به چند نفر و هیچوقت واقع نمی شود که مشکلی را که يك نفر طرح می کند برای همه کلاس مشکل شمرده شود بسا ممکن است که مشکلی را که يك نفر پیش می آورد و ایراد می کند و می پرسد منحصر به شخص او یا چند نفر از شاگردان باشد. بنابراین باید راه حلی پیدا کرد و راه حل این است که پس از پایان درس، من در اطاق مجاور خصوصی خود با کمال میل شاگردانی را که سؤال و یا مشکلی دارند می پذیرم و بهر سئوالی دارند جواب می دهم و اگر جواب در آن مجلس حل نشود و محتاج به مراجعه باشد یادداشت بر می دارم و در روز بعد به آن مشکل جواب خواهم داد. مجلس خصوصی در اطاق مجاور بلافاصله از ساعت چهار بعد از ظهر که کلاس رسمی تمام می شود دایر خواهد بود و چون بعد از ساعت چهار دیگر مدرسه و کلاسها تعطیل است وقت وسیعی دارید که هر قدر بخواهید در اطاق من باشید و سئوالات کنید، در غیر این صورت وقت عده ای از شاگردان در این سؤال و جواب در کلاس ضایع خواهد شد.

تذکر دیگر من این است که من بلافاصله بعد از آنکه زنگ ساعت سه بعد از ظهر زده می شود در ورودی اطاق را می بندم زیرا من قرار است يك ساعت

که شصت دقیقه است درس بگویم، قطع نظر از آنکه از نظر صحت عمل و امانت و حفظ قول و شرافت بسیار نارواست که من تعهد کرده باشم که شصت دقیقه درس بگویم و فی المثل حتی يك دقیقه آنرا بدزدم. دزدی دزدی است و دزدیدن وقت مردم دزدیدن عمر آنها است و به مراتب از دزدیدن مال آنها مهم تر است زیرا عمر محدود هر بشری مرکب از يك سلسله دقایق و توانسی است. به اضافه شما صد نفر شاگردید من يك دقیقه که دیر بیایم یا يك دقیقه زود بروم صد دقیقه عمر جماعتی از ابناء بشر را آنهم بهترین و مهمترین شریفترین دوره عمر آنها که دوره روحانی تلمذ است دزدیده ام. بنابراین من درست اول سه در اینجا حاضرم و در ورودی را هم می بندم زیرا اگر در بین درس کسی بیاید همان آمدن و نشستن او يك نوع قطع حواس اسباب می شود که باز نتیجه اش همان اتلاف دقائق شریف عمر شماها است. هر کسی بساید اول ساعت سه بر جای خود قرار داشته باشد و اگر به درس نرسید و در را بسته یافت خود او سبب گم کردن ساعت شده و ملامت بر خود او است. بعد از این صحبت ها شروع به کار و صحبت کرد و هر کسی تکلیف خود را دانست و احدی هم هیچوقت تخلف نکرد. خلاصه، درس این مرد درست و به حساب نجومی اول ساعت سه شروع می شد و به طریقی که مذکور شد از کسی صدائی در کلاس بلند نبود همه توجه تام و سراپا گوش بودند. اما کیفیت درس او: من شاید با قوت قلب بتوانم بگویم که احدی را قادر تر و مسلط تر از او در تدریس ندیده ام و بزرگترین قریحه را برای بیان موضوع داشت وقتی حرف می زد تنها زبان او بیان مطلب نمی کرد تمام بدن او مثل آن بود که به کمک زبان او قیام کرده باشد تمام وجودش مرتعش بود بحدی به علم و مجمع علمی و مدرسی احترام قائل بود که انسان متنبه و متذکر می شد. روح علم دوستی در او پیدا می شد، به خود می آمد، کنجکاو می شد، روحانی می شد، مودب می شد، مجذوب می گشت.

این مرد آسمانی بزرگ که من هر وقت بیاد قیافه ملکوتی او می افتم حال روحانیتی برایم حاصل می شود، مظهر تمام تصوراتم از اکابر و ابطال علم و حقیقت است بحدی در تمام زندگی خود دقیق و موشکاف و پای بند به حقیقت بود که به وصف نمی آمد. دماغ او و سبک فکر او و اعمال و رفتار و گفتار او همه تابع قوانین دقیقی بود، مثل قوانینی که در علوم دقیقه از قبیل علم ریاضی و فلک تدریس

می‌شود. این مرد مسامحه و اغماض سرش نمی‌شد، باری بهر جهت کردن نمی‌فهمید یک پارچه صحت فکر و صحت عمل و صحت قول بود. درسی را که در کلاس می‌گفت با همه احاطه‌ای که به موضوع داشت محققاً چند ساعت از او وقت گرفته بود زیرا او در عالم دقت فکری که داشت حسابش این بود که مسئله را چگونه به یک عده شاگرد مبتدی غیر آشنای به موضوع عرضه دارد، چه رنگی به مطلب بزند، از کدام نقطه شروع کند، چگونه آن صحبت را به صحبت قبل متصل کند، از چه منابعی استمداد بجوید، چه منطقی را انتخاب کند، از چه راه‌سپلی دست شاگرد را گرفته وارد میدان سازد، چگونه حس کنج‌کاوی او را برانگیزاند، باچه نحوی زیبایی آن اصل علمی را جلوه‌گر سازد، باچه لمی از خشکی و زندگی مسئله بکاهد و رنگ فتن و جذابی به آن بزند. خلاصه کلام به اصطلاح عرفا خضر راه و پیر طریقت و مرشد راهبر به تمام معنی کلمه بود.

در سال اول و دوم، تلمذ موادی که او مباشر تعلیم بسود عبارت از کلیات علم الحیات (کلیات حیوان‌شناسی و طفیلی‌شناسی) حفظ الصحه (عمومی و خصوصی یعنی کلیات حفظ الصحه و حفظ الصحه خصوصی سن‌های مختلف و اصناف و مشاغل و اماکن و غیره) احصائیه، وراثت طبیعی، فیزیولوژی.

در سال آخر طب درسهای او عبارت بسود از: علم امراض عمومی سمیولوژی - فرویدیسیم و تحلیل نفس و غیره. برای همه این درسها در خارج چیزی به اختصار چاپ کرده بود ولسی همان اختصار بحدی جامع و مانع بود که من هیچوقت در مطبوعات طبی نظیری برای آنها نیافته‌ام. هر جمله و هر لغتی با فکر و حسن سلیقه و دقت تام و تمام تلفیق و ترکیب شده است اینها بعنوان کمک فکری و طرح زمینه بود و خود او به سبک کنفرانس به توضیح می‌پرداخت و در آن مباحث داد سخن می‌داد. زبان تدریس او زبان اهل علم بود یعنی زبان فصیح روشن بدون تعقید. اما ساعتی را که در اطاق خصوصی برای جواب گفتن به سئوالات می‌نشست دیدنی بود. هر کس سئوالی داشت بنوبه خود عرضه می‌داشت و او به جواب می‌پرداخت گاهی خیلی بطول می‌انجامید و تا ساعت شش یعنی دو ساعت طول می‌کشید گاهی زودتر خاتمه می‌یافت. من از همان روزهای اول از معتکفین آن اطاق بشمار می‌رفتم و اگر خودم هم آنروز سئوال معینی نداشتم می‌رفتم و به جواب و سئوال گوش می‌دادم و گاهی در طی آن مباحثه سئوالی برایم پیش

می‌آمد. اما در آن چهار سال شاید بطور استثنا واقع شده باشد که در آن محضر با برکت حضور نیافته باشم. مجالس الیزه‌ای که ویرژیل و آثار یونانی و رومی از عالم ارواح وصف می‌کنند در آن محافل دیده می‌شد.

من در دورهٔ تلمذ خود طوری خود را عادت داده‌ام که خوب گوش فرادهم و کمتر یادداشت برمیدارم مگر گاهی يك نکته خاصی را یا رؤس مسائل را که بعد ترتیب موضوع و انسجام سخن روشن باشد. بعکس خیلی از طلاب که مثل ماشین تحریر تمام الفاظ و گفته‌های مدارس را می‌نویسند من اطمینان به حافظه خود و ترتیب منطقی آن داشته‌ام و این ورزش را من کاملاً "مدیون به واندایك هستم که بعدها ملکه من شده است. خلاصه خوب تمرین کرده‌ام که بدقت گوش بدهم و خوب بخاطر بسپارم. در بسیاری از موارد هم باز مثل آن است که این تسلط را بر حافظه خود داشته باشم که نگذارم حرفهای واهی وارد محفظه حافظه شود و در آن قرار بگیرد. واندایك بحدی سخن و طرز ادایش جذاب بود و عمیق و پرمایه بود که خواهی نخواهی انسان را به خوب گوش دادن سوق می‌داد و بتدریج ملکه او می‌شد. در آن مجالس اطاق خصوصی او من از آخرین شاگرد آن بودم که از محضرش خارج می‌شدند و گاهی با خود او بیرون می‌آمدم.

وضع درس پرسیدن واندایك هم مخصوص به خود او بود یعنی هیچوقت سئوالی را که از شاگرد می‌کرد شکل سئوال مستقیم نداشت بلکه مشکلاتی طرح می‌کرد و رای او را می‌طلبید و از این راه برمی‌خورد درس را فهمیده و هضم بزده یا طوطی وار چیزی را حفظ کرده است بعبارۀ اخری درس، جزئی از وجود او شده یا حکم رنگی را داشت که هر آبی ممکن است آنرا بشوید و هیچوقت نمره هم نمی‌داد یعنی روزی که درس می‌پرسید و غالباً بدون ترتیب می‌پرسید. من همیشه در کلاسهای او بهترین نمره‌ها را داشتم و از چهار پنج نفر شاگردان طبقه مبرز کلاس و از همه جلوتر بودم

وقتی یکی از شاگردان قوی کلاس که در عالم هم درسی يك نوع هم چشمی با من داشت بواندایك می‌گوید من چه کنم که نمرهٔ من مساوی با نمره غنی شود، چرا او همیشه نمره اش بهتر از من است گفته بود هر وقت مثل او درس را فرا بگیرد. گفته بود یعنی بچه نحو، گفته بود صورت قضیه این است که شماروان تر از او جواب می‌دهید یعنی تند و برقی جواب می‌دهید درحالی که او وقتی مورد

سؤال واقع می‌شود با تامل و تأنی جواب می‌گوید. گاهی سؤال را تکرار می‌کند و توضیح می‌خواهد، گاهی واقع می‌شود که می‌گوید جواب رانمی‌دانم ولی پس از آنکه سؤال را فهمید و موضوع می‌شود آرام یا تند هرچه می‌گوید حکایت از فهم موضوع می‌کند به مطلب آشنا است. بطور مثال گفته بود که فی المثل من که معلم هستم هرگاه در وصف این اطاق بخوام سخن برانم البته از يك گوشه اطاق شروع نموده هر جزئی و هر اثاثیه‌ای از این اطاق را یکی بعد از دیگری توضیح می‌دهم تا کار وصف این اطاق و اشیائی که در آن واقع است تمام شود. حالا وقتی که وصف اطاق را از شما می‌پرسم شما مطلب را حفظ کرده اید و طابق النعل بالنعل همانطور که من وصف کرده‌ام برای من تکرار می‌کنید اگر نحوه سؤال را تغییر دهم فی المثل بجای اینکه از در معمول شما را وارد اطاق کنم از پنجره به اطاق بیایم سرگردان می‌مانید یا مدتی وقت می‌گیرید تا دوباره همان در معهود را پیدا نموده نزدیک آن در قرار گیرید و وصف را آغاز کنید. در صورتیکه غنی چون اصل مطلب را فهمیده و صورت ذهنی روشنی از اطاق دارد برایش فرق نمی‌کند از هر دریا پنجره‌ای که به اطاق بیاید یا اگر فی المثل سقف را بشکافم و از سقف وارد شود باز سرگم نیست و رشته مطلب را گم نمی‌کند. درسی را که او می‌خواند تحلیل رفته و جزئی از هستی او شده ولی درسی را که شما می‌خوانید حکم لباس و رنگ را دارد جزئی از شما نیست.

البته من این عقیده و اندایک را خیلی بخود نمی‌گیرم و فضیلت خاصی قائل نیستم حقیقت این است که همچشمان من خیلی ممتاز نبودند. بلی این فضیلت را داشتم که خوب درس می‌خواندم، خوب گوش می‌دادم تا چیزی را نفهمم قانع نمی‌شدم. زیاد مطالعه می‌کردم در مشکلاتی که داشتم از سایرین می‌پرسیدم از دکتر و اندایک سؤال می‌کردم کنجکاوی زیادی داشتم کنجکاوی را بجائی می‌رساندم که مانند همه مسائل علمی به بن بست می‌رسید. وقتی دکتر و اندایک با لحن جدی گفت پسرم بدان که علم جواب «چرا» را نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد علم هدفش جواب «چطور و چگونه» است و ما هرچه بیشتر می‌رویم بیشتر به چگونگی حدوث و صورت گرفتن امور طبیعی واقف می‌شویم و تجربه و اختیار در این میدان ما را روشن‌تر می‌سازد، ولی جواب «چرا» همان است که از اول تاریخ علم مشاهده می‌شود اگر به دقت تام بخوایم حرف بزیم جواب يك «چرا» را

هم نمی‌توانیم بدهیم.

وقتی دیگر از کنجکاوای بعد افراط من به تعجب آمد، زیرا می‌خواستم بین آنچه متعلق به فلسفه و ماوراء طبیعت و دین و روحانیت است با علوم طبیعی و تجربی تلفیق دهم یعنی راه توفیقی بدست آورم. و اندایک گفت میدانی، ها کسلی (توماس ها کسلی) عالم طبیعی معاصر داروین که از کبار علمای طبیعی و نشو و ارتقاء قرن نوزدهم است راجع به فرق بین علم و افسانه حقیقت و خرافت چه گفته. ها کسلی می‌گوید فرق بین حقیقت علمی و افسانه و وهم و پندار این است که حقیقت علمی آهسته و به تدریج می‌رود و حتی يك نقطه هم تحمل ندارد که خط اتصال و ترتب قضایا قطع شود. در حالیکه خرافت قائل به جست و خیزهای حیرت آور است يك دفعه پا را از طبیعت برداشته در ماوراء طبیعت می‌نهد از زمین به آسمان جست می‌زند.

وقتی دیگر گفت من هر چه تو بگوئی حاضر می‌بول کنم به شرط آنکه از دایره «طبیعت» خارج نشوی این دایره خود بحدی وسیع است که شاید هزاران سال اگر برویم باز به سرحد آن نزدیک نشویم طبیعتی است که علمای نجومش تعلیم میدهند و مدلل می‌سازند که نور فلان کره پراکنده در این فضا میلیون‌ها سال طول می‌کشد تا به ما برسد. طبیعتی که چهارچوب آن، زمان و مکانی است که برای هیچ يك سرحدی بوهم در نمی‌آید. چگونه يك دفعه لغت «ماوراء طبیعت» به زبان می‌آوری. سرحد این طبیعت را به تصور در آورده‌ئی که حالا ماورائی برای آن قائل می‌شوی. بگذار به تدریج برویم هر وقت به سرحد طبیعت رسیدیم آنوقت وارد این بحث خواهیم شد که ماوراء آن کجا است. از دایره طبیعت اگر جست نزنم هر چه بگوئی قبول می‌کنم. صحبت و اندایک مفاد گفته ابوعلی سینا بود به تعبیر دیگر که «کل مافرع سمعك فذروه فی ذروة الامكان» در خود این عالم امکان هر چه از آن عجیب‌تر نباشد جا می‌گیرد.

حاصل آنکه از همان اول تلمذ نزد او دریافته بودم که همنشین من قبلان چون کیمیا است. مجلسی نبود که دامنی از خرمن فضائل و معارف این خضر راه و دلیل طریق بهره‌برنگیرم. از هر تفریح و گردش و سرگرمی دیگری چشم‌پسته‌بودم و هیچ چیز لذت محضر او را برای من نداشت به قول خواجه حافظ:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تسا کیمیای عشق بیابسی وزر شوی

تمام حواسم صرف این بود که به اندازه وسع خودم از او چیزی بیاموزم. و اندایک اخلاقاً پیشوای بزرگی بود و انسان مجسم می دید که حقیقت جوئی و روح علم دوستی چگونه او را ساخته و پرداخته و دماغ او را دقیق و صحیح و مرتب و منظم بار آورده. او را خاضع و خاشع و متواضع و رفیق و موافق قرار داده است. چگونه لذت می برد که مساعد و مددکار یک دسته دانش آموز باشد مانند رفیق و همقطار می گفت و می شنود و حقیقه قلوب و رواح ما را صیقل می زد.

طریقی نکشید که و اندایک هم به واسطه همین عطشی که برای تعلم درمن می دید محبت مخصوصی نسبت به من پیدا کرد، مرا پسر می خواند. مرابه زنش که پیرزنی بود بسیار پاک و پاکیزه و ممتاز معرفی کرد. زن او هم حقیقاً مادر من شد و مرا پسر خطاب می کرد زنش مکرر مرا به خانه اش می برد چای می داد. روزهای یکشنبه صبح ساعت ده دعوت کرده بود که هر هفته به خانه آنها بروم، می رفتم و تا ظهر آنجا بودم و سئوالات زیادی می کردم. خانم که فعلاً در قید حیات است و در کامبریج ایالت ماساچوستس آمریکا تنها در آسایشگاهی که در آمریکا نظیر آن برای مسکن پیران سالخورده فراوان است زندگی می کند. من سه سال قبل در آمریکا به زحمتی آدرس او را پیدا کردم و به او کاغذی نوشتم که من در عهد پسری خود باقی هستم و وظیفه فرزندی خود می دانم که نسبت به آن مادر مهربان اگر خدمتی از دستم برآید انجام دهم. برای او تعارف و خوراکی و امثال آن می فرستادم بعد بدیدن او رفتم پیرزن که فعلاً هشتاد و شش سال از عمرش می گذرد چون مرا دید با عشق فراوانی بوسید و گریست و می گفت شوهرم تا آخرین دقایق حیاتش نام ترا بر زبان داشت. حالا هم که از او دورم با او مکاتبه دارم. به حمد اله زندگی مادی او منظم است و هیچ اولاد ندارد یعنی هیچ وقت او و و اندایک صاحب اولاد نشدند.

محبت و علاقه ابوت و شفقت و اندایک به جایی رسید که در مقام مقایسه به فکر مناسبات مولانا جلال الدین رومی و شاگرد و مریدش حسام الدین چلبی می اندازد. البته قبل از همه چیز به گفته خود مولانا: «کار پاکان را قیاس از خود مگیر» متوسل می شوم و در حالی که و اندایک را اگر با مولانا مقایسه کنم مبالغه ای نرفته است.

هردویك جنس اند و درجهت خادم حقیقت بودن يك خمیره اند منتهی هر کسی راهی داشته است ولی مقایسه خودم باحسام‌الدین چلبی مبالغه و گزاف خواهد بود ولی در تشبیه يك وجه شبه کافی است. وجه شبه این است که استاد بزرگی چون او يك نوع احترام و علاقه مخصوصی نسبت به من داشت که حقیقتاً از حوصله من خارج است. به طور مثال يك موضوع را ذکر می‌کنم و آن این است که وقتی مرحوم بهادر با دوست عزیز ارجمندم آقای عبدالحسین خان دهقان که در مدرسه علوم اجتماعی و ادبی در آنوقت در همان دانشگاه آمریکائی مشغول تحصیل بودند بمن گفتند که پروفیسور ویلسون معلم تاریخ (که فعلاً از پروفیسورهای اونیورسته شیکاگو است و از متخصصین تاریخ مصر است و هر سال فصلی را در مصر علیا می‌گذراند و سرگرم تحقیقات و کاوشهای تاریخی است) می‌خواهد شما را ملاقات کند و خواهش کرده که ساعتی او را در مدرسه در اطّاش ملاقات کنی. من نزد پروفیسور ویلسون که البته از اساتید معروف بود و هیکلا او را می‌شناختم ولی البته او را نمی‌شناختم زیرا من از شاگردان و آشنایان او نبودم رفتم و خود را معرفی کردم. پروفیسور با احترام زیاد دست داد و اظهار تشکر کرد و بعد گفت من و جماعتی از پروفیسورهای مدرسه کاری داریم که انجامش فقط از شما ساخته است. گفتم چیست، گفت موضوع این است که پروفیسور و اندایك از اساتید و علمای درجه اول دنیا است در مبحث تطور و تکامل طبیعی و اصل انواع و سایر مباحث داروین، و ما آرزو مندیم که او يك سلسله کنفرانس در این موضوع بدهد که ما حاضر شویم و استفاده ببریم. چند بار از او تقاضا شده حاضر نشده است زیرا بسیار گرفتار است. آنچه بنظر ما رسیده این است که شما را وادار کنیم شما از او بطلبید و یقین داریم تقاضای شما پذیرفته خواهد شد. من با کمال حجب گفتم من شاگرد حقیری بیش نیستم شما با او هم قطار هستید، اگر خواهش شما را نپذیرفته من چگونه از او بطلبم. گفت نه او به شما علاقه خاصی دارد که تقاضای شما را خواهد پذیرفت، دکتر و اندایك تمام حواسش صرف این است که به بهترین وجه شما را ترتیب کند و کنجکاوی علمی شما را اقناع کند. قول دادم بکوشم و البته خودم هم بسیار مایل بودم زیرا در این وقت شاگرد سال سوم طب بودم و نهایت ولع را برای يك دوره تحصیل منظم این موضوع، آن هم از ناحیه استاد عظیم‌الشانی چون و اندایك داشتم. الحاصل نزد و اندایك رفتم و مواقع را

چنانکه گذشته بود بدون کم و زیاد برای او نقل کردم. فکری کرد و گفت پسرم بگو که من در ظرف سال تحصیلی تمام وقتم گرفته شد و سن و صحتم اجازه نمی‌دهد بیش از این کار کنم ولی قسمت اول تابستان را حاضرم در شهر بیروت بمانم و از رفتن بیلاق صرف نظر کنم و در عمارت موزه درشش هفته هر هفته دو تا سه کنفرانس بدهم هفته اول تعطیل تابستان حاضرم. نزد ویلسون رفتم از خوشحالی هشرش را سیر کرد و چون تعطیل فرارسید سالون بزرگ عمارت موزه را حاضر کردند و صندلی گذاشتند جماعتی از اکابر و پروفیسورهای مدرسه و مرحوم دکتر هوار دبلیس رئیس دانشگاه و جماعتی از دانشمندان و علمای بیروت و چند نفر از شاگردان کلاس های بالای طب از جمله خودم حاضر شدیم و اندایک با تبجر و استادی و زبردستی و احاطه خاصی که به موضوع داشت با آن بیان سحرابه موضوع پرداخت. من جزئیات یادداشتهای آن درس ها را دارم و از نفائس و ذخائر محسوب است. در آن سالون عظیم این مردان سال خورده اهل علم مثل یکدسته شاگرد مبتدی قلم و دفتر یادداشت در دست داشته و از بحر فضائل او استفاضه می کردند و همه زندگی بیلاقی خود را تعطیل کرده بودند و روزی نبود که از من در پایان درس چند نفر از مستمعین اظهار تشکر نکنند. مولانا روم مثنوی خود را که از آثار جاویدان بشر است «حسامی نامه» می نامد و اگر این علاقه مولانا نبود و او نام او را نبرده بود شاید تاریخ مطلقاً و ابداً نام و نشانی از او نمی داد ولی «ذلك فضل الله یوتیه من یشأ» معامله و اندایک با من معامله فضلی بود اگر به میزان عدل بسنجم من هیچوقت خود را قابل آن همه توجه و محبت پدران و نمی دانم.

از خصوصیات و اندایک خضوع و حجب واقعی حقیقی او بود. بیشتر از هر جمله ای جمله «نمیدانم» بر زبانش جاری بود. البته همان را که او می گفت نمی دانم هزار دانستی در آن مضمربود ولی او سرحد می دانم و نمی دانمش با باقی مردم فرق داشت. من چند نفر دیگر جنس او در عمرم دیده ام که استنباط می کنم از جهات اشتراك بین مردمان درجه اول محسوب است: علامه دانشمند آقای میرزا محمد خان قزوینی همان خصوصیات را دارد و روان ترین جمله بر زبانش جمله «نمی دانم» است اصطلاحات مخصوص دارد که هر کس با او بعد کافی نشست و برخاست کرده یا در آثار و نوشته ها و تحقیقات او تتبع کرده بر می خورد که در مقام تحقیق و بیان مطلب درجات مختلف دارد. «نمیدانم» «با قرب احتمالات» «بظن قریب

بیقین» «باحتمال قوی» «باحتمال بسیار قوی» «یقیناً» «بطور قطع و یقین» «بدون شك و تردید» و امثال آن که هر يك بجای خود استعمال شده و از بکار بردن هر عبارت همان معنی را مقصود دارد که از عبارت برمی آید به اضافه بسیار در بیان ساده است در همه گفته‌های خود شك را راه می‌دهد از هر کسی حاضر است بشنود. دیگر از اشخاصی را که با همان خضوع و فروتنی دیده‌ام پروفیسور آلبرت آنشتین عالم معروف عظیم است که در مقام خود اگر دنباله این یادداشت‌ها ادامه یابد از هر يك چیزی خواهم نوشت.

خضوع و فروتنی و اندایك امر عادی و از قبیل تأدب معمولی نبود بواقع این بود. به خاطر دارم که وقتی در کتابی که از کتاب خانه مدرسه گرفته و خوانده بودم و شرح حال چارلز داروین معروف بود و حالا در نظر ندارم که مصنف آن کتاب انگلیزی که بود. در آن کتاب در فصل آخر در طی صحبت از زندگی داروین نوشته بود که آخرین مجلس عمومی که داروین در آن سخنرانی علمی کرد يك سال قبل از وفاتش بود که کنگره علمای علم الحیات در لندن مجتمع شدند و آن کنگره تحت ریاست داروین تشکیل شد و از جمله اشخاصیکه در آن جمعیت نطق کرد خود داروین بود و بیشتر آن صحبت مبتنی بر تجارب و تحقیقات علمی بود که دکتر ویلیام و اندایك بیروت در مبحث «وراثت طبیعی» به عمل آورده بود و مؤید نظر داروین و سبب روشن ساختن بعضی مبهمات علمی بود. من متعجب شدم که این مرد بزرگ چگونه در طی تدریس و آن همه صحبت از «وراثت طبیعی» و «مندلیسم» که در کلاس درس گفته و در سئوالات خصوصی که از او کرده‌ام هیچ وقت اشاره‌ای به این مطلب نکرده است حتی محک کردم که شاید يك نوع تواردی باشد، ویلیام و اندایك دیگری در بیروت بوده است. روز یکشنبه که ساعت ده به منزل او رفتم همین موضوع را مطرح کردم که من در فلان کتاب که ترجمه حال داروین است چنین خوانده‌ام آیا این شخص شما هستید؟ مرحوم دکتر و اندایك از این سؤال مثل اینکه تکان بخورد مثل آنکه طفلی در مقام سؤال از اودست و پایش را گم کند، باوجناتی حیرت زده و متأثر و صدائی گرفته گفت شما در کجایا خوانده‌اید گفتم در فلان کتاب گفت بلی پسر من آنچه را او نوشته خلاف واقع است او در آنجا مرا بنام «همکار» داروین قلمداد کرده من کوچکتر از آنم که در ردیف داروین در آیم، آن هم در سن جوانی و ابتدای کار. بلی، من شیفته مباحث داروین بودم و در

آن مبحث مطالعه می کردم، کار می کردم، تجاربی بعمل می آوردم و نتایج کار خود را برای داروین می نوشتم و او در طی مکتوبی مرا ارشاد می کرد، راهنمایی می نمود، تشویق می کرد. از صفات متمایز بزرگان و عشاق حقیقت یکسانی دستگیری مبتدیان و تشویق خدمتگزاران و با شیفتگان و دلباختگان به علم است هر که باشد و هر چه باشد و در هر مقام و منزلتی باشد داروین به حکم این اصل برای تشویق من در جمعیه علمای علم الحیات صحبتی در پیرامون مبحثی که من مشغول مطالعه آن بودم و تجارب من کرده است فقط منظور او این است.

بلی، من نه آنوقت و نه حالا همیشه کوچکتر از آن بوده و هستم که همردیف و همکار او به شمار بروم داروین از مشاغل بزرگ علم و معرفت است «ابن الثری والثریا». بعد از آن با همان حال تأثر صدا زد، خانمش از اطاق مجاور آمد و گفت عزیزم، غنی بسیار شیفته چارلز داروین است، بسته مکاتیب آن مسرد بزرگ را بیاور ببیند. خانمش رفت و بسته ای یعنی دستمال بزرگی که مقداری کاغذ در جوف آن بود و به شکل معمول در مشرق زمین گره زده بودند، خانم در حالی که آن دستمال را روی دو دست گذاشته بود و مثلاً اینکه فی المثل مصحفی را به مجلسی وارد کنند وارد شد. دکتر و اندایک به احترام آن بسته کاغذ از جا برخاست که قهراً من هم برخاستم بعد بدست تکریم و احترام خاصی، آنرا از خانمش گرفته باز کرده و کاغذها را یکی بعد از دیگری، کاغذهای خودش را و او را نشان داد و مقداری را خواندیم و بعد باز شرحی صحبت کرد و مثل اینکه بخواهد خود را تبرئه کند می گفت بسیار تعبیر غلطی است که آن مورخ بکار برده. به داروین همین روایت بود که برای تشویق من مرا همکار خود بنا مدولی باید روح قضایا را تشخیص داد و از حقیقت واقع منحرف نشد.

دکتر و اندایک اطلاعات بسیار وسیع در هر موضوع داشت علاوه بر اطلاعات علم الحیات از نبات و حیوان و انسان و احاطه بتمام مباحث طبی و اطلاعات وسیع دقیقی در دیگر علوم و تسلط و احاطه علمی بزبان و ادب فرانسه و ادب عرب از نظم و نثر آن زبان و ذوق ادبی فیلسوف منش بود. از مجموع اینها نظره ای وسیع فلسفی داشت. در هر مبحثی که وارد می شد صاحب نظر بود، می فهمید و بنا به طرف گوش می داد، می پرسید، دقت می کرد، مراجعه می کرد. او معتقد بیک نوع علم کلی، علم به معنی مطلق و وسیع بود. بنابراین همه مباحث بشر جالب توجهش

را می کرد، اساس و محور معلوماتش البته علم بود و سایر اشیاء در حاشیه آن محور و مرکز قرار داشت.

در نویسندگان خارجی در فرانسه به آنا تول فرانس خیلی میل داشت. برای اولین بار من نام آنا تول فرانس را از او شنیدم یعنی یکی از روزهای یکشنبه که صبح به عادت معمول نزد او بودم در جواب سؤالی که کردم و او از صحبتی به صحبتی رفت گفت، برای توضیح بیشتر بگذارید قطعاتی از آنا تول فرانس بخوانم. مقداری یادداشت های مرتب با ماشین تحریر نوشته شده آورد (قطعات منتخبه از فرانس) و قسمتی را جست و خواند من فرانسه می دانستم بسیار خوشم آمد امروز یادام نیست چه قسمتی بود. پرسیدم دکتر این شخص کیست. گفت شاید بزرگترین نویسنده صاحب فکر و ذوق معاصر باشد. گفتم الان در حیات است گفت بلی (در هزار و نهصد و شانزده و هفده بود) و به من توصیه کرد گفت کتب او را بدست بیاور و تو فرانسه می دانی بخوان، کمتر نویسندگی ای ذهن طالب علم و اهل کتاب را به اندازه او پخته می کند.

در ژانویه ۱۹۲۴ میلادی که از ایران آمدم و از راه بیروت به فرانسه میرفتم و چند روز در بیروت حضور دکتر و اندایک شرفیاب می شدم، مقارن عزیمت به فرانسه پرسیدم دکتر از فرانسه چه می خواهید، گفت کتبی را که آنا تول فرانس از ۱۹۱۴ که جنگ شروع شده و من ندیده ام تا به حال نوشته بفرست. در آن وقت هنوز فرانس در حیات بود و در او آخر آن سال وفات یافت. من به محضر ورود به پاریس تمام آن کتب را برای او فرستادم.

از خصوصیات اخلاقی و اندایک بشر دوستی او بود. به حدی این مرد نسبت به نوع بشر و جامعه های بشری و دول صغیره و اقلیت های مظلوم رأفت و محبت و دلسوزی داشت و صلح جو بود که حدی بر آن نمی شود تصور کرد. سرپا عشق به حقیقت بود به علم و آینده علم معتقد بود و عقیده داشت که بالاخره علم، جنگ را غیرممکن خواهد کرد و تسهیلات زندگی بشر را به پایه ای خواهد رسانید که مردم بتوانند راحت و خوش زندگی کنند. در عقائد خود بسیار صریح و روشن بود ذره ای از حقیقت منحرف نمی شد و مسامحه و مجامله روا نمی داشت.

دیگر از خصوصیات او احترام عظیم او بود نسبت به اهل علم و خدمتگزاران حقیقت و دانائی و گذشتگان. به قدمای یونان بسیار معتقد بود خوب با تاریخ علم

و تمدن آشنا بود بزرگان هر صنفی را محترم می شمرد و نام آنها را به تجلیل ذکر می کرد.

عقاید مذهبی او آزاد بود به اصطلاح «مذهب عاشق ز مذهب ها جداست» مذهب علم و حقیقت بود او حقیقت را در هر جا می دید احترام می کرد عیسی و موسی و محمد (ص) در نظر او یکسان بودند.

خدای او خدای علم بود و علم به حدی دایره اش در نظر او وسیع و عظیم بود که مافوقی بر آن متصور نبود. به همان نسبت خدای او هم عظیم بود و مفهومش از خدا عظیم بود. خدای مردمان حقیر و تنگ نظر نبود خدایش خالق اعظم عالم وجود بود نه خدای کوچکی که مفهوم مردمان تنگ نظر کوتاه بین است که فی المثل می توان گفت خدای اصحاب کنیسه. به اضافه اظهار عجز و حیرت غریبی داشت او با آن سعه اطلاع می دانست معلومات بشر چقدر کم و نارسا است و دایره وجود تا حد وسیع و بی کران. بنابراین زبان حالش بیت ملای روم بود که:

پشه کی داند که این باز از کی است

در بهاران زاد و مرگش دردی است
به هر حال هر چه ازدکتر و اندایک بگویم حق مطلب و حق نعمت آن مرد
بزدگ ادا نشده است.

هر چه بگویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر بگویم تا قیامت نعمت او
هیچ آن را غایت مقطع جو
هر کسی در زندگی روحی و فکری خود ساخته و پرداخته معدودی از
پیشوایان و بزرگان و راهبران است که دستگیر و مرشد و هادی او بوده اند. مرحوم
دکتر و اندایک از آن اشخاصی است که این حق را به من دارد یک نوع خضر
راه بود.

قطع این مرحله بسی همراهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی
اگر در طی نگارش این یادداشت ها که به طور غیر منظم و خالی از هر اسلوب
و سبک منظم و مرتبی می نویسم و به حکم الکلام یجز الکلام گاهی بدون انتظام

چیزهایی را که به خاطر می‌رسد می‌نگارم، باز به مناسبتی به صحبت‌های آن بزرگوار
برسم خواهی نوشت.

سالهای مدرسه‌ای به پایان رسید و در سالهای آخر صحتم بکلی خوب
بود.

در سالهایی که من تحصیل می‌کردم دو پروفیسور بسیار مهم و عالیمقام مدرسه
دکترو اندایک بود و پروفیسور گراهام. البته و اندایک جامعیت خاصی داشت فیلسوف
بود، پیرو شندل بود، صاحب‌دل بود از نوادر دهر محسوب می‌شد هر بزرگی را
مجسم می‌کرد، دنیائی را در خود مضمرداشت. گراهام مرد طب محض بود ولی
در طب جامع بود شعب مختلف را دیده بود شامه داشت مرد کلینیک بود تجارب
زیادداشت. در پاتولوژی بسیار از او استفاده می‌شد. شخصیت بزرگی هم داشت.

از پروفیسورهای معروف دوره تلمذ من یکی مرحوم جبرضوط بود استاد
ادب عرب. ضوط یکی از سندهای عربی و همه لغات اقوام سامیه به‌شمار می-
رفت و بسیار مرد بزرگ منشی بود این مرد مسیحی بود ولی از هر مسلمانی بیشتر
به اسلام علاقه‌مند بود اولاً او مشربی وسیع داشت و زبان حالش این بود که
«کلهم نور واحد» و

شاخ گل هر جا که می‌روید گل است

خسب مل هر جا که می‌جو شد مل است

هر که را نسلش نکو نیکش شمر

خواه از نسل علی خواه از عمر

به اضافه عامل بزرگ اسلام دوستی این بود که می‌گفت اسلام جامع مشنت
عرب شده اگر اسلام نبود و قرآن نبود لغت عرب و ملیت عرب محفوظ نمانده
بود و در سایر اقوام مستهلك شده بودند. قرآن لغت عرب را محفوظ داشت و
دیانت اسلام هم لغت و هم اقوام عرب را.

اگر اسلام از میان برود عرب هم می‌رود و در آنوقت جماعتی این عقیده
را داشتند از قبیل مرحوم عساف کفوری که مسیحی معتقدی بسود ولی به اسلام و
پیغمبر اسلام بسیار احترام داشت. مرحوم امین ریحانی همین مسلک را داشت،
مرحوم پروفیسور خولی اینطور بود.

دکتر قاسم غنی/۱۳۱

محیط مدرسه محیط بسیار جذابی است انسان هرچیز را ممکن است در عمر خود فراموش کند جز ایام مدرسه را . من به حدی بیاد آن ایام لذت می برم که اگر از هرچیز مدرسه صحبت شود لذت می برم حتی اسعد نواب که پیرمردی بود و دم در مدرسه اطاقی داشت و دربان بود یاد او هم برای من لذت آور است که آن مرد و قور خوب با کمال وظیفه شناسی سالها وظیفه نوابی خود را به آن متانت انجام می داد و بالباسهای کاملاً لبنانی از قهپاز و قباۃ تافته و شال پهن و فینه و کفش های سرپائی به سبک عرب ها روی کرسی کوچک خود می نشست و مواظب ورود و خروج بود.

در ۱۹۳۸ که باجناب آقای جم و دکتر مؤدب نفیسی به مصر می رفتم سه روز در آمدن به مصر و سه روز در مراجعت در بیروت بودیم . من قبل از ورود به بیروت به جناب آقای جم گفتم من در بیروت خیلی کم شما را خواهم دید و در هیچ يك از تشریفات برنامه ای و پذیرائیهای حکومت لبنان و مندوب سامی فرانسوی حضور نخواهم داشت زیرا می خواهم تمام وقت را به دیدن مدرسه و معلمین و رفقای مدرسه ای بگذرانم . در قونسولخانه ایران منزل داشتیم هر روز صبح زود حرکت می کردم و اتومبیل حکومتی را که منتظر بود مرخص می کردم و پیاده در کوچه ها روان می شدم هر سنگی و هر درو دیواری برای من یادگاری بود گاهی با همان تراموای الکتریکی شهر که در ایام مدرسه با آن می رفتم و می آمدم سوار می شدم و بیاد ایام گذشته می افتادم .

مدرسه محیط پاک و خوشبویی و آمال و آرزو است دنیائی که وسعت میدان آن زیاد است . در مدرسه ، انسان گذشته ندارد یعنی گذشته اش محدود است هر چه هست آینده است و آینده پر آرزو و روشن ، آینده آغشته به خواب و خیالهای خوش ، دنیای روحانیت و صفا و علم و معرفت است . به قول صاحب لامیه معروف «اعل النفس بالامال ارغبها ما اضیق العیش لولا فسحته الامل» . دنیا بخودی خود بسیار تنگ است وسعت دائرة آرزو زیاد است آنهم آینده و آرزوی جوان در آن قدم های اول زندگی .

در همین سال ۱۹۳۸ آخرین دفعه ای بود که مرحوم دکتر و اندایک راملاقات کردم و این تقریباً چند ماه (کمتر از یکسال) قبل از مرگ آن مرد بزرگ بود . روز اول که بدیدن او رفتم صحبتی برای من کرد که واقعه بهترین ارمغان معنوی آن سفر

بود و چون صحبتی است که در حیات هر فردی از افراد بشر صدق می‌کند عین آن صحبت را با اندکی تفصیل در اینجا مینگارم.

پس از تشریف به خدمت و اندایک که مرا بوسید و احوالپرسی کرد گفتم دکنتر می‌ترسم شما را خسته کنم دلم می‌خواهد راحت باشید یعنی به همان وضعی باشید که فرض بفرمائید من اینجا نبودم. گفت چه خوب گفتید اگر شما نبودید من روی سوفا می‌لمیدم، پتویم، را روی پای انداخته مشغول مطالعه می‌شدم. گفتم همین کار را بکنید زیرا و اندایک قلبش ضعیف بود با اضافه در این وقت قریب ۸۶ سال از عمر او می‌گذشت. خلاصه رفت به اطاق استراحت خود و من پتو را روی پایش انداختم. گفت بسیار خوب، حالا به جای کتاب خواندن با شما صحبت می‌کنم. بعد شرحی احوال پرسید از جمله سئوالات او این بود که بچه چه داری گفتم يك دختر و يك پسر بعد گفت آیا فرویدیسیم و پسیکولوژی او را می‌خوانی و مطالعه می‌کنی گفتم بلی و يك نوع تکلیفی حاصل شده که ناگزیرم بخوانم گفت چطور گفتم چون من در مدرسه طب تهران علم النفس طبیعی و غیر طبیعی و امراض روحی و فرویدیسیم درس می‌گویم ناگزیرم در مطالعه مرتب برای تهیه درسهای خود همت کنم، خیلی خوشوقت شد. پس از این صحبتها گفتم دکنتر شما چه می‌کنید گفت تقریباً شش سال است که ملازم بستر و بسیار نادر از منزل بیرون می‌روم و وقتم به مطالعه قرآن و علوم قرآنی می‌گذرد برای اینکه من همیشه عربی می‌خوانده و دوست داشته‌ام ولی هیچوقت قرآن را به دقت واقعی و از نظر درس نخوانده بودم. شش ماه پیش مشغول شدم. خواندن قرآن مرا وادار به خواندن تفسیر کرد و نیز لازم شد فقه و اصول اسلامی بخوانم. ملل و نحل اسلامی تحصیل کنم، احادیث بخوانم و این همه وقت مرا مستغرق ساخته گفتم استنباط شما و عقیده شما چیست گفت پیغمبر اسلام بسیار مرد واقع بین عملی معتدلی است به عکس عیسی که اهل خواب و خیال و آرزو است. قرآن مبتنی بر مشاهدات و مطالعات واقعی طبیعت و بشر و جامعه بشری است و فوق العاده دیانت عملی است در حالیکه مسیح هم‌اکنون در ایدئولوژی مستغرق است و از جمله در طی این صحبت‌ها عبارتی عربی ذکر کرد حالا در نظر ندارم از کجا نقل کرد این عبارت فوق العاده در او تأثیر کرده بود. می‌گفت این عبارت متضمن يك دنیا معنی و عمق است و آن این است که: «کن للحق عبداً فعبداً الحق حر» و از من خواش کرد که این عبارت را به خط

نستعلیق خوش ایرانی بدهم در ایران بنویسند و برای او بفرستم من در ایران دادم قطعه بسیار خوش خطی حسن زرین خط نوشت دوسه لوحه دیگر هم سایر خوش-نویسان نوشتند از جمله مرحوم فروغی به خطاطی گفت نوشتند بعد من خواستم تذهیب کرده وقاب کنم و بفرستم . تا این کارها را با بطی کار تهران تمام کنم خبر مرگ و اندایک رسید و من آنها در دیوار اطاق خود بیاد او بدیوار نصب کردم. يك لوحه را هم به آقای علی اصغر حکمت و یکی را به مرحوم فروغی دادم . و اما مطلبی که گفتم فوق العاده در من تأثیر کرد و نصب العین شد و چون به دقت نگریم دیدم زبان حال خود من هم هست این است که پرسیدم دکتر من همیشه از شما قوت روحی داشته و توشه روحانی می گرفته ام می خواهم بدانم ماحصل و عصاره مطالعه شما در روزگار چیست گفت سؤال خوبی است بعد اندکی فکر کرد و تقریباً عین عبارات او این است که فرمود :

«عمر من ۸۶ سال است من در جاده عمر به مرحله ای رسیده ام که دیگر چیزی به انجام و پایان آن نمانده است آخر جاده را تقریباً می بینم و محسوس و ملموس است بنابراین آینده برای من دیگر ارزشی ندارد و آینده ای نمانده است زندگی دارم فعلاً خالی از آمال و آرزو و بدون مستقبل . گذشته ای که دارم برایم مهم است یعنی در این جاده زندگی غالباً به قفا می نگرم و به گذشته می پردازم راهی را که سپرده ام به نظر در می آورم و اگر بخواهی چگونگی این گذشته طولانی را برایت در یکی دو جمله خلاصه کنم این است که در طی این طریق روز به روز بیشتر به حقارت و ناچیزی و بی ارزشی و شقاوت و بدبختی اکثریت عظیم مردم دنیا پی برده و واقف شده ام هر روز بیشتر واقف شده ام که اکثریت بسیار عظیم خلق دنیا تا چه پایه اسیر غرائز حیوانی و امیال و مشتهیات دانیه اند و تا چه حد زبون و خوار و مایه حس تحقیر و عدم اعتماد اند . ولی متوازی با این خط هر روز بیشتر پی برده ام که معدودی از ابناء بشر تا چه حد ممتاز و بزرگ و شریف و نفیس و عزیز اند چقدر زندگی و حیات آنها نفیس و گران بها بوده زندگی آنها تا چه اندازه عمیق بوده که هر چه بیشتر در آن غوص شود بیشتر به عمق آن وقوف حاصل می شود و این عده بسیار قلیل بعضی از آنها متعلق به تاریخ اند یعنی گذشتگانند و عده ای در زندگی خود سعادت زیارت آنها را حاصل کرده ام . بلی حاصل من از مطالعه عمر همین است از طرفی حس تحقیر نسبت به اکثریت عظیم

و از طرفی حس تجلیل نسبت به اقلیت معدودی».

چون مرحوم دکتر واندایک این صحبت را کرد به خود آمدم که عجباً من هم مانند او عیناً همین سیر را در عمر کوتاه تر خود داشته‌ام حتی بسیاری از مردم را هم دارای همین سیر می‌بینم با این فرق که من مانند دکتر واندایک نتوانسته‌ام این مطالعه را تحت حکم کلی در آورم و درست تقریر کنم و به شکل حکم بیان کنم. بلی من هم چون گذشته خود را تحلیل و تجزیه می‌کنم می‌بینم از روزیکه به حد رشد رسیده یعنی قدم از دائرة طفولیت بیرون نهاده‌ام همین سیر را داشته‌ام. فی‌المثل در سن ۱۷ یا ۱۸ که قدمهای اول زندگی سیر و مطالعه از آن شروع می‌شود با یک دنیا خوش بینی و اعتماد به همه مردم دنیا می‌نگریستم. اکثریت عظیم را خوب می‌دیدم و در مقابل این اکثریت، معدود قلبی را بد می‌دانستم در واقع کتاب مطالعاتم دو جدول داشت، یکی جدول مشتمل بر نیکان و دیگری جدول مشتمل بر بدان. هر روز مجبور شده‌ام عده‌ای را از جدول نیکان گرفته به ستون جدول بدان که در ابتدا بسیار اندک بوده بیاوریم و این عمر هنوز در جریان است و نادر می‌شد که برعکس از ستون بدان چیزی به ستون نیکان انتقال دهم ولی عکس آن دائماً صدق می‌کند.

روزاول ذهنم نسبت به همه صاف و پاک بوده ولی در طی سیر طریق هر روز بیشتر بر خورده‌ام که مردم برای جلب نفع یا دفع ضرر احتمالی یا ضعف نفس، دیوانگی یا هر علتی دیگر چقدر دروغ می‌گویند نفاق می‌ورزند ریا می‌کنند. چقدر ظاهرشان با باطن فرق دارد چقدر اسیر غرائز حیوانی اند چقدر سرگردانند چه قدر دائرة افکار و آرائشان تنگ است چقدر به دنیای وسیع حیوانات نزدیک‌اند چه قدر از مشرب انسانی یا آنچه را مزایای انسانی می‌پنداریم دورند. بیشتر مردم ظاهرشان فرق فاحشی با باطن آنها دارد و مصداق گفته مولانا روم هستند که:

از برون چون گور کافر پر حلال

وز درون قهر خدا عزوجل

از برون طعنه زند بر با یزید

وز درونش شرم می‌دارد یزید

در مقابل عده‌ای در دنیا هستند امثال واندایک‌ها و جماعتی دیگر که به مناسبت نام آنها را خواهم برد که انسان هر روز بیشتر به عظمت آنها و عمق زندگی آنها

پی می برد. یا بزرگانی بوده اند امثال حافظ ها و فردوسی ها و خیام ها و ناصر خسرو ها و شکسپیر ها و گوته ها و آنا تول فرانس ها و دانته ها که هر چه انسان در عمر پیش می رود بیشتر برمی خورد حیات این مردم چقدر عمیق و نفیس بوده یا رجال علم چون پاستورها و کلود برناردها و انشتین ها و هانری پوانکاره ها و کخ ها و فرویدها و یا حقیقت پرستانی چون محمد قزوینی ها و عباس اقبال ها و صدها بزرگان دیگر.

البته آن دسته اکثریت عظیم مورد کینه و خشم و غضب نیستند بلکه مورد ترحم و شفقت و دلسوزی هستند. انسان به حال آنها رقت دارد گاهی به حال آنها می گرید و تأسف می خورد زیرا چون به نظر وسیع بنگریم و همه عوامل وراثتی و اجتماعی را در نظر بگیریم این بیچارگان حتی بدجنسان و موزیان و جنایه و بید- کاران هم باید مورد دلسوزی و رحم و شفقت باشند و اغلب مجبورند و از خود اختیاری ندارند و در دایره گردش ایام همه چون پرگار سرگردانند.

در اواسط ژوئیه ۱۹۱۹ که از بیروت از راه اسلامبول و باطوم به ایران رفتم دیگر واندایک را ندیدم تا ژانویه ۱۹۲۴ که در بیروت در منزل محقری که داشت از او دیدن کردم. در آن سفر یک جفت قالیچه بزرگ تر کمانی کهنه بسیار خوش نقش و نگار با رنگهای اصیل که از بهترین کارهای تر کمان بود و در خراسان مرحوم عزیزالله خان سردار معزز بجنوردی ایلخانی ایل شادلو به من هدیه داده و نوشته بود چون شما عشق به آثار زیبا دارید این یک جفت قالیچه را که سالها است در خانواده من بوده برای شما هدیه می فرستم، من هر دوی آنها را با مقداری کارهای نقره و خاتم شیرازی و امثال آن در بیروت به مرحوم واندایک هدیه دادم. به حدی دوست داشت از جزئیات آنها رنگها طریقه استخراج، وضع بافت و غیره تحقیقات کرد. بعد از چند روز مصاحبت او از راه فلسطین و مصر و پرت سعید و ماریسی به اروپا رفتم.

در آن سفر یک قالیچه هم به موزه مدرسه تعارف دادم به اضافه یک کلکسیون از سکه های قدیم. به حدی جامعه معلمین و دانشگاه ممنون و قدردان شدند که من حق نعمت آنها را نگاهداشته و اضافه بر آنکه قرضهای خود را تماماً فوری از ایران به مدرسه حواله دادم حالا بعد از چهار سال هدایا برای آنها آورده ام.

آن سفر که در اروپا بودم در اواسط سال ۱۹۲۵ میلادی مرقومه ای از واندایک رسید که من پیرم و شاید دوباره ترا ببینم اگر نقشه ات فرق نمی کند در

مراجعت از راه بیروت بیاباز توراً ببینم من از راه بیروت برگشتم و در لبنان در خانه ییلاقی محقری که داشت اورا ملاقات کردم. دیدم آن دو قالیچه را در عمارت ییلاقی با خود آورده یکی را روی سوفا انداخته و دیگری را به دیوار نزدیک آن سوفا کوبیده. گفت دلم میخواست که به روی یکی به خوابم و دیگری هم در دستم باشد لمس کنم. من از شهر چیزی فراوان نیاورده ام و فقط به زخم گفتم هدایای دکتر غنی را باید از من منفک سازی، چند روزی با او بودم.

سفر بعد در ۱۹۳۸ بود که به اتفاق آقای جم سه روز در رفتن به مصر و سه روز در مراجعت همد و مصاحب او بودم و این سال آخر عمر او بود، در مراجعت در واقع سال آخر و سال وداع بود. چون به ایران برگشتم کتابی که متضمن شرح حال پدرش بود یعنی کتاب چاپ شده ای که حواشی داشت و حواشی را بعدها و اندایک بر آن کتاب نوشته بود برای من به ایران فرستاده بود که اینها نزد تو بماند از ضیاح مصون است طولی نکشید که خبر مرگ او رسید.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ایام شاگردی من سپری شد. روز ۱۸ ژوئن ۱۹۱۹ دیپلم طب از اونیورسیتة آمریکائی بیروت (از طرف ایالت نیویورک از ممالک متحده آمریکای شمالی) گرفتم. آمریکائیه‌ها روز توزیع شهادت نامه و دیپلم را «روز آغاز» می‌نامند چه نام خوبی است دیپلم، روز آغاز تحصیل است نه انجام آن. در طی مدرسه فقط انسان ممکن است استعداد آموختن علمی را به دست آورد ورزش پیدا کند، روش تحصیل را بیاموزد، پخته شود و زمینه به دست بیاورد عطش و کنجکاری حاصل کند و مستعد تحصیل واقعی شود. من با مرحوم دکتر واندایک مشورت کردم که من برای تخصص کجا بروم و چه بکنم گفت پسر من این راهی است که من رفته‌ام و با تجربه می‌گویم تو حالا در پی تخصص نرو زیرا چند سال در مدرسه بوده و خسته‌ای. این مقدار که آموخته‌ای هنوز پخته نشده جزو تو نیست باید برگردی به ایران دو سه سال طبابت کن تجربه به دست بیاور خودت به نواقص خودت پی‌ببر، تمایل طبیعی خود را بیاموز احتیاجات مملکت خود را بفهم و مجال بده که با کلینیک و مریض و کار آشنا شوی در ضمن آنچه می‌دانی هضم شود جزو وجودت شود آن وقت برو و یک شعبه را تخصص خود قرار بده و تحصیلات تکمیلی بکن. و اما جای تحصیل من سفارش نمی‌کنم که توبه آمریکا بروی برای اینکه بهتر است که تحصیل توفیق رنگ آمریکا نداشته باشد. بهتر آن است به فرانسه بروی و رنگ لاتین را به تربیت انگلوساکسون بیفزائی تو فرانسه می‌دانی از محیط فرانسه استفاده خواهی کرد. همین‌طور کردم و موجبات مراجعت به ایران را تهیه دیدم. راه‌ها بسته بود سفر مشکل بود. رئیس مدرسه اقدامات کرد و از فرانسویها و انگلیزها

که در بیروت مسلط بودند جواز سفر و گذرنامه تحصیل کرد و در ماه جولای ۱۹۱۹ با کشتی که سیزده روز از بیروت به اسلامبول رسید حرکت کردم. کشتی به سواحل طرابلس لبنان و اسکندریه و جزیره قبرس ورود به جزیره خسوس و از میر و جاهای دیگر رفت بالاخره روز سیزدهم وارد اسلامبول شد. در آن وقت اسلامبول تحت تصرف قشون فرانسه و انگلیز و ایتالیا بود و امپراطوری ترکیا به هم خورده بود و از حکومت مرکزی اسلامبول و خلافت اسلامی شبیحی بیش نمانده بود. الحاصل با يك دنیا آمال و آرزو با روح طلبه‌گی و هزار خواب و پندار اهل مدرسه به کشتی نشستیم و به اصطلاح به سیر آفاق و انفس مشغول بودم. کتاب زیاد می‌خواندم با هر کسی مأنوس می‌شدم صحبت می‌کردم تحقیق می‌کردم. در اسلامبول در خان والده که مرکز ایرانیان بود حجره‌ای گرفتم و در پی پیدا کردن کشتی بر آمدم که مرا به باطوم ببرد بالاخره يك کشتی ایتالیائی پیدا شد که به باطوم می‌رفت.

روزی برای یقین به اینکه پاسپورت و جواز سفرم مرتب است یا نه با ادارات دولتی آنجا رفتم انگلیزها و فرانسویها گذرنامه مرا دیدند و گفتند درست است رفتم به اداره ایتالیائیها که در اسلامبول مسئول انتظامات بودند به اضافه کشتی که باید با آن بروم ایتالیائی بسود. يك نفر سلطان (کاپیتان) ایتالیائی رئیس اداره رسیدگی به جوازهای سفر بود به او مراجعه کردم پاسپورت مرا دید و گفت شما از ایتالیائیها جواز مخصوص نگرفته‌اید و نمی‌توانید سفر کنید. گفتم حالا می‌گیرم گفت خیر در بیروت لازم بود گفتم در بیروت اداره رسیدگی به جواز سفر فقط با انگلیزها و فرانسویها بود ایتالیا در آنجا دفتري نداشت گفت لازم بود به اسلامبول مراجعه کنی گفتم خوب حالا در اسلامبول هستم گفت عریضه و تقاضا نامه بنویس تا من به سالونیک که مرکز قشونی ما است بفرستم و جواز بطلبم گفتم چقدر طول میکشد گفت شش هفته گفتم من نمی‌توانم شش هفته بمانم من پول سفرم حساب شده همین قدر دارم که بتوانم خود را به ایران برسانم من قدرت مالی شش هفته توقف در اسلامبول را ندارم گفتم به بیروت برگرد گفتم بیروت کاری ندارم، شاگرد مدرسه بوده‌ام کارم تمام شده باید به وطن خود برگردم گفتم من کار دیگری نمی‌کنم. مرد رذل بی‌منطق بدی بود. اصرار کردم که من شاگرد مدرسه‌ام به اهل مدرسه در همه دنیا مساعدت می‌شود اوضاع فوق‌العاده است من چند سال است

از مملکت خود دورم و حالا پول ندارم گفت شاگرد مدرسه‌ها میلیو نراند. خلاصه همه‌اش دری‌وری می‌گفت در طسی سخن می‌گفتم که در همه دنیای متمدن به شاگرد مدرسه و طلاب علم کمک و همراهی می‌شود شما ایتالیائی هستید و من تا بحال سروکار با ایتالیائی نداشته‌ام معلوم می‌شود شما مشکل ایجاد می‌کنید. این حرف به آقا برخورد و از جا برخاست و مشت گره کرده که توبه دولت ایتالیا تو همین کرده‌ای. در اطاقی که صاحب منصب ایتالیا با لباسی رسمی جایش است توبه دولت تو همین می‌کنی و پاسپورت مرا گرفته خط سرخ بر تمام جوازها کشید گفتم به دولت ایتالیا من تو همین نمی‌کنم تو تو همین می‌کنی که رعایت حدود و ادب و نزاکت و کمک به ارباب رجوع را نمی‌کنی تو دولت ایتالیا را بدنام می‌کنی مردم را میرنجانی تو قابل این لباس و این شغل نیستی من تو را ملامت می‌کنم توبه چه حق بعد از همه بدی‌ها پاسپورت مرا باطل کردی و خط سرخ بطلان بر آن کشیدی آیا دیگری که رئیس بر تو باشد در این شهر نخواهد بود. خلاصه سخت ایستادم بالاخره از جابر خاست و گفت حالا ظهر است و اداره تعطیل است برو. گفتم من از صبح معطلم خلاصه رفت من در همان اطراف ساعتی ماندم تا برگشت و اول مراجعه‌کننده باز من بودم باز دعوا کردیم آشتی کردیم تا وقت تمام شد فردا صبح باز رفتم تا حدود ظهر بالاخره این مردک به ستوه آمد و گفت این پاسپورت تو را امضاء کنم از اینجا می‌روی و دست از سر من برمی‌داری گفتم نه فقط دست برمی‌دارم بلکه دعا هم به تو خواهم کرد آخر چرا دو روز است مرا معطل گذاشته‌ای. خلاصه مهرزد ولی امضاء نکرد گفت باید اسم کشتی و نمره جای تو معین شود و بلیط کشتی را ارائه دهی. من فوری رفتم به اداره کشتی بلیط گرفتم اسم و نمره کشتی و همه خصوصیات را گرفتم و برگشتم. صاحب منصب بد منصب چاره‌ای از امضاء نداشت و پاسپورت را گرفتم و این اولین دفعه‌ای است که در عمرم مزه بد اخلاقی و حماقت کرسی نشینان ادارات را چشیدم.

يك هفته توقفم در اسلامبول طول کشید روزی به سفارت رفتم مرحوم علامیرا احتشام السلطنه سفیر کبیر ایران را ملاقات کردم. خیلی از ایرانیان مقیم اسلامبول را که غالباً مردمان متأخر احمقی بودند یعنی همان تجار قح قدیمی با اطلاعات محدود و بی‌خبری از همه جا. بعضی آثار و ابنیه را دیدم چند پارچه اسباب طبی از قبیل اسباب فشارخون و گوش‌ی و چکش معاینه اعصاب و اسباب

تزریق و کیف و چیزهای فوری و امثال آن خریدم و در روز موعود بسا کشتی ایتالیائی عازم باطوم شدم بعد از چهار روز وارد باطوم شد. در هتلی وضعی که در کنار دریا بود منزل کردم. در ۱۹۱۹ باطوم در تصرف ایتالیا بود یعنی شهر شلوغ سرخودی بود با يك عده نظامی ایتالیا. ایروان مرکز حکومت ارمنستان بسود تفلیس مرکز حکومت گرجستان و باد کوبه مرکز حکومت آذربایجان بود. باطوم بلا تکلیف بود مملو از دزد آدم کش معروف بود. حتی برای يك منات روسی آدم می کشتند. بعد از غروب آفتاب احدی جرأت نمی کرد به خارج برود دائماً اخبار قتل و سرقت بود و پلیس شهر هم در دست ایتالیائیها بود و دزدان برای اینکه آنها را مرعوب سازند جماعتی از آنها در هر گذری از گذرهای شهر کشته بودند بطوریکه آنها مخفی می شدند که از سر دزدان و آدم کشها محفوظ بمانند. بدبختی در این بود که باید در اینجا باز جواز سفر بگیرم ویزای ارمنستان و گرجستان و آذربایجان تحصیل کنم پولهای مختلف این ممالک را از صرافها بخرم. سه روز در این شهر بودم تا آنکه بلیط سفر به تفلیس خریدم قضا را تاجری بود ایرانی موسوم به حاج حسینقلی تبریزی که بسیار آدم نجیب خوبی بود. این شخص در این جا بصیر بود دائماً بین اسلامبول و تفلیس سفر می کرد زبان روسی و ترکی و غیره می دانست بسیار هم باهوش بود و از همه بهتر بسیار آدم خوبی بود. یکی از ایرانیان آنجا که تاجر خوبی بود مرا به او معرفی کرد و او به واقع رفاقت کرد کمکها کرد ویزا و غیره مرا مرتب کرد پول صرافی کرد بلیط گرفت و قرار شد با هم برویم. شبی نصف شب بنا بود با ترن مستقیم به تفلیس حرکت کنیم، نیم ساعت به غروب حاج حسینقلی با عجله آمد که یا الله فوری برویم به ایستگاه گفتم حاج آقا شما گفتید نصف شب ترین حرکت می کند گفت صحیح است گفتم پس چرا حالا برویم اقلان شش ساعت وقت داریم. گفت همین که هوا تاریک و شب شود دیگر مخاطره بسیار است باید برویم و در همان ایستگاه منتظر باشیم. خلاصه رفتیم و چند ساعت در ایستگاه معطل ماندیم و من به طوری نگران بودم که هر کسی در ایستگاه معطل ماندیم و من به طوری نگران بودم که هر کسی در ایستگاه برای من يك نفر دزد و جانی جلوه می کرد، اتفاقاً قیافه ها هم به حدی بد و زننده بود که خیلی در اشتباه نبودم تا آنکه وارد ترن شدیم در ترن هم شلوغی زیاد بود ما در کمپارتمانی که چهار جا داشت هر دو در طبقه بالا جا گرفتیم. حاجی که خیلی در حرکت بود در این

جا خیلی را کد مانده بود فوری به جای خود رفت و بر جای خود نشست از پاکتی هم مقداری قند بیرون آورد و به کنترولسورترن داد یعنی او به داخل آمد و او محرمانه به او داد و آن شخص معلوم بود چقدر ممنون و متشکر شد. قند برای این مردم در آن وقت حکم جان را داشت و بهترین تعارف‌ها محسوب می‌شد. خلاصه برای این بود که آن مفتش‌ترن در رعایت خاطر ما نظری داشته باشد. بعد معلوم شد که حاج آقا در زیر سلواری پشمی بلندی که در پاداشت مقداری لیره طلا دوخته بود یعنی وصل به هم چنددانه لیره طلا گذاشته دور آنرا دوخته بود و زیر سلواری بسیار سنگینی درپا داشت و این پول‌ها را می‌خواست به تفلیس ببرد. این بود که بر جای خود نشست و از طرفی به آن مفتش‌ترن هم هدایا داد. وقتی وارد تفلیس شدم حاجی مرا در ایستگاه گذاشت و زیر سلواری قیمتی را که از پای کنده بود و در بسته‌ای با لباس‌های ناشسته دیگر بسته بود، زیر بغل گرفت و به سرعت رفت و آن بسته را به شریک خود در محلی تسلیم کرد و چون خاطرش راحت شد به سرعت برگشت و باقی اسباب‌هایش را که به من سپرده بود به حمال داد و با هم رفیم و در تهلی جا گرفتیم. يك هفته در تفلیس توقف کردم چند نفر از تجار را دیدم که اسم آنها را فراموش کرده‌ام از آن میان يك تجارخانه را در نظر دارم که متعلق به تجار میلانی بود و بسیار مردم خوبی بودند، از آن ایرانی‌های نجیب محترم قدیمی که همه کارهای مرا انجام دادند پول برای من صرافی کردند، محبت کردند مهمانی دادند تا آنکه روزی مرا حرکت دادند.

همه نقشه مسافرت ما این بود که با ترنی حرکت کنیم که روز وارد بادکوبه شود زیرا از بادکوبه حکایت‌ها نقل می‌کردند که دزدها در آنجا کمپانی و تشکیلات دارند از جمله در شبکه‌چی‌ها از عمال آنها هستند که مسافر ناشناس را از ایستگاه‌ها یا جاهای دیگر که سوار می‌کنند همینکه آنها شهر را نمی‌شناسند آنها را مستقیماً به محل‌هایی می‌برند که دزدها در آنجا هستند و جان و مال مسافر را به خطر می‌اندازند و دزدان بادکوبه اشقی الاشقیاء هستند. بالاخره بلیط تهیه کردند و با ترن اکسپرس که روز بعد طرف عصر وارد بادکوبه می‌شد. برای حرکت از تفلیس هم یکی از الواط‌های تفلیس را که جنساً ایرانی‌الاصل بود و از مردم گویا سر آب‌تبریز بود او را خبر کردند.

خود آن مرد از الواط و اشرار بود ولی جنبه جوانمردی داشت یعنی این

حاجی‌های میلانی به او انعام می‌کردند و او حق نان و نمک آنها را محفوظ می‌داشت و در مواقع به درد آنها می‌خورد. خلاصه آن شخص به ایستگاه آمد اسبهای مرا بدون پروا به حمالان سپرد و نمره جای مرا به آنها داد و بعد ما را در میزی در قهوه‌خانه ایستگاه نشاند و جای ولیموناد و غیره برای همه سفارش داد. من خواستم پول بدهم آن حاجی میلانی آهسته گفت خیر به او برخورد خورد زیرا ما مهمان او هستیم حتی به حمال‌ها هم پول ندهید او مشایعت کرده و باید شما را راه بیندازد حق و حساب او با ما است. به هر حال ترن مقارن ساعت سه بعدظهر از باطوم رسید و من سوار شدم و به طرف بادکوبه روان شدم و در کمپارتمانی که جایم بود یک نفر یونانی که عازم رشت بود و مدت‌ها در ایران بوده و از تجار ابریشم بود هم اطاق من بود. خیلی از این پیش آمد خوشوقت شدم که یک نفر که در ایران بوده و فارسی خوب حرف می‌زند و مرد مورد اطمینانی است هم اطاق من بوده. متأسفانه این خوشحالی طولی نکشید زیرا به فاصله نیم ساعت بعد وارد ایستگاه خط آهنی شدیم که در صحرای قفری واقع بود. دو نفر در ایستگاه سوار شدند یکی از آنها شروع به رسیدگی به چمدانهای من کرد و چون چند قطعه اسباب طبی در آن یافت گفت اینها گم‌رک دارد و آنها را پائین گذاشت من از ترن پیاده شدم که چمدانهای خود را پس بگیرم در این بین ترن حرکت کرد و من در آن صحرای قفر که قهوه‌خانه و بنای ایستگاهی داشت با جماعتی از این دزدان و راهزنان باقی ماندم. با تفصیلی که از این مردم شنیده بودم که برای یک منات آدم می‌کشند خیلی به وحشت افتادم و حقیقه خطر احساس می‌کردم می‌گویند: «اذایس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصون علی الکلب». من بدون اختیار مشیت خود را گلوله نموده محکم به سینه آن مرد گرجی که چمدانهای مرا از ترن بیرون آورد زدم بطوریکه نفسش به شماره افتاد و شروع بفریاد کردم که مرد که اولاً من طیب هستم و حق دارم اسباب و ابزار طبی خود را بعدلزوم با خود داشته باشم. بر فرض اشکال گم‌رکی داشته باشد باید در سرحد بین گرجستان و آذربایجان یعنی نواتنی بی‌به آن برسند نه در این جا و دویدم که تلفون و تلگراف این جا کجاست تا من با رئیس و اداره مرکزی خط آهن در تفلیس یا بادکوبه صحبت کنم. همان تهور من و تیوی سینه او زدن همه را مرعوب ساخت یک نفر نزدیک شده به فرانسه شکسته گفت که کیف خود را ببندید گفتیم این کیف که بسته است معلوم شد بجای لغت باز کردن کلمه بستن

استعمال میکند . دیگری آمد او به انگلیزی حرف زد و او انگلیزی بهتر حرف می زد و بهتر می فهمید و گفت آقا شما در ترن لازم بود به این مرد بگوئید دکتر- ایدو دیپلم طب خود را نشان بدهید . خلاصه گفت اگر دیپلم طب شما را ببینم هیچ اشکالی نمی کنیم من دیپلم خود را ارائه دادم . این پسر که یک سال هم در پترز- بورگ طب خوانده بود دیپلم مرا که به انگلیزی نوشته : «تصدیق می شود که دکتر قاسم غنی امتحانات علمی و عملی طب را داده و علیهذا به موجب قوانین ایالت نیویورک از طرف دولت نیویورک به او درجه دکترای طب و جراحی اعطا می شود» . . . «در ترجمه گفت این شخص آمریکائی و از اهل نیویورک است این ترجمه غلط آنها را به وحشت انداخت که سروکار آنها با یک نفر آمریکائی است نه با یک نفر ایرانی زیرا من کلاه ایرانی در اسلامبول خریده و بر سر داشتم ، در بیروت غالباً فینه بر سر می گذاشتم . در آن سال بادکوبه در دست انگلیزها بود و آمریکائیها و انگلیزها عنوان و حیثیتی در آن حدود داشتند ، مردك كنك خورده بنای معذرت خواهی را گذاشت خلاصه دوساعت و نیم در آن ایستگاه ماندم تا ترن دیگری آمد و به آن سوار شدم حالا همه وحشتم این بود که بالاخره بواسطه این معطلی ، شب وارد بادکوبه خواهم شد . بعد از چند دقیقه از کمپارتمانی که چند نفر زن و مردارمنی در آن بودند بیرون آمدم و در راهرو ترن مقابل پنجره ایستادم . یک نفر بستنی فروش در داخل ترن بستنی می فروخت . ظرفی بستنی گرفتم و مشغول خوردن شدم دیدم پهلوی من یک نفر مسافری است ، صاحب منصب انگلیزی گویا مازوریا کلنلی بود دو نفر سرباز هم در واگون مجاور منزل داشتند که گاهی نزد او می آمدند . بستنی فروش که گذشت این شخص هم بفکر بستنی افتاد و او را صدا زد من که اندکی ترکی می دانستم بستنی فروش را طلبیده گفتم ظرفی بستنی به آن صاحب منصب بدهد و من پول قیمت آنرا پرداختم . صاحب منصب اظهار تشکر کرد و سیگاری به من تعارف کرد و باهم مشغول صحبت شدیم . خیلی تعجب کرد که من انگلیزی صحبت می کنم و فوری بعد از اندکی محاوره گفت معلمین شما آمریکائی نبوده اند گفتم همینطور است گفت از لهجه شما فهمیدم . از بیروت و ژنرال الن بی و امثال آن حکایات نقل کردم ، گفت من در اول جنگ جزو صاحب منصبان قشون الن بی بودم خلاصه من به فال نیک گرفتم که مرد مهربانی پیدا شد . در طی صحبت گفت آقا شما در این ایستگاه چه کار داشتید که از آنجا

سوار شدید تفصیل معامله شخصی گرجی را گفتم که کیف‌های مرا پائین گذاشت و من چون پیاده شدم ترن حرکت کرد و با این ترن بعد از دو ساعت حرکت کردم. شرحی از بی‌ترتیبی کار مردم آن سرزمین نقادی کرد بالاخره گفت شما اسبابهای خود را به اطاق من نقل دهید و من هم تنها هستم در کمپارتمان من بمانید و خیلی اصرار کرد بالاخره قبول کردم بسیار مردنجیب خوبی بود. گفتم من چون باد کوبه را نمی‌شناسم میل داشتم روز وارد شوم گفت حالا هم اگر این ترن را زیاد در سرحد گرجستان و آذربایجان قفقاز معطل نکنند روز وارد خواهیم شد به اضافه شما در باد کوبه بیایید و در اردوی ما زندگی کنید تا بلیط خود را تهیه کنید یا اگر بخواهید من صاحب منصب انگلیزی را که روسی بداند راهنمای شما قرار می‌دهم و با شما می‌فرستم که شما را به هتل امنی برده منزل دهد و راهنمایی بکند و بلیط را تهیه کند که با کشتی به طرف ایران حرکت کنید خیلی مایه دلگرمی شد. خلاصه روز بعد يك ساعت به غروب وارد باد کوبه شدم و به هتلی رفتم فردا بلیط برای انزلی تهیه کردم و روز بعد با کشتی عازم بندر انزلی شدم.

در آن موقع آقای محمد ساعد مراغه‌ای ژنرال قونسول ایران در باد کوبه بودند و آن روزها شهر باد کوبه را حاضر کرده بودند برای پذیرائی مرحوم احمد شاه قاجار که به فرنگ می‌رفت و در بندر موجبات پذیرائی بود. درست همان روزی که من از باد کوبه حرکت کردم کشتی احمد شاه بنا بود دوسه ساعت بعد به باد کوبه برسد و به این مناسبت آقای ساعد به بندر آمده بود و من در آنجا ایشان را يك نظری دیدم و آقای محمود سپاسی که در این سفر اتفاقاً از باد کوبه همسفر بنده شدند تا طهران، مرا به ایشان معرفی کردند و بعدها در طهران آشنائی من با آقای ساعد زیادتر شد و همکار شدیم و فعلاً از دوستان بسیار نزدیک منند.

آقای محمود سپاسی در آن ایام برای تهیه اشیاء مربوط به مطبوعه به باد کوبه آمده بودند زیرا مدیر مطبوعه روشنائی بودند که مطبوعه‌ای بود در خیابان فردوسی که در آن وقت خیابان علاءالدوله گفته می‌شد و روزنامه رعد در آنجا دایر بود. در کشتی من حالم بهم خورد آقای محمود سپاسی آنچه لازمه محبت و پرستاری است بعمل آوردند.

میرزا محمود خان سپاسی به اصطلاح کتاب بازها از نسخه‌های منحصر به فرد است. بسیاری از مردم از نظر تقسیم بندی به طبقات، شباهتهای زیاد باهم دارند و

می‌شوند آنها را با اختلافات فردی و خصوصی که با يك ديگر دارند از نظر کلیات در يك طبقه جمع کرد و گفت فلان آدم متعلق به طبقه الف است و فلان جزو طبقه ب است و فلان از طبقه ج یا دال ولی بعضی‌ها تفردی دارند کم نظیر اند . مثال خوبی که می‌توان آورد در محصولات کارخانه‌های صنعتی معاصر است که به مقدار کثیر اشیاء تهیه می‌کنند. مثلاً کمپانی فورد در هر سال چند میلیون اتومبیل تهیه می‌کند که يك سری که شبیه یکدیگر اند با اختلاف صوری و جزئی در رنگ و امثال آن و از حیث کلیات و جنس ماده و ماشین و سایر کلیات تماماً شبیه به یکدیگر و ای همین کمپانی فورد چند اتومبیل مخصوص دست ساز خارج از سری هم می‌سازد که اصولاً غیر از باقی ماشینهای سری است. در کارخانه خلقت خدا هم مردم زیادی شبیه به یکدیگر اند ولی افرادی تمیز و تفردی دارند و از سری خارج اند، میرزا محمود خان سپاسی از آن طبقه است.

آدمی است بسیار خوش صورت با قیافه بسیار نجیب و معقول بسیار مؤدب و واقف به حدود و حقوق خود. در سلوک و رفتار بسیار دقیق و مثل علمای ریاضی که در ترازوی حساب افلاک و دنیای خلقت به اندازه يك بال مگس هم مسامحه و مجامله سرشان نمی‌شود. با صدای بسیار ملایم و نازک و وجناتی کاملأ مؤدب و قیافه بسیار نجیب با رعایت تمام دقائق، شمرده و به تفصیل صحبت می‌کند يك دنیا عواطف در چشمان و خطوط صورتش پیدا است جوهر محبت و خلوص و صفای نیت به علم و اهل علم و هنر احترامی نزدیک به تقدیس دارد. فوق العاده خیر و خوش نفس و با صفا است در طی صحبت آه می‌کشد. شهیق پیدا می‌کند و در کوچکترین امور همان دقت يك نفر عالم دقیق را دارد. خانه و زندگی اش فوق العاده نظیف و پاکیزه است شعر، موسیقی، دوست، صحبت، مشروب، مصاحبت و سرگرمی را دوست دارد و ملی در تمام احوال با همان ادب و نزاکت که سرشت و فطرت او است معروف که «باده آنچنان را آنچنان ترمی کند». در تقریباً ده سال پیش یا کمتر موقعی که مرحوم امیر شوکت الملک علم (محمد ابراهیم خان قاینی) والی فارس بود در ایام نوروز من و دوست هنرمند عزیزم آقای کلنل علینقی وزیر و آقاسی دکتر علی- اکبر فیاض به شیراز رفتیم. روز قبل از حرکت معلوم شد آقای محمود سپاسی هم در شیراز هستند همین که تلفون اورسید گفتم من و رفقا امروز می‌رویم باغ عنایت- آباد آقا دهقان، شما هم بیایید. این روز را در مسجد بردی در آن باغ با هم

باشیم. آمدند و به باغ رفتیم شراب شیراز آوردند آقای کلنل هم سرگرم تار شدو فضا و آسمان را به حرکت و ارتعاش آورد همه مشروب خوردند از آن میان آقای محمود سپاسی بیش از همه می نوشید تا غروب با هم بودیم و شب به شهر مراجعت کردیم. شب آنروز کلنل به من گفت من امروز سیر غریبی کردم. آقای محمود سپاسی فوق العاده مؤدب است من مواظب بودم هر چه بیشتر نوشید بر مراتب ادب و نزاکت او افزوده می شد زیرا ادب و انسانیت او فطری و طبیعی او است. امری عارضی و مصنوعی نیست هر چه بیشتر نوشید روحانی تر و لطیف تر شد.

میرزا محمود خان سپاسی که متجاوز از پنجاه سال اکنون از عمر او می گذرد زن اختیار نکرده و دلیل عمده و سواس او بود که مبادا زن با مادرش نسازد و مادرش ناراحت شود مادر او درشش هفت سال قبل وفات کرد. خواهری دارد که زن مرحوم مرتضی قلیخان صنیع الدوله بوده و از او فقط دختری به نام فاطمه خانم باقی است که عیال دوست بنده آقای علی محمد دهقان است. دقت سپاسی در کار به حدی است که تقریباً ۸ سال قبل که آقای علی محمد دهقان می خواست با فاطمه ازدواج کند از من خواست که من باب احترام با آقای میرزا محمود خان سپاسی صحبت کنم و از او اجازه به خواهم. من به آقای سپاسی تلفون کردم و او نزد بنده آمد بعد از اظهار مطلب گفت من صلاح نمی دانم برای اینکه آقای دهقان فوق العاده جوان ممتاز بزرگواری است و خواهرزاده من عصبانی و متلون است می ترسم خوب از آب در نیاید بنابراین صرف نظر شود بهتر است.

چند سال قبل در سالهای اول سلطنت پهلوی یعنی در حدود ۱۹۳۱ هیئت تفتیشه ای به ریاست سرلشگر فضلی به خراسان آمد و در سبزوار در نتیجه رسیدگی بکارهای عدلیه ای رئیس عدلیه آنجا آقا حسین قمی و مدعی العموم و مستنطق و عضو علی البدل هر چهار مورد سوءظن شدند که از وراثت مرحوم حاج میرزا محمد رضا سلدوز تاجی سبزواری پولهای گرفته اند. از دولت در وزارت عدلیه مرحوم علی اکبر داور مستنطق خواستند. وزارت عدلیه میرزا محمود دخان سپاسی را که از دیوان جزا بود فرستاد. او چند ماه در سبزوار باמושکافیهای که دارد رسیدگی کرد و در نتیجه همه اعضای عدلیه را به طهران بردند و در طهران زندانی شدند. میرزا محمود دخان بعد از این کارها به مشهد آمد. من در مشهد بودم غالباً با هم بودیم. یکروز او را دیدم که از غصه در کار تلف شدن است و به حدی مهموم است که خطر حیات برای او هست. معلوم شد شنیده است که در

محبس طهران آقای حسین قمی فوت کرده در حالیکه این خبر اصلاً دروغ بود و به دروغ انتشار داده بودند ولی او که راست می‌پنداشت زحمت وجدانی‌اش در این بود که می‌گفت چرا باید محبس خلاف اصول صحتی اداره شود و چرا کسی در آن بمیرد. او وجداناً به قضیه رسیدگی کرده و مقصراً که قاضی خانی تشخیص داده تسلیم محکمه داد. محکمه او را زندانی کرده چرا زندان نباید منظم باشد این است که سپاسی در عدلیه نمی‌توانست بماند و غالباً استعفا می‌داد بالاخره پس از چندبار مرحوم داور که وزیر مالیه شد او را به مالیه برد. در آنجا هم دچار همین زحمات روحی شد. بالاخره روزی در حال گریه نزد مرحوم داور رفت و شکنجه‌های روحی خود را به عرض رساند به طوری که داور هم به گریه آمده بود و بالاخره استعفا داد و روح خود را نجات داد و از آن پس به کارهای مطبوعه «چاپ رنگین» پرداخت. ایده آل او این بود که کتاب بسدون غلط چاپ شود مطابق ایرانی و کارگران بی‌سواد وظیفه ناشناس از جهت دیگر شکنجه روحی او بودند. به هر حال موجود خاصی است فوق العاده وفادار و در دوستی محکم است، دوستان خود را به حد پرستش دوست دارد. به مرحوم عارف قزوینی خیلی علاقه مند بود در حالیکه رفاقت با عارف از اصعب اشیا بود زیرا عارف مرد غیر طبیعی تقریباً دیوانه‌ای بود و ۲۴ ساعت زندگی با او برای هر کسی از مشکلات محسوب بود. وقتی هم عارف در همدان بود همیشه به دیدن او می‌رفت حالا هم مرده او را تعظیم و تجلیل می‌کند. به مرحوم میرزا کریم خان رشتی خیلی علاقه داشت در موقع تبعید او هم در یزد او را ملاقات کرد. دوستی او در همان باد کوبه که شروع شد ادامه یافته و برای من همیشه از ذخائر روحانی محسوب بوده است. خلاصه با ایشان به انزلی رسیدیم و در آنجا با اتومبیل قدیمی کهنه‌ای که در ۱۹۱۹ بسیار چیز نادری بود و برای من اولین دفعه اتومبیل سواری بود و تا آن تاریخ سوار نشده بودم تا رشت آمدم. صاحب آن اتومبیل فرانسوی بود که نزد مرحوم مظفرالدین شاه که نوبر اتومبیل را به طهران آورد شوفر بوده است. در رشت در هتل «اروپا» در سبزه میدان منزل کردم و فوری به سبزواری تلگراف کردم که پول به من برسانند زیرا پولم تمام شده بود. یک هفته در رشت بودم. در آنوقت مرحوم عبدالحمید خان سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) حاکم بود. دکتر مسیح خان ارجمند که در ایام شاگرد مدرسه‌ای در خیابان جنت گلشن منزل کوچک آنها را اجاره کرده بودیم رئیس پست بود و در

آن روزها پدرخانمش وفات یافته بود و من رفتم بدیدن و عزای او، مرحوم تیمور تاش هم آمد عزا را جمع کرد.

مرحوم تیمور تاش عبدالحسین خان نردینی پسر کریم دادخان نردینی معزز-الملک. کریم دادخان از خوانین نردینی و از نوکرهای مرحوم یار محمد خان سردار مفخم (سهام الدوله شادلو) بوده و در بساط اوترقی کرده و پیشکار او بوده است و برای کارهای سردارگاهی به طهران می‌رفته است. مرد فهمیده کارآمدی بود و حکومت تربیت کرده بود و من طفل بودم که حکومت سبزوار و جوین با او بود که در آن وقت حکومت معتبر درجه دوم ایران محسوب بود.

کریم دادخان معزز الملک، عبدالحسین خان را در طفولیت می‌فرستد به روسیه تحصیل کند. نخست در عشق آباد چندی می‌ماند و مدارس مقدماتی می‌بیند و روسی می‌آموزد در آنجا تحت اداره نصیربیک افها و مرحوم آقا میرحمید پدر مرحوم آقا میرمرتضی قره باغی بوده بعد به پترزبورگ می‌رود و در مدرسه نظامی آنجا که مخصوص اطفال اعیان بود تحصیلات نظامی می‌کند (امان الله میرزا جهانبانی، محمد حسین میرزا فیروز، نصرالدوله اعتمادی و جماعتی دیگر همه تحصیل کرده‌های آن مدرسه‌اند). پس از اتمام تحصیل در همان موقع که پدرش حاکم سبزوار بود به سبزوار برگشت. من طفل بودم و عبدالحسین خان را در کتوچه و بازارگاهی می‌دیدم. جوان بلندخوش اندام زیبایی بود خیالی شبیه به پدرش هوشنگ امروز. چندی بعد از طرف پدرش نایب‌الحکومه بلوک جوین شد. بلوک جوین که مرکز حکومت آن جغتای است مرکب از هفتاد هشتاد پارچه ده آباد است و ناحیه مهمی است در حدود سبزوار. عبدالحسین خان که از طفولیت به روسیه رفته و تربیت ملی نداشت و به اصطلاح مملکتی و دینی و امثال آن آشنا نبود و وقتی کاغذی به شهر سبزوار به مرحوم حاج میرزا حسین علوی مجتهد معروف سبزوار می‌نویسد و در پشت پاکت می‌نویسد «حضور مبارک حضرت ختمی مرتبت آقای حاج میرزا حسین» این کاغذ معروف شد. خلاصه شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر که شاهزاده معممی بود و پدرش نورالله میرزا نیز عمامه و عبا داشت و از مقدسین بود و مکرر پیاده به مشهد می‌رفت و در مساجد مکبر بود، شاهزاده طلبه‌ای بود و در خانه مرحوم حاج میرزا حسین مجتهد جزو محررین آقا محسوب می‌شد و در واقع دلال مظلومه بود به اصطلاح خودمان کار چاق کن محسوب می‌شد. جنبه

دلچسپی و خوشمزگی داشت طورغریبی حرف می زد، طورغریبی راه می رفت البته شاهزاده معمم هم تازگی داشت. به اضافه جد مادری او شاهزاده جناب از شاگردان محترم مرحوم حاج ملاهادی بوده و جنبه احترام خانوادگی داشت. پدرش نورالله میرزا شاهزاده کلاشی بود مقدس و زاهد نما و خشک نما همیشه عبا به سر می کشید در مسجد مکبر بود «وقد قامت الصلوة» بلند می خواند در هر مجلس روضه ای حاضر بود. قند چون ساخت ممالك کفر است شبهه می کرد و نمی خورد نبات چون قند داغ برای او می آوردند با نبات یا آب نبات می خورد. ریش داشت سر می تراشید. نعلین داشت آخوند تمام عیاری بود و دنبال مقدسین و پیش نمازان می افتاد و به این طریق ارتزاق می کرد. در جوانی هم حضرت والا بوده و برورویی داشته و مورد توجه شیعیان بوده است. پسرش محمد هاشم میرزا هم چون به برورویی می رسد مظهرالولد سراییه می شود. در مجالس بزم و طرب مرحوم افتخار و دسته رندان سبز و ارشع جمع محسوب می شده بذله گو، ظریف محافل صاحب نظران بوده است طلبه بوده سواد مقدمات داشت و از هر جمعی چیزی آموخته بود. شاهزاده با هوش و با ذوقی بود طبع شعری داشت رباعی و قطعات ارتجالی می گفت و از رباعی و قطعه که گذشت دیگر نفس طولانی برای غزل و قصیده نداشت. اصلاً مثل چلچله بود و چه خوب طهرانیه او را چلچله العلماء لقب داده بودند. همان يك دهن ملایم مثل چلچله می آمد و دیگر دنباله نداشت بقول خراسانی ها نفسش یارای آن نداشت که طولی به سخن بدهد. از رباعی های ارتجالی او یکی در محفلی است که در تهران مرحوم درویش خان تار می نواخته و شاهزاده ارتجالاً گفته :

درویش زمان ما و درویش نخست

هر يك ز رهی راه تجدد می جست

او خط درست را شکسته بنوشت

وین موسیقی شکسته را کرد درست

حالا اشخاصیکه به اخلاق شاهزاده آشنا بودند می دانند که بسا باشد همین رباعی را هم قبلاً ساخته و پرداخته و بعد در محفلی که درویش بوده شاهزاده مداد دست گرفته و با قیافه تأمل چیزی به روی کاغذ آورده و خوانده و نام آنرا ارتجال نهاده و بعد هم دستی داشت در پرو پاگاند و تشهیر این گفته ها.

یکی دو غزل نسبتاً خوب حاصل عمر او است، یکی این است:
این کاخ که می بینی گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو خواه از من

و دیگری غزلی به مطلع:
من همان روز که از کوی تو محمل بستم
گره از زلف تو بگشودم و بر دل بستم
بخت بین کشتی غم را چو رساندم به کنار
ببازار اشک روان سیل به ساحل بستم

الی آخر.

شاهزاده محمد هاشم میرزا با هر گروهی معاشر بود و نشست و برخاست داشت و با هر گروهی هم به رنگ آنها در می آمد. داخل مشرعین بود با آخوندها می نشست با اهل فلسفه و حکمت می نشست و اصطلاحاتی از حکمت اشراق و غیر اشراق که در سبزواری شایع است می گفت با صوفیه می نشست و از عرفان دم می زد با بایه و بهائیه می نشست با مستبدین هم نفس بود با مشروطه طلبان هم آواز بود، بارند و شاهباز هم مجلس می شد، با شرابخوار شراب می خورد به هر عزائی می رفت به هر عروسی می رفت. کتاب تازه ای چاپ می شد از مصنف آن چند جلد می گرفت. اگر رسائل فقهیه بود فوراً آنرا برای چند نفر آخوند مقدس می فرستاد. اگر دیوان شعر بود برای چند نفر ادیب در ولایات می فرستاد. اگر ترجمه فلان رمان بود برای یک دسته برویجه می فرستاد. با غالب ولایات و اشخاص تلگراف رمز داشت مفتاح های مختلف داشت نخود هر آشی بود. به تدریج خود را معروف ساخت. بعد از مرگ ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس، لقب شیخ الرئیس گرفت. البته در این وقت وکیل مجلس بود و چند موی سفید هم در سروریش پیدا شده بود. هر سال به خراسان بر می گشت به دست رفقاییش قبلاً ترتیب داده بود که از او استقبال شایان شود و در بین انبوه ناس وارد شود. حکم می شد، واسطه صلح می شد، کار چاق می گرفت، می فروخت و می خرید، برای بیکار کار پیدامی کرد. انجمن ادبی درست کرده بود یک دسته با سواد لات را دور خود جمع کرده بود نطق می داد کنفرانس میداد برای کابینه دوندگی می کرد سیاست می بافت الی آخر. خلاصه شاهزاده ای بود در عرف ایرانیان عهد مشروطیت با هوش و پشت هم انداز،

فوق العاده محتاط بود می دانست که يك دشمن سبب بگرانی خاطر است و هزار دوست گاهی کار يك دشمن را نمی توانند خنثی کنند. اگر با کسی به هم میزد تمام رشته ها را قطع نمی کرد که دیگر راه اتصال و وصل و آشنی بالمره مسدود باشد. فی المثل از صدر رشته پنجاه را پاره می کرد، پنجاه را باقی می گذاشت. دلک و خوشمزه هم بود ولی خودش بیشتر خنده داشت تا حرفهایش و جا داشت که به قول آن گیلکی مضحك که قصه می گفت و شنوندگان زیاد تر از لازم می خندیدند بالاخره گفت «آقایان به خود بنده را می خندید یا به حرفهای بنده را». طوری سبزواری قح حرف می زد که وصف شدنی نیست و وضع ادایش و با آن سرعتی که حرف می زد طوری بود که ما سبزواریها هم نمی فهمیدیم چه می گوید تا چه رسد به عراقی ها.

حاصل کلام این شاهزاده آزاده از هر حیث باب دندان مرحوم عبدالحسین خان نردینی واقع شد و به عنوان اینکه مصاحب عبدالحسین خان و ضمناً به او فارسی و ادبیات فارسی درس بدهد به جوین رفت و در آنجا با هم مشغول الواطی و خوشگذرانی بودند، خیلی با هم دوست شدند. مجلس دوم بعد از عزل محمد علی شاه از سلطنت پیش آمد افسر و تیمورتاش هر دو وکیل شدند و به مشهور رفتند. آن وقت انتخابات در درجه بسود و در آن دوره هم به واسطه آنکه توپ بستن مجلس پیش آمده بود داوطلب زیاد نداشت. يك عده مشروطه را خلاف شرع می دانستند، يك عده می ترسیدند، فقط يك دسته هنگامه جو سرشان برای این کارها درد می کرد. محمد هاشم میرزا افسر از سبزواری گویا با ۳۲ رأی وکیل شد، حاج میرزا محمد مهری که سید نیمه مجتهدی بود و گویا ۳۱ یا ۳۲ رأی داشت قبول نکرد. شیخ علی بود صحاف معروف به شیخ علی عرب که گویا پدرش در عتبات ساکن بوده با ۲۹ رأی وکیل شد.

افسر و تیمورتاش رفاقت شان دنباله یافت و همه عمر با هم رفیق بودند و موقعیکه تیمورتاش مرد مرحوم افسر باز هم در رفاقت و وفاداری نسبت به خانواده او برجا بود و البته این نمایش اخلاقی خوبی بسود از ناحیه افسر. پس از پایان مجلس دوم شاهزاده نیرالدوله به ایالت خراسان معین شد، تیمورتاش که لقب معزز الملك را بعد از مرگ پدر گرفت و بعد آن لقب را برادرش گرفت و خودش سردار معظم لقب گرفت دختر خواهر علیرضاخان عضد الملك نایب السلطنه یعنی

دختر حاج خازن الملك را که داماد نیرالدوله بود ازدواج کرد که چهار اولاد او (ایران خانم که زن حسینعلی خان قراگوزلو شد و بعد از مرگ تیمورتاش طلاق یافت و منوچهر و هوشنگ و مهرپور که در نتیجه حادثه اتوموبیلی در سن بیست سالگی جوان مرگ شد و در طهران پهلوی پدر خود مدفون شد همه از این خانم بودند و خانم لقب سرور السلطنه داشت). افسر هم بانوه نیرالدوله یعنی دختر فتح السلطنه ازدواج کرد. این دو که از منتسبین نیرالدوله شدند در ایالت شاهزاده به خراسان آمدند. تیمورتاش رئیس قشون خراسان شد و افسر رئیس اوقاف خراسان. بعد از چندی که باز انتخاب و کلا شروع شد تیمور از ریاست قشون استعفا داد و هردو باز وکیل شدند. تیمور تاش همیشه از نیشابور وکیل می شد و افسر همیشه یکی از دو وکیل سبزوار بود. مرحوم تیمور تاش در وکالت خود برازندگی نشان داد ناطق زبردستی شد بسیار شجاع و حاضر الذهن بود قشونگ و خوش اندام بود جوانمردی داشت صریح و صاف بود. از طرف دیگر متمول بود و خود سرمایه داشت آفازاده و پول خرج کن بود همه اینها سبب معروفیت او شد. تیمور تاش بسیار باهوش و سریع الانتقال بود. در مجلس دوم که ستارخان و باقرخان به طهران آمدند با آنکه ستارخان سردار ملی مطلق نامیده می شد و باقرخان سالار ملی و هردو نفر مخصوصاً ستارخان حکم بت ملی را داشتند و بطل نامیده می شدند و به استقبال بسیار شایان وارد شهر شدند طولی نکشید که طهرانیهای خوش استقبال و بد بدرقه با آنها اختلافاتی پیدا کردند. ستار در پارك اتابك منزل داشت برای تمرکز قوای دولت گفتگو شد که مجاهدین اطراف ستار اسلحه خود را تسلیم دولت و دنبال کار و کاسبی روند و عنوان مجاهدین مسلح موقوف باشد. ستارخان مقاومت می کرد و تن در نمی داد. در پارلمان مباحثه زیاد در می گیرد یکی از وکلای حامی ستار پیش میز خطابه رفته شرح مشعشعی از فداکاریها و مجاهدتهای ستارخان سخن می راند که او وقتی مشروطیت از میان رفت و پادشاه مستبدی چون محمدعلی شاه عرصه را بر مشروطه طلبان تنگ گرفت ستار به حفظ مشروطه قیام کرد و جان خود را بر کف نهاده شب و روز کوشید و با قشون استبداد نبردها کرد تا بالاخره مجاهدین او غالب آمدند و نهال مشروطیت از بیخ و بن کنده نشد حالا به پاداش این خدمات مصلحت نیست و روا نباشد که او خلع سلاح شود. سردار معظم که حضور ذهن عجیب داشت حرکت نموده در حالیکه همه

حضور تحت تأثیر سخنان حق بجانب آن وکیل رفته بودند گفت : مجاهده در امر خیر و صلاح ملک و ملت و وظیفه هرايراني مسلمان وظيفه شناس است و هیچوقت مجاهد نباید انتظار داشته باشد که درپاداش خدمات او باید امتیاز استثنائی و مخالف اصول به او اعطا شود . علی ابن ابیطالب اعظم مجاهد اسلام است از عنفوان شباب جان خود را بر کف دست گرفته برای اسلام شمشیر زد و جان خود را به هزار مهلکه انداخت و او هیچوقت نطلبید که در مقام پاداش فی المثل از دو رکعت نماز صبح معاف شود یا یک روز از ایام صیام از روزه گرفتن معاف گردد . خیر او مانند هر مسلمانی و متساویاً با همه که چکترین اصول و فروغ و واجبات و مستحبات اسلام را بجای می آورد . خدمت انسان را از رعایت اصول ممنوع نمی سازد . البته در مجلس آنوقت که احساسات مذهبی غلبه داشت این منطق صریح و تمثل به زندگی علی ابن ابیطالب نطق سخنور قلبی را خنثی کرد و بالاخره مجلس رأی به خلع سلاح ستارخان گرفت و بالاخره کار به زد و خورد کشید و ستارخان در آن غائله تیری به پایش خورد و عده اطراف او خلع سلاح شدند و چندی بعد در طهران مرحوم شد . حاصل آنکه تیمور تاش تمام عوامل ترقی و پیشرفت را در خود جمع داشت و همان عبدالحمین خانی که بعدی در فارسی مبتدی و غیر آشنا بود که مجتهد سبزوار را « ختمی مرتبت » می نامید از ادبا و شعر شناسان و متذوقین ادب فارسی شد . زبان های فرانسه و روسی را با احاطه تام حرف می زد ، سواد داشت اطلاعات عمومی داشت ، خستگی ناپسند بود پشت کار داشت ، سخی و کریم بود ، وجذاب و مجلس آرا بود ، سلوک و رفتار را با هر کس علی قدر مراتبه می دانست و به حکم این خصائص ترقیات فراوان کرد . سالها وکیل بود حکومت رشت و ایالت کرمان کرد ، وزیر عدلیه و فواید عامه شد در سلطنت پهلوی بسیار کوشید و از بازی گردانهای مهم بود . وزیر دربار پهلوی شد و چند سال در نهایت اقتدار حکمفرمای مطلق بود و بالاخره عوامل سیاسی داخلی و خارجی او را از میان برد . افراطی بود و اشخاص افراطی یا بقدرت کامل و فرمانفرمائی مطلق می رسیدند یا مضطرب و نابود می گردند مخصوصاً در دوره سلاطین مقتدر که راه تحفظ و بار را سلامت به منزل بردن اعتدال و میانه روی است . در مناسبات با پادشاه مقتدر و قهاری چون رضاشاه پهلوی اگر کسی زیاد خود را دور گرفت و بحد تفریط رفتار کرد و زیاد در حاشیه رفت به تدریج فراموش شد و بیکار ماند ،

و هر که راه افراط جست و زیاد نزدیک شد و پیراهن تن محسوب شد هر سبک و سیره‌ای را داشت اعم از سبک تیمورتاش یا سبک داور بالاخره از میان رفت. کسانی بار را درست به منزل رساندند که مشی سیه گوش را نصب العین قرار دادند و پند شیخ سعدی را به کار بستند که در گلستان در باب اول سیرت پادشاهان می گوید :

«سیه گوشی را گفتند ترا ملا زمت شیربچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زند گانی می کنم گفتند اکنون که به ظل حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم :

اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یکدم اندر او افتد بسوزد
گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زربیا بدو گاه باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی به سلامی بر نهند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند که ظرافت بسیار هنر نریمان است و عیب حکیمان تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ، بازی و ظرافت به ندیمان بگذار .» در دوره پهلوی اشخاص چون حاج مخبر السلطنه و مرحوم میرزا محمد علی خان فروغی ذکاء الملک و آقای محمود جم و مرحوم امیر شوکت الملک محفوظ ماندند زیرا معتدل و با حزم بودند . دسته محتاط بعد افراط چون مرحوم عمید السلطنه سمنانی بحدی کنار رفتند که بتدریج از دایره بصر خارج شدند . و از فراموش شدن گان شدند . دسته ای هم از فرط نزدیک شدن چون مرحوم اسدی (محمد ولیخان بیرجندی) که خیلی مایل بود همه را پس بزند و هی نزدیکتر شود ولله و بابا قاپوچی در خانه محسوب شود ، یا دبیر اعظم (میرزا فرج اله خان بهرامی) که زیاد تظاهر به تقرب می کرد، از میان رفتند. مرحوم داور وقتی به فکر احتیاط افتاد که کار از کار گذشته بود و به حدی به کار آلوده شده بود که خواهی نخواهی تماس دائمی شد و وحشت او را فرا گرفت خسته و فرسوده شد و بالاخره خود را کشت. تیمورتاش در نتیجه تهور و غرور اینکه در هر کار موفق بوده و اطمینان زیاد به خود، آن مرد باهوش را گمراه ساخته بود ، نیست و نابود شد. عده ای هم نزدیک شدند ولی بی وجودی و عدم استعداد آنها و خیریت یا تظاهر به خیریت آنها ، آنها را محفوظ داشت . بی وجودها مثل تدین و سلیمان میرزا که رضاشاه باشامه اجتماعی عجیبی

که داشت به حکم شامۀ خدادادی دانست که زمینه کار آنها در بین مردم به حدی خراب است که هیچوقت موفق به فتح خیر نخواوند شد و ذرهم فی خوضهم یلعبون را به کار بست و آنها را رها ساخت که خود بخود از میان بروند. با کروان افراط و تفریط را کنار گذاشت میانه‌رو بود و به اضافه تظاهر به قره نوکری و نادانی کرد و خوب از عهده برآمد. شاهکار او همین بود که خود را طوری جلوه داده بود که همه او را «پاک حیوان» می‌نامیدند و سفاقت او متفق علیه بود و بحدش یاع رسیده بود که احمق است در حالیکه هوش عملی غریبی داشت و در تمام کارها حساب و موازنه را از دست نمی‌داد.

مرحوم تیمور تاش دوسه ضعف داشت: فوق‌العاده غیاش و شهوتران بود، شهوتران بحد افراط و چون چشمش به زنی می‌افتاد گوئیا تمام وجود و حواسش متوجه به چنگ آوردن آن زن بود و به چنگ هم می‌آورد زیرا تمام عوامل فتح زن در او جمع بود. از زیبایی و سحر بیان و انواع لطائف و دلبریا به اضافه سخاو کرم و از همه مهمتر مقام و حیثیت اجتماعی که از عوامل مهم تسلیم زن است. تیمور تاش در عالم مستی از هیچ زنی در نمی‌گذشت سفید و سیاه خوب و بد برای او یکسان بود وزن را زود زود عوض می‌کرد. در همان اوایل کودتا عروس تومانیانس (تاجر معروف ارمنی) که زنی بود از ارمنی‌های قفقاز در حالیکه از شوهر خود اولادی هم داشت مورد علاقه تیمور تاش شد. این زن که تاتیانا نام دارد و امروز هم هست و فعلاً با دو دختر خود که از تیمور تاش دارد در نیویورک زندگی می‌کند. تاتیانا زن زیبایی بود و از شوهر خود طلاق گرفت وزن دوم تیمور شد. طولی نکشید که تیمور مامور ایالت کرمان شد و آن عفت‌پناه با او بود. دیگر همه جابا تیمور زندگی می‌کرد وزن رسمی او تاتیانا بود. در دوره وزارت دربارش در مسافرتها ی اروپا که بسیار مجلل پذیرائی می‌شد و همه جارو سالی دول غایت درجه احترام را از او به عمل آوردند این زن با او بود تا آنکه تیمور تاش به حبس افتاد. در آنوقت این زن طلاق طلبید زیرا تیمور تاش محکوم به سه سال حبس بود و زن گفته بود من نمی‌توانم سه سال بدون مرد بمانم. طلاق گرفت و زن این و آن شد البته دیگر دست روزگار خزان زیبایی او را تهیه دیده بود. از تیمور تاش ارث برد (ارث دو دخترش). همه چیز در دوره ریاست شوهر اندوخته بود و در دوره جنگ عمومی مقارن خاتمه جنگ به آمریکا رفت.

تیمور تاش فوق العاده آزادی طلب بود. البته محرك آن همه آزادی طلبی و اباحه و حریت بعد از همه عوامل سطحی ظاهری و الفاق و عبارات برمی گشت به همان حس شهوانی او و بس. زیگموند فروید عالم معرفه النفس و مؤسس معرفه النفس تحلیلی همه اعمال دماغی و بدنی انسان را در محور غریزه تناسلی طائف می بیند و طریقه اوپانسکو آلیسم نامیده می شود، عقل باطن و شبه شعور را مؤثرتر از عقل استعماری می شمارد. هر کس شکی در مباحث فروید دارد تیمور تاش مشکلات علمی او را برطرف می سازد. این غریزه همه حیات او بود، حیانتش، فعالیتش، فکرش، علمش، هوشش، همه و همه تابع همان غریزه بزرگ بود و ربه النوع (اروس) جانی برای هیچ عاملی باقی نمانده بود.

دیگر از نواقص وضعف های تیمور تاش اعتیاد شدید بود به الکل، به حد افراد مشروب می خورد. دیگر آنکه قمار باز قهاری بود. تیمور دنیا و زندگی را قمار می بیند و نمی دانست زن، جامعه، مال فرزند، زمین، آسمان، شغل، حیثیت، همه برایش قمار بود. قمارهای کلان و طولانی او معروف است. حالا این مرد در مواقع گرفتاری زیاد حوصله غریبی لازم داشت این بود که در اواخر خیلی عصبانی می شد.

دیگر از معایب اجتماعی او این بود که فوق العاده عجول بود در هیچ کاری مقتضیات زمان و مکان و ظروف و احوال را در نظر نمی گرفت بالفطره مستبد و خود خواه بود اطمینانی بیش از لزوم به خود داشت مغرور شده بود. خلاصه آنکه تیمور تاش مخلوط غریبی بود از صفات گوناگون و طبایعی متضاد.

البته تیمور در حرکت اجتماعی ایران و تحول و تجدید ایرانیان معاصر عامل مهمی بشمار می رفت که دشمنان او هم نمی توانستند انکار کنند. دیگر از عیب های تیمور که سبب زحمت فراوان او شد و او را بدبخت کرد محاط شدن به یکدسته مردمان دانی بود. تیمور در انتخاب دوست محرم بسیار بدسلیقه بود و در نگاهداری رفیق که معروف به رفاقت با او می شد تعصبی داشت و هر چه به او نصیحت می کردند بدتر و سخت تر می شد. به اصطلاح یکنوع رفیق بازی با باشمیلی و روبه داش مشدیها را داشت. رفقای نزدیک او عبارت بودند از محمد هاشم میرزا افسر، آقازار رئیس التجار مهدوی که آیتی بود از شقاوت و شرارت، دیبا (برادر حشمت الدوله)، معزز الدوله نبوی شوهر بلبل خانم و امثال آنها. البته دوستان دیگری هم داشت ولی

برای شخصی که در درجه اول از معروفیت بود مردم دوستان خوب او را نمی دیدند این بدها معرف او واقع می شدند دلک و مسخره و بی عار و خانم باز و قمار باز و حقه باز و مردمان متجاهر به فسق و لامذهبی زیاد مورد علاقه او واقع می شدند. همه چیز را می فهمید و خوب تشخیص می داد ولی فطرة این بود که بود. مثلاً مسعود ثابتی از نزدیکان او می شد برای این که فاطمه (پرنسس فاطمه دختری که پدرش از اهالی غازان روسیه و مادرش روس بود و وقتی زن مرحوم میرزا مهدی خان علاء السلطنه شده و لقب پرنسسی را از او به اسم خود ملحق ساخته بود) در سوئیس با مسعود ثابتی آشنا شد وزن او شد و به ایران آمد و تیمور به خاطر او مسعود ثابتی را از بجنورد وکیل مجلس ساخت. فاطمه از ایران رفت و بسا مسعود متار که کرد و الا شاید مسعود در پرتو دلفریبی فاطمه که زن سحاری بود به مقامات بالاتر می رسید.

تیمور تاش در کارها بسیار مسلط شد، دولت و رئیس الوزراء و مجلس همه مطیع اوامر او بود. انتخابات کاملاً به میل و اراده او بود سیاست خارجی در واقع کلاً و جزاً به دست او بود انتخاب سفیر و وزیر و والی و حاکم بدون اراده او انجام نمی شد. البته این موفقیت ها خواهی نخواهی غرور و غفلت ایجاد می کند. غرور و غفلت با هوش ترین اشخاص را کوو کرمی سازد و کار به جایی می رسد که همان با هوش مرتکب اعمال خارج از حزم و احتیاطی می شود که هیچ آدم پلید و کودنی مرتکب نمی شود. تیمور تاش مثال خوبی بود برای این موضوع، از آن طرف روسها بدشان نمی آمد بلکه بتوانند اوضاع ایران را متحول سازند و پهلوی را از میان بردارند. قدر مسلم این است که تیمور با انگلیزها بد شد به طوریکه در مسافرت اخیر اروپا انگلیزها با او به خشونت رفتار کردند و او را تهدید کردند. دختر مرحوم تیمور تاش مشاجرات علنی و زننده پدر خود را با جان کدمن رئیس نفت جنوب و سایرین برای من نقل کرده است انگلیزها که در پشت هم اندازی و خدعه و مکر و هزاران نیرنگ و رزیده و پخته اند از راه های مختلف قیام بر تذلیل او کردند و به سبک خیلی پخته ای شروع کردند، مثلاً روزنامه ای در بخارست رومانی مقاله ای در عظمت رضا شاه نوشت که از ایران جدید زیاد صحبت کرد به این مضامین که ایران تحت قیادت مرد توانائی چون رضا شاه به سرعت پا به جاده ترقی نهاده و در هر قسمت پیش می رود این طفل يك شبه ره يك صد

ساله می‌رود. رضاشاه توانا و قادر و محیط است تنها چیزی که مایه نگرانی است این است که رضاشاه سنش زیاد است و آینده طولانی ندارد و پسرش هم که ولیعهد او است طفل است و سالها وقت می‌خواهد تا به بار آید و پخته و ورزیده شود. چیزی که مایه خوشوقتی است این است که مردی چون تیمورتاش که جان و قوه محرکه این نهضت است مرد جوان قوی البنیه توانائی است و اگر رضاشاه بمیرد ملت ایران این امید را دارد که رشته اصلاً حاتش گسیخته نشود و تحت پیشوائی و راهنمایی تیمورتاش ادامه بیابد تا پسرش تا پسرش به سن کمال برسد، و این قبیل مضامین. در پایتخت‌های اروپا که تیمورتاش مسافرت می‌کرد موجبات تجلیل او را فراهم آوردند و آن تجلیل‌ها را زیاد شهرت دادند و همه جا از عظمت و بزرگواری تیمورتاش چیزها وادار کردند بنویسند. البته در پس پرده و با حزم و احتیاط لازم. از طرف دیگر خود آنها به واسطه خشونت رفتار و نپذیرفتن او از طرفی خود او را وادار کردند که بیشتر به روسها متمایل شود و از طرفی روسها به او اقبال کنند و بهتر و بیشتر از او در مسکو پذیرائی نمایند و البته مثل آفتاب روشن بود که این مقدمات تأثیر بسیار بدی در مزاج رضاشاه محتاط مدبر ظنین خواهد داشت و اثر خود را خواهد بخشید. انگلیزها پسیکولوژی افراد و جماعات را بهتر از هر قومی تحت نظر می‌گیرند و می‌فهمند و اضافه برفهمیدن ماشین اداری آنها طوری منظم است که نقشه‌های خود را بدون سروصدا و بطور دقت می‌توانند به کار به‌بندند. نتیجه را گرفتند. روسها به تیمورتاش گرویدند و او را پذیرائی زیاد کردند موجبات جلب تیمورتاش در دست بود، روسی خوب می‌دانست بهترین سالهای جوانی او در روسیه صرف شده بود زن باز و عیاش بود. در خلال همه این احوال دایره اطلاعات و جاسوسی انگلستان جزئی و کلی قضایا را مستقیم و غیر مستقیم به اطلاع رضا شاه رسانید و بدست زن صاحب جمالی کیف محتوی مکاتیب تیمورتاش را دیدند و از روسیه خارج کردند. در نظر رضاشاه همیشه کاه کوه جلوه می‌کرد. رضاشاه بر مطامع تیمورتاش واقف بود و سلسله‌ای را که خود تأسیس کرده بود بیم داشت متزلزل گردد. اشخاصی را خطرناک می‌شمرد و حدس او دور نبود. همه بجا بود. می‌دانست به الطبع مخالفین او چه زمره اشخاصی باید باشند و هستند. خصوصیات اخلاقی هر يك از آنها را می‌دانست. تیمورتاش چون به ایران برگشت زمینه کارش نزد رضاشاه خراب بود. در داخله مملکت هم تیمورتاش چند رقم

مخالف داشت يك دسته حسود داشت كه برای صاحبان مقام مخصوصاً در مشرق زمین طبیعی است . يك دسته متعصب و مذهبی او را لامذهب و متجاعر به فسق و مخرب دیانت می شمردند و کینه او را در دل داشتند و مؤسس همه تجدها را او می شمردند . يك دسته مردم سرزن و ناموس با او بد بودند يك عده مردم محروم و رانده از همه جا تیمور را عامل تأخر خود می شمردند . دوستان تیمورتاش و نزدیکان از قدرت تیمور سوءاستفاده نموده دشمن و بدخواه برای او می تراشیدند . يك عده از نظر سیاست و اصول با او بد بودند، يك دسته عمال سیاست خارجی در خرابی او میکوشیدند و از همه بالاتر سوءظن رضاشاه بود كه تیمور را مرد فعال مقام دوست دارای مطامع می دانست و بالطبع مستبد مؤسس سلسله نمی توانست وفق بدهد . همه این عوامل دست به دست هم داد تیمور چون از اروپا برگشت خود زمینه را واژگون شده یافت . رضاشاه مرد پخته، متحمل، مدبر و دور اندیش عجیبی بود . شنیدم در طی صحبت های از روسیه به طور خیلی ساده و با ظواهر استعلام و استكلاع از تیمور می پرسد كه قشون و قوای روسیه چطور است او جوابهایی می دهد خیلی ساده می گوید وزیر جنگ آنها کیست می گوید و روشیلوف ، از خصوصیات او می پرسد و از جمله می پرسد به تفصیل او رادیده ای تیمور عرض می كند بلی در مجالس پذیرائی كه سایر وزرا بودند او را دیده و هم سخن شده است در حالیکه رضاشاه بوسیله همان عمال بریطانیائی خود خبر داشت كه تیمور باوروشیلوف به طور خصوصی هم ملاقات کرده است . خلاصه تیمور به خود آمد و شاید بیدار شد ولی حیث لاینفع اندم كار از كار گذشته بود . طولی نكشید كه بواسطه كسالت مزاج مرخصی طلبید و چند هفته در گیلان استراحت كرد و دوباره به تهران آمد . همینكه كار او از سر منبع عیب كرد دشمنان او هر كدام از راهی اقدام بر خرابی او كردند . بدترین این دشمنان محمد حسین خان آیرم رئیس نظمیه مقتدر وقت بود ، و نظمیه در آن ایام حاكم بر همه چیز و همه كس و همه وضع بسود . بالاخره روز پنجشنبه ای ظهر كه تیمور كارش را تمام كرد و به خانه خود رفت حكم عزل او از وزارت دربار به او ابلاغ شد و خانه نشین گردید .

ایران خانم دختر تیمور تاش در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در تهران برای من حكایت كرد كه دوسه روز قبل از عزلش به مناسبت سال تولد من ، شب خانواده مرحوم ناصرالملك یعنی خانواده شوهرم حسین علی قراگوزلو را كه

عبارت بودند از خانم مرحوم ناصرالملک و آقای حسین علاء و خانم مش دختر مرحوم ناصرالملک و مرحوم داور و خانم مش و مرحوم سردار اسعد بختیاری و خانم مش را دعوت کرد به شام و من تازه از اروپا باشوهرم برگشته بودم. می گفتم مرحوم داور وقتی وارد شد پدرم هنوز از دربار نیامده بود مرحوم داور بیمناک به نظر می رسید. به محض وصول به دربار تلفون کرد که آقای وزیر دربار کجا هستند گفتند حضور شاه شرفیاب است. قدری بعد باز تلفون کرد در این بین گفتند که تیمورتاش از دربار بیرون رفته است طولی نکشید که تیمورتاش با وجناتی بر آشفته وارد شد و از حضار معذرت خواست که دیر رسیده ضمناً گفت من چند دقیقه با داور کسار دارم و داور را برد به اطاق دفتر خود چندی باهم بودند و آمدند سر میز عمومی شام خوردیم و شب را به پایان رساندیم. مهمانها رفتند. پدرم به شوهرم گفتم من می خواهم قدری با ایران صحبت کنم، آخر شب اگر بخواهد در اینجا بخواهد که بسیار خوب و اگر بخواهد نزد شما بیاید او را خودم می آورم. خلاصه من ماندم و پدرم مرا به اطاق خود برد و گفت دختر جان دیگر کار من تمام شده و به بن بست رسیده است و مهمان چند روزی بیشتر نخواهم بود. گفتم چطور گفت بلی چندی است که هر روز افق مناسبات من با شاه تیره تر می شود امشب پیش آمدی شد که حدس می زنم دیگر خیلی نزدیک به آخر پرده تراژدی باشم و حکایت کرد که مقارن غروب داور حضور شاه شرفیاب بود. بعد از شرفیابی به اطاق من آمد و در دفتر وزارت دربار باهم مشغول صحبت بودیم داور خواست برود گفتم بمان باهم می رویم و اتومبیل می فرستیم خانم شما علیحده بیاید داور قبول کرد. در این بین در اطاق باز شد و ناگهان وی خبر رضاشاه وارد اطاق من شد ماحرکت کرده بپا خاستیم گفت چه می کنید گفتم قربان امشب شب تولد دخترم است داور و خانم مش و سردار اسعد و خانواده دامادم را به شامی دعوت کرده ام و داور اینجا ماند که باهم برویم گفت بسیار خوب بسیار خوب من کاری هم باشما دارم. مرحوم داور تعظیمی کرده و از اطاق خارج شد و رفت. چون من با شاه تنها ماندم شاه نزدیک من آمده قریب به این مضامین با من صحبت کرد که تیمورتاش همه چیز من هستی تو بهترین مساعد و یاور منی نه فقط کارهای مملکتی همه به زحمت و همت تو اداره می شود بلکه کارهای شخصی من و زندگی درباری من همه به دست تو می چرخد من فکر می کنم اگر تو نبودی چه می کردم من دلم می خواهد تو همیشه نسبت به من

با وفا باقی بمانی و آنگاه دو دست مرا در دو دست خود گذاشته گفت تیمور به من قول وفاداری بده عهد کن که همیشه با من با وفا و صمیمی باشی . تیمور عرائض مناسبی در جواب می کند حاصل کلام ما حاصل صحبت بدان قرار بود که ذکر شد . ایران خانم گفت با با جان این حرفها که نباید اسباب نگرانی باشد به عکس بوی خوشی از آن می آید گفتم نه دخترم ، تو نمی دانی همین اظهارات امشب او دلیل بر این است که گرفتاری من نزدیک است گفت چطور گفتم او می داند که من نگرانم و می خواهد مرا آرام کند و غافل سازد تا ساعت مقدر من برسد . امشب همینکه می فهمد داور نزد من آمده یعنی در دربار به اطاق من آمده مثلاً حدس می زند که مبادا من در عالم یاسی که پیدا کرده ام با او مشورت نموده چاره ای بجویم و مبادا دست بکاری بزخم که مشکلی برای او ایجاد کنیم . این است که مقتضی دانست همین امشب مرا راحت نماید و اطمینان بدهد ولی من بطور قطع معتقدم که عنقریب مرا بیچاره خواهد ساخت ، و حدس تیمور هم درست بود ، ظهر پنجشنبه همان هفته او را معزول ساخت . مرحوم سردار اسعد بختیازی صبح پنجشنبه برای شکار به بیرون شهر می رود و عصر جمعه برمی گردد و از همه جسابی خبر است در تهران به او می گویند تیمور تاش معزول شده فوری به خانه تیمور می رود و از او دیدنی بعمل می آورد . صبح شنبه که حضور شاه شرفیاب می شود شاه می پرسد اسعد چه خبر است عرض می کند دو روزه به شکار رفته بودم در مراجعت تیمور تاش را دیدم و در ضمن می گوید تیمور تاش نوکر فهمیده و صدیق است چه خوب بود اعلیحضرت او را به خدمتی می گماشتند و به سفارتی مأمور می فرمودند . شاه با کمال خونسردی می گوید نه تیمور برای کارهای مهم تر قابل است باید کارهای مهمتر به او مراجعه شود . خلاصه دو سه روز بعد در منزل او مأمورین تأمینات گماشتند اشخاصی بدیدن او می رفتند و احدی نمی دانست چه پیش خواهد آمد . من در آن اوقات در مشهد بودم مرحوم محمد ولیخان اسدی در آن ایام مریض بود و کبدش بدکار می کرد ضمناً نوبه خفیفی داشت صبح یکشنبه بسود به عیادت اسدی رفتم . فوق العاده نگران بود و گفت سلمان اسدی پسرش تلگراف کرده که راجع به فلان کار حضرت اشرف به کارها رسیدگی نمی فرمایند . اسدی سخت بر آشفته بود و بر خود می ترسید زیرا از نزدیکان تیمور تاش بود و می ترسید که نزدیکان او هم به آتش او بسوزند .

دوسیه دزدی و سوء استفاده برای تیمور تاش پیش آمد. در آنوقت لیندن بلات آلمانی رئیس بانک ملی جدید التأسيس مورد تعقیب بود. تیمور متهم شد که در معامله ای بوسیله حاج امین التجار اصفهانی استفاده برده در تسعیر ریال به پوند فوایدی برده است. دوسیه اش به عدلیه افتاد محمد سروری مستنطق او شد بعد شیخ عبدالعلی لطفی قاضی گردید. تیمور تاش مقصر شناخته شده به جرم اختلاس و سوء استفاده محکوم به سه سال حبس شد. در آن موقع مسئله نفت هم مطرح بود یعنی رضاشاه قرار داد کمپانی را لغو کرد و موضوع به جامعه ملل ژنو محول گردید. مرحوم داور وزیر عدلیه وقت برای دفاع از حقوق ایرن به ژنو رفت و آن مرحوم این غیبت را فوز عظیمی شمرد زیرا او معروف به دوستی تیمور تاش بود و اخلاقاً و وجداناً وزارت عدلیه او در آن موقع مایه نگرانی خاطرش بود. هم در انتظار عجیب به نظر می آمد که او یعنی قضات تحت حکم اورفیک او را محاکمه کنند هم رضاشاه به همان چشم سوء ظن می نگریست. داور سخت پریشان حال بود و در ژنو کار خود را انجام داد و با آنکه خود او به یکی از دوستانش گفته بود که مصمم شدم از اروپا به ایران برگردم ولی ضعف طبیعی که علاقه به دو طفل صغیرم در من ایجاد کرده بود خواهی نخواهی مرا به ایران برگرداند. خلاصه داور که برگشت تقریباً عمل محاکمه تیمور روبه اختتام بود. تیمور در قصر که محبس مهم تهران است زندانی شد. زن ارمنی اش طلاق گرفت زندگی اش مختل شد. دامادش حسینعلی قراگوزلو با دخترش بنای بد رفتاری را گذاشت و عریضه ای به شاه نوشت که خانواده من سالها نوکر صادق دولت ایران بوده است و به شرافت زندگی کرده است تیمور تاش به زور دخترش را به عقد ازدواج من در آورد و قبالة سنگینی هم تحمیل کرد (۲۵ هزار تومان). برای اینکه این ننگ از دامن خانواده من پاک شود می خواهم او را طلاق بدهم. رضاشاه فوق العاده عصبانی می شود و فحش زیاده می دهد و وزیر عدلیه وقت محسن صدرامی طلبد و به او می گوید که به این پدر سوخته بگوئید شماها تمام شهر را واسطه کردید که آن دختر نصیب شما شود حالا که گرفتار شده این ناجوانمردی را می کنید. به هر حال حقوق دختر را از او بخواهید اگر هم نتوانند باهم زندگی کنند کاملاً مطابق قانون (و حق) با آنها رفتار شود. رضاشاه جنبه جوانمردی داشت به اضافه قضایا را باهم مخلوط نمی کرد و ظرفیت و اخلاق همه را می شناخت. بهر حال محسن صدر (صدرالاشراف) وزیر

عدلیه وقت را طلبید و او کار آنها را خاتمه داد و ده هزار تومان از قبالة او را دادند و ایران خانم را طلاق دادند .

ایران خانم وقتی در تهران برای من نقل می کرد می گفت وقتی حسینعلی مرا خواستگاری کرد و بعد از چندی که پدرم موافقت کرد و بنا شد مرا به عقد ازدواج او در آورد به من گفت دختر جان، آنچه در ظاهر امر مایه خوشبختی دختر جوانی بایسد باشد در حسینعلی جمع است. جوان است زیبا و خوش اندام است پسر والا حضرت ناصر الملك است دیپلم او نیورسیته آکسفورد (یا کامبریج) در دست دارد، ثروتمند هم هست این ها است مدار انتخاب مردم البته خوشبختی و بدبختی و سعادت و شقاوت اشخاص مؤسس بر مبنای دیگر است واحدی انجام آن را نمی داند من ظاهر آدر انتخاب شوهر قصوری نکرده ام دیگر تا خدا چه خواهد امیدوارم خوش باشید و دختر و داماد را به انگلستان فرستاد. ولی همین ازدواج با این همه ظواهر فریبنده یکی از شوم ترین ازدواج ها شد ایران اولادی هم از او نداشت و هیچوقت راضی نبود و آن مرد نتوانست جواب انتظارات او را از زندگی بدهد بالاخره باین شکل فاجعه ای منجر به فصل شد. ایران دختری است بسیار باهوش، سریع الانتقال، متفلس، آزادمنش، خیر، خوش قلب، باصفا، با وفا، اهل صحبت، خوش محضر، مؤدب، ادیب و فاضل . اطلاعات وسیعی از ادب فارسی و فرانسوی و انگلیزی دارد خوب چیز می نویسد، خوب حرف می زند، و فطرة سخی و بذال است همه چیز را برای امتیاز دارد ولی خوشبخت نشد .

بهر حال تیمور سخت ترین زندگانی ها را در محبس گذرانید واقعاً درس عبرتی بود يك دفعه از تخت به تخته درآمد و از اوج عزت به حضیض ذلت رسید از هر کس و نا کسی سوء رفتار دید دختر زیبا و قشنگش ایران با هزار تدبیر اگر موفق می شد پدر خود را در محبس چند دقیقه با حضور مأمورین رسمی تأمینات و پلیس به بیند باید تن به هر مذلتی در دهد و از میان آن همه مردم پست و اجامره و اوباش بگذرد و هر نگاه پلیدی را تحمل کند. بچه هایش که از اروپا آمدند يك دفعه منوچهر موفق شد پدر را از پشت پنجره آهنین چند دقیقه به بیند و اشکی باهم رد و بدل کنند. زنش سرور السلطنه يك دفعه به محبس رفت تیمور دست او را بوسید و گفت از تو حلایت می طلبم زیرا اعتراف می کنم که شوهر خوبی برای تو نبودم. هر روز انتظار خطر را داشت بالاخره در محبس با کمال مذلت جان سپرد

یا به طوریکه شیاع کامل دارد با آنژ کسمیونی مسموم شد و بعد خفه اش کردند. بهر حال روزی تلفون کردند که تیمور مرده است و مرده اش در فلان غسالخانه است کسانش رفتند و مرده او را در امامزاده عبدالله بطور امانت دفن کردند و چند سال بعد پسرش هم مهرپور در پهلوی پدر دفن شد و یک سال بعد از مرگ فرزندان بالاخره پدر و پسر را در محل ثابتی دفن کردند. من در دفن آنها حضور داشتم. از مرحوم تیمورتاش تقریباً چیزی باقی نمانده بود جز چند قطعه استخوانهای شکسته و پوسیده و از پسرش چند قطعه استخوان محفوظ تر.

بعد از مرگ اوزن و بچه ها و دختر همه به خراسان تبعید شدند و چندی بعد به سعایت سرهنگ نوائی رئیس نظمیه همه آنها را به جنگل در حدود تربیت جام تبعید کردند. مدتی در آن شوره زارها بودند بعد به کشمیر (ترشیز) منتقل شدند و بعد از استعفای رضاشاه از سلطنت به تهران آمدند.

خلاصه صحبت در آن بود که به اتفاق محمود سپاسی وارد انزلی شدیم و با هم به رشت رفتیم. تقریباً هشت روز بعد که پول هم برای من از سبزوار رسید باز آقای محمود سپاسی در شبکه ای کرایه کرده با تاجری که عازم قزوین بود و وسیله حرکت پیدا نمی کرد و به اصرار با ما همسفر شد. سه نفری راه افتادیم شب اول را در امامزاده هاشم گذرانیدیم و اواخر ماه اوت بود برف زیاد در امامزاده هاشم بود. در آنجا کته و مرغی خوردیم و شبی را گذرانیدیم. فردا صبح حرکت کردیم. در آنوقت به واسطه فتنه جنگلی ها و هزارها قشون دولتی و افواج قزاق، دهات تحت فشار بود. مواد خوراکی پیدا نمی شد یا اگر چیزی بود مردم مخفی می داشتند و می ترسیدند به قهوه خانه ها و دهات سر راه بیاورند فوق العاده در مضیقه گذرانیدیم و هر روز کمی سفر کردیم بالاخره روز سوم به دهی که متعلق به احمد شاه بود و نام او گویا آب ترش یا چیزی شبیه به آن بود رسیدیم. در آنجا همه چیز بود آن تاجر همسفر بسیار مرد قابلی بود با هوش بود هنر طباطبائی داشت و واقعاً همسفر خوبی بود. شب را در آن ده ماندیم و فردا حرکت نموده آن روز به قزوین رسیدیم و در مهمانخانه ای که صاحب آن گبری بود منزل کردیم سه روز در قزوین ماندیم آقای محمود سپاسی که مثالی از وفا و صفا است کالسه که پستی کرایه کرد و دوباره راه افتادیم. روز دوم وقت سحر به تهران رسیدیم او در مقابل خانواده خود نزدیک بازارچه قوام الدوله پیاده شد و من در خیابان فردوسی در هتل فرانسه منزل کردم

ولی آن هتل که در واقع قمارخانه و میخانه بود و هیچ وسائل راحتی نداشت از جمله حمام نداشت جای بدی بود که به هتل دیگر تهران که در آن وقت بهترین و شاید تنها هتل تهران بود موسوم به گراندهتل در خیابان لاله زار و متعلق به مرحوم سید نصراله خمسی (باقراف) رفتم. دو ماه در آن هتل منزل داشتیم در آنوقت که اواخر پائیز ۱۹۱۹ میلادی بود و ثوق الدوله رئیس الوزراء مقتدر ایران بود و برادرش قوام السلطنه حاکم مطلق خراسان بود. حسن و ثوق (و ثوق الدوله) یکی از مقتدرترین رؤسای الوزراهای است که در سالهای اخیر در ایران حکومت قوی مرکزی تشکیل داد برادرش احمد قوام (قوام السلطنه) هم حکومت مقتدر و مفیدش در خراسان معروف است.

در دوماهی که در تهران بودم مشغول مطالعه اوضاع و احوال بودم بعد از سالها دوری همه چیز برای من تازه بود از جمله ماه محرم و صفر پیش آمد طبقات و صفوف مختلف را میدیدم و سیرها کردم بالاخره در سپار خراسان شدم و دلیجانی کرایه کرده روبه خراسان رفتم. در شش فرسخی سبزوار برادرم حسین غنی ودائی جان عزیز الله حضرائی و چند نفر دیگر از جمله مرحوم آقاشیخ محمدعلی به استقبال آمدند. وقت سحری بود که وارد سبزوار شدم و از زیارت مادر و خواهر و دو برادرم حسین و محمود و ودائی ها و خانواده هایشان برخوردار شدم. مقارن طلوع آفتاب خوابیدم دو ساعت به ظهر حرکت کردم و اولین عیادت از يك نفر سبزواری بود که بعد از تپی درد گوش شدیدی داشت و همان شب به خواهش آقای میرسید هادی خان امیر فرخ (امیرارفع) که در آنوقت سالار حشمت لقب داشت سرشب به عیادت او رفتم. امیر فرخ حاکم سبزوار بود و مبتلی به نوراستنی قلبی بود در بستر خوابیده بود صندوق اسناد و وصیت خود را نوشته نزد مرحوم حاج محمد حسین اولیا از تجار سبزوار فرستاده بود خودش قصد داشت به تهران برود به کلی از حیات مأیوس بود یعنی وحشت زیاد داشت. من آن شب و روز بعد او را انواع و اقسام معاینات طبی کردم و تشخیصم این شد که مرض عضوی ندارد عضله قلب سالم است و فقط يك نوع نوراستنی قلبی است به کلی رژیم و دوا و زندگی او را عوض کردم. کار مشکلی بود که به من اطمینان پیدا کند من طبیب جوان تازه کاری بودم در حالیکه دکتر مزین السلطان رئیس دارالشفای مشهد و دکتر امیر اعلم که در آنوقت رب النوع اطباء محسوب می شدند تشخیص داده بودند که عضله قلب

مریض است و نسخه و دستور داده بودند. بالاخره تحت تأثیر من درآمد و به تدریج معالجه شد و تا امروز ۲۹ سال از آن تاریخ می‌گذرد و الان امیرارفع تقریباً ۸۵ تا ۹۰ سال از عمر او می‌گذرد و سالم و سرپا است و این مرد بزرگوار شریف به‌درد سایرین هم می‌رسد و هرپیش آمدی برای رفقاییش بهترین مونس و رفیق و مصاحب آنها است.

چون صحبت امیرارفع به میان آمد لازم است به حکم يك نوع سپاسگزاری شرحی از مکارم این مرد شریف بنویسم زیرا يك عده هستند که هر کدام به نوعی در حیات روحی من مؤثر واقع شده‌اند یکی از آنها همین آقای میرسیدهای خان-امیرفرح است (امیرارفع در آن وقت لقب سالارحشمت داشت).

اجمالاً ترجمه حال امیرارفع آنچه از خودش شنیده‌ام این است وی از سادات معروف تهران است و خانواده آنها سادات اخوی در همه دوره قاجاریه در تهران معروف و معزز بوده‌اند. امیرارفع برادر بزرگتری داشته به نام میرسیدمحمدخان معروف به عقل که از مستوفیان بوده و داماد مرحوم حکیم الممالک فرزانه بوده. پسر او میرسیدهای خان فرخ (معتصم السلطنه) در این سال ۱۹۴۸ میلادی و ۱۳۲۷ هجری شمسی سفیر کبیر ایران است در چین. امیرارفع از اوائل شباب تحت قیمومیت و تربیت برادر خود قرار می‌گیرد از همان اوائل جوانی داخل دسته‌اش مشهودی‌ها و لوطی‌ها و زورخانه‌کارها و سردم‌دارها می‌شود و چون منتسب به خانواده محترمی بوده است مایه مفاخره داش‌ها بوده منزلشان در حدود عودلاجان و آن حدود بوده خلاصه قدره بند و پستک‌پوش و سردسته و کیاو بیای محله می‌شود. برادرش که مستوفی بوده میل ندارد برادر کوچکتر او درسلك داش‌ها باشد برای این که او را منصرف کند وارد اداره توپخانه می‌کند. در توپخانه زمینه برداشی و قلندری فراهم‌تر است حالا امیرارفع داشی می‌شود که توپخانه و يك دسته توپچی هم پشت‌سراو هستند. در این جا، داش تمام عیارتری می‌شود و هیبت و وابهت او در همه تهران معروف بوده بالاخره برادر او را وارد خدمت دولتی دیگر می‌کند و او را با مرحوم میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه (پدر آقایان وثوق الدوله و قوام السلطنه) پسر میرزا محمد قوام الدوله آشتیانی که به پیشکاری مرحوم محمدتقی میرزا رکن الدوله برادر ناصرالدین شاه به ایالت فارس می‌رود، امیرارفع را به فارس می‌فرستد. در فارس جزو اعضای پیشکار است. در آن او آن که سال‌های آخر سلطنت ناصرالدین شاه بوده

به تدریج امیرارفع در بساط میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه ثقه و معتمد واقع می شود لقب حشمت دیوان می گیرد و تقریباً پیشکار او بوده است. در ذیقعد ۱۳۱۳ که ناصرالدین شاه کشته شد رکن الدوله برادرش والی فارس بود. امیرارفع نقل می کرد رکن الدوله صبح ها می خوابید و خیلی دیر از اندرون بیرون می آمد من صبح که به خانه رفتم يك ساعت از آفتاب گذشته بود دیدم رئیس تلگرافخانه شیراز آمد و خواهجه باشی را خواست و چیزی به او گفت او رفت و آمد و گفت شاهزاده هنوز خواب است نمی توان بیدار کرد. رؤسای تلگراف آنوقت مردمان متعینی بودند رئیس تلگراف خانه به خواهجه باشی بالحن پر خاش گفت خواب کدام است بگو کار فوری و عرض واجبی دارم طولی نکشید که شاهزاده آمد بیرون رئیس تلگراف خانه نزدیک شده بطور نجوا چیزی به شاهزاده گفت. شاهزاده بر آشفته شد و اشکی ریخت و رفت اندرون. بلافاصله معتمد السلطنه را خواستند او آمد و شرفیاب شد و به اطاق بیرونی آمده دوسه نفر از محترمین شهر را خواست بعد فرستادند رئیس ابل قشقائی آمد او هم شرفیاب شد خدمت معتمد السلطنه و بعد رفت و در گوشه ای از باغ نشست. من همین قدر دانستم که واقعه مهمی است ولی چیست نمی دانم و دیدم از ارباب خود و محترمین شهری که مردم باهوشی هستند استعمال و استنطاق غیر ممکن است و به اصطلاح از آنها چشمم آب نمی خورد. نزدیک خان رفتم و گفتم عجب بدبختی شد خوب قربان حادثه همینطور است که نقل کردند. من این تیری را که به تاریکی انداختم به هدف نشست و خان ساده لوح گفت بلی در حرم واقع شده گفتم آخر در حرم کسی مواظب نبوده گفت دیگر تقدیر الهی ایسن بوده بر شاه دست یافته و طپانچه خالی کرده گفتم سبحان الله تیر هم کارگر شده و امید قطع است گفت بلی همان سرتیر شاه مرده است گفتم خدا خودش حفظ کند حالا به بینیم کار تهران به کجا میرسد. گفت معلوم نیست اتابك خوب امن نگاهداشته تا ولیعهد برسد دیدم دیگر چننه خان خالی شد. رفتم نزد معتمد السلطنه گفتم آقا چه احتیاط هایی به عمل آورده اید آخر شاه میری در ایران همیشه حادثه خطرناکی است باید همه پیش بینی ها را به فرمائید فارس ایالت صاحب ایسل و درهمی است گفت تواز کجا مستحضر شدی اصرار کرد، گفتم. خلاصه مشورتها کردیم و من نکات مهم را به او گوشزد کردم. به هر حال غالباً با معتمد السلطنه بود. در ایالت کرمان شاهزاده ظفر السلطنه هم که شاهزاده عدل الدوله پسر محمد تقی رکن الدوله با او بود باز حشمت-

دیوان رئیس اجترا بوده در حدود ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ هجری قمری که در آن سفر است که حاج شیخ محمد رضا کرمانی را که خود سری می کرد چوب زدند. همین امیر ارفع رفت به مسجد و آقا را آورد به دارالحکومه. در آنجا حاج میرزا محمد رضا به شاهزاده و دولت بدگفت امیر ارفع او را انداخت و چوب زد شاهزاده با همه تفرعن و تبختری که داشت و معروف بود به تکبر فوق العاده و «توها» گفتن به جای «شما» فرار کرد. امیر ارفع هم فرار کرد و به شیراز رفت و به صاحب اختیار (غلامحسین خان غفاری) که به ایالت فارس می آمد ملحق شد و چندی در فارس بود بعد به تهران رفت. در دوره مشروطیت با معتمد السلطنه به تبریز رفت. در آنوقت حاج مهدیقلی خان مخبر السلطنه والی بود. سفر دیگری هم برای امور ارزاق به تبریز می رود. با معتمد السلطنه در پیری او به حکومت قزوین می رود و در واقع حکومت با امیر ارفع بود و معتمد السلطنه خیلی پیرمرد و چون حرص زیاد به حکومت و کار داشت پسران او و ثوق الدوله و قوام السلطنه که در این وقت از وزیرای محترم مملکت بودند او را به حکومت قزوین منصوب کردند و حکومت واقعی را به امیر ارفع سپردند. بعد وقتی حکومت خوار وورامین داشته تا آنکه قوام السلطنه در ۱۹۱۷ میلادی یا ۱۹۱۸ میلادی والی خراسان شد و امیر ارفع با او به خراسان رفت. حکومت تربت و سبزوار و قوچان و شیروان و بلاد سرحدی داشت. در اواخر ایالت قوام السلطنه که عمید السلطنه سمنانی معاون ایالت به طهران برگشت امیر ارفع معاون ایالت بود که کلنل محمد تقی خان مرحوم به امر سید ضیاء الدین، قوام السلطنه و امیر ارفع و باقی کسان او را محبوس ساخت و چندی بعد امیر ارفع به تهران رفت. چندی حاکم عراق شد. در حکومت خراسان سالار حشمت لقب گرفت. در حکومت عراق و از کار افتادن قوام السلطنه از طرفی (اسیر ارفع) شد بعد از حکومت عراق بعثت پیری و شکستگی و از طرفی به واسطه وفاداری نسبت به قوام السلطنه از کار کناره جست و متقاعد شد و فعلاً متقاعد است و در اوائل سرچشمه در خانه کوچکی متعلق به آقای معتمد السلطنه، برادر قوام السلطنه و حیدراً فریداً زندگی می کند احدی ندارد. پسری داشت به نام عبدالله که برای تحصیل به آلمان فرستاد و او مسلول شد و به تهران برگشت و مرد. در تهران امیر ارفع یک دسته رفقای صمیمی بسیار مهربان داشت که هر شب و هر روز دور هم جمع بودند از قبیل مرحوم حاج سید نصراله تقوی مرحوم خان بابا صاحب جمع و فرزندان او، مرحوم عطاء الله خان عطائی صنیع السلطان، مرحوم معتمد الدوله کاظمی

پدر مذهب السلطنه (باقر کاظمی) میرزا احسین خان شیبانی، میرعباس خان آریا، آقای شریعت گیلانی حامد الدوله، میرزا محمدعلی خان گرگانسی، معتمد السلطنه و ثوق (عبدالله و ثوق) برادر و ثوق الدوله، دکتر عمیدالاطبا، میرزا نصرالله خان محقق عطائی، امیر نصرت اسکندری تبریزی و کیل مجلس شورای ملی، مرحوم سلطان العلماء که متأسفانه در این چند سال اخیر غالب آنها وفات یافتند و این مرد تنها و کم رفیق مانده است. امیر ارفع به حق و انصاف باید یکی از بزرگان ایران و برگزیدگان شمرده شود و بعضی صفات و مزایا دارد که از مختصات طبقه اول مردم دنیا است. اینک شمه ای از فضائل او: مردی است فوق العاده باهوش سریع الانتقال آشنای بار و حیه مردم و حلال مشکل و با قریحه. در حکومت خود به حدی مقتدر و نافذ الکلمه بود و از طرفی عادل و طرفدار حق بود که به وصف نمی آید. روحیه توده و مردم را خوب می شناسد در یک مجلس طرف را می شناخت. از طرفی طوری بود که همه به غایت درجه از او می ترسیدند و از طرفی فوق العاده مهربان و مردم دار بود. درسبزواری که حکومت داشت دوره آپرسوف قونسل روس در مشهد بود که روس ها در تمام بلاد خراسان تبلیغات می کردند توده را برمی انگیزختند امیر ارفع هم می بایستی نظم را برقرار سازد و با همه این هنگامه جوئی ها مبارزه کند و زمام امور را درست داشته باشد. در آن تاریخ یعنی ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ در ولایات همه کارها از عدلیه و نظمیه و غیره با حاکم بود. رئیس نظمیه نوکر شخصی حاکم بود به کار می گماشت رئیس عدلیه اسمی بیش نبود سایر رؤسا و نمایندگان دولت هم در مواقع جزو فرمانبرداران حاکم بودند مخصوصاً در ایالت مقتدر قوام السلطنه. درسبزواری مجتهدی بود به نام حاج میرزا احسین سبزواری که پیرمرد بسیار متعینی بود. حاج میرزا احسین از شاگردان مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری بوده که در جوانی بعد از تحصیل مقدمات در سبزواری دوسه سال در محضر حاجی حکمت اشراق آموخته بعد به نجف رفته متجاوز از ده سال از شاگردان مرحوم حاج میرزا احسن شیرازی بوده در سنه ۱۳۰۰ هجری قمری به سبزواری برگشته، مجتهد مسلم مقتدر و نافذ الکلمه شهر بود. مرد فاضلی هم بود عمری مدرس داشته و دانش در سبزواری هم درس معقول می گفت و هم منقول، موقوفات عامه همه سپرده به او بود و بر همه حکم فرمائی روحانی داشت. خود سیدمرد سلیم النفس خوبی بود ولی ضعیف النفس بود و مهر «حسین العلوی» اورا پسرش آقا میرزا احسن آقازاده در مقابل درهمی معدود به هر کاغذ حق یا ناحقی می زد. یک دسته اطرافیان

آقا همه فاسد بودند آقا هم که مرد ساده بی اعتنا و ضعیف النفسی بود توجهی نداشت، و در هر کار خود یا بزرگ شهر آقا را وادار می کردند دخل و تصرف کند. مثلاً فلان نانوادرکار نان خیانت می کرد چون حاکم او را جلب میکرد فوری آقا کاغذی می نوشت یا واسطه ای می فرستاد که او را رها کنند. فلان قصاب متعدی را حاکم تعقیب می کرد آقا او را از بستگان خود معرفی می کرد و تقاضای عدم تعقیب او را می کرد. فلان مرافعه را آقا می فرستاد که به محضر شرع احاله دهید. فلان شرارت را آقامی خواست صرف نظر شود. امیر ارفع زود دریافت که بدین طریق اداره شهر غیر ممکن است و تصمیم گرفت آقا را سرجای خود بنشانند و درسی هم به اهل شهر بدهد. روزی در اطاق حکومتی نشسته و مجلس مملو از مردم اهل شهر است. در آن تاریخ حکام ولایات غالباً روی زمین می نشستند و طرز اطاق انتظار در کار نبود هر کس کاری داشت می رفت نزد حاکم. يك عده از اعیان و تجار و مالکین و علما و غیره و روسای اصناف متناوباً بدون آنکه کاری داشته باشند به محضر حاکم می رفتند چای و قهوه ای می خوردند به اصطلاح این علائم امتیاز و اعیانیت بود. بعضی را حاکم می خواست. این است که حاکم که به اطاق خود می آمد غالباً محضر او پر می شد از اشخاص طبقات مختلف. در چنین موقعی سید ابوالقاسم کوه میخی یکی از بدوها و به اصطلاح دلالان در خانه آقای حاج میرزا حسین وارد می شود و می گوید آقای حاج میرزا حسین مجتهد می گویند فلان مرد را که به فلان علت توقیف فرموده اید امر کنید رها شود و آقا خودشان قرار کار او و مدعی او را خواهند داد. امیر ارفع که اوقات تلخی و خوشروئی اش همیشه به اختیار خودش بود عصبانی می شود و با فریاد می گوید امروز در عالم تشیع و حوزه پیشوایان اثنی عشری سنأ و مقاماً و فضلاً بزرگتر از حضرت آقای آیت الله آقای حاج میرزا حسین کسی را نداریم و امرشان مطاع و متبع است تو پدر سوخته لوطی چرا حفظ احترام و مقام آقا را نکرده و به این سبکی میگوئی آقای حاج میرزا حسین گفته اند چرا نمی گوئی حضرت آیه الله امر فرموده اند، چرا نمی گوئی اراده حضرت حجة الاسلام این است یا الله عمامه سید را از سرش بردارید تو باید ادب شوی. امر می کند عمامه او را از سرش برمی دارند و به فراشان حکومتی می گویند بزنید. آنقدر توی سر سید پیشکار آقا زدند که از حال رفت. بعد رئیس کابینه حکومتی را فرستاد که به حضرت آیت الله عرض کنید که برای حفظ شئون اسلام حفظ مقام خودتان که

مقلد و پیشوای شیعیان هستید مقرر فرمائید در خانه شما را از این اشخاص رذل لوطی پاک کنند . البته آقا و همه اهل شهر باطناً فهمیدند که به اصطلاح عامیانه حاکم ، حاکم نری است . شب آنروز آقامیرزا حسین را در اندرون حکومتی پذیرفت چون وارد شد به علی اصغر پیشخدمت لر خود گفت جعبه آهنی مرا بیاور صندوقچه آهنی را آورد امیر ارفع در آن را باز نموده حکم حکومت خود را بیرون آورده جلو آقای میرزا حسن آقا زاده انداخت و گفت این حکم را بده به پدرت و بگو امیر ارفع حکومت سبزوار را به شما منتقل می نماید و خود از سبزوار می رود . پدرت چه خیال می کند ایالتی در مخاطره بدو است من مأمور نظم و آرامش و اداره مردم هستم اگر در هر کاری آقا دخل و تصرف کند دیگر چه کسی به امر و نهی حکومتی من گوش خواهد داد . پسر آقا افتاد به عجز و لایه . بالاخره امیر ارفع گفت از این تاریخ به بعد در بعضی کارها آن هم بحد اعتدال که آقا نظری دارند باید فقط و فقط شخص شما را محرمانه نزد من بفرستند شما هم اول شب در همین اطاق اندرون محرمانه نزد من بیائید و صحبتی دارید بکنید من هم رعایت سن و حیثیت آقا را خواهم کرد و اگر تقاضائی مقتضی نباشد پذیرفته نشود توضیح می دهم . طولی نکشید که هر دزد و هنگامه جو و مفسدی حد خود را شناخته و شهر را بخوبی اداره کرد فوق العاده علاقه مند به خیرات و مبرات بود . سفره مهنائی داشت بسیار مرد اجتماعی دلیری بود . در امور عامه عام المنفعه کوشش می کردند و گوشت و آب و حوائج مردم را رسیدگی می کرد باب تعدی را بسته بود . در سبزوار مریضخانه حشمتیه در واقع به همت و پشت کار او تأسیس شد روزی نبود که به مریضخانه نیاید و با عشق و علاقه به هر کاری نرسد . با مردمان وقیح درشت بود با مردمان عفیف فروتن . عادل بود و از حق نمی گذشت .

وقتی حاج قوام الواعظین لاری که از وعاظ مشهد بود برای وعظ در ماه رمضان به سبزوار آمد در آنوقت آخوندها عمال سیاست بودند واعظ در منبر از امور مملکتی و سیاست خارج و داخل سخن می راند این واعظ در خارج حرفهائی زده بود از جمله حدیثی نقل می کرده که از علایم آخر الزمان غلبه قوم یاجوج و مأجوج است بردنیا و قوم یاجوج مأجوج همین روسهای بلشویک هستند . غلبه آنها بردنیا به حکم تقدیر الهی حتمی است و مقدمه ظهور امام زمان است . امیر ارفع که همه این بازیها را خوب می دانست فرستاد قوام الواعظین لاری را خواست .

سرشبی آمد منزل او من هم بودم. وارد که شد گفت آقا شیخ من سید مسلمان علاقه‌مند به اسلام هستم این حرفهای تو مایه یأس مردم و دلسردی عامه و بیاد دادن مصالح مملکت است. از طرفی دیگر تو آخوند کلاش طماعی هستی که پول می‌خواهی این را بدان که با این سرخودی و این اباطیل که می‌خواهی بر منبر بگویی بنوائی نخواهی رسید من هم با کمال قوادری ذلیل ساختن تو خواهم کوشید. دیانت اسلام هزار درس اخلاق دارد هزار وعظ و اندرز هست برو منبر و آنچه زبیده منبر و ارشاد مردم براه اخلاق و اتباع از اصول روحانی است بکن من بهترین پادشاه را بتو خواهم داد و وادار می‌کنم از اوقاف عمومی و غیره بتو مزد و پول بدهند و دزغیر اینصورت هر چه به بینی از خود دیده‌ای. آخوند تسلیم شد. گفت بسیار خوب تو برو اسباب خود را منتقل کن به اداره حکومتی در همین جا بامن هم منزل باش و روزها به منبر برو. آخوند این کار را کرد و هر شب به امیر می‌گفت که صحبت فردای منبر او چه خواهد بود. ماه رمضان که در آن سالها ماه بلوا و اغتشاش و سیاست بازی بود به خوبی سپری شد. روز ۲۷ رمضان، ظهر من در دارالحکومه با امیر ارفع بودم. سه بعدظهر خبر آوردند که در مسجد دعوی و هیاهو شده. فوری فرستاد خبر آوردند معلوم شد پس از نماز جماعت به عادت هر روز حاج قوام الواعظین لاری برخاسته و در کار بالا رفتن به منبر بوده که آخوند دیگری بنام حاج شیخ محمد تقی از آخوندهای عوام فریب براو سبقت جسته و به منبر می‌رود. حاج قوام می‌گوید این منبر متعلق به من است و امروز ۲۷ روز است که من بر این منبر وعظ می‌گویم تو چرا حق مرا می‌خواهی غصب کنی. شیخ به محمد تقی مشتی بسینه او زده چون بوزینه‌ای به منبر می‌جهد و می‌گوید ایها الناس هر کسی خود را به کسی بسته است من بستگی‌ام به صاحب این منبر است یعنی با امام است نه به حکام و شرحی به حاجی قوام بدمیگوید. طولی نکشید که امیر ارفع به رئیس نظمیہ امر کرد که آخوند را همین که از منبر پائین بیاید بیاورند نزد حاکم. مقارن غروب در حالیکه جماعتی نزد حاکم بودند و من هم آنجا بودم آخوند را آوردند به محض وصول آخوند، امیر ارفع باز با همان عصبانی شدنهای مصنوعی بنای پر خاش را گذاشت که آخوند لا مذهب تو بچه حق به منبر علی ابن ابیطالب توهین کرده‌ای. این منبری که علی بر آن می‌نشست و مردم را به موعظه حسنه به دین جدم دعوت می‌کرد توبه آن منبر علی بسالا می‌روی و از آنجا فحش میدهی مگر منبر

مقامی است که از آنجا فحش می‌توان به زبان آورد و اشریعت‌انگیز اسلام مرده است. برمن سید است که از دین جلد دفاع کنم و تو بیدین مسلمان نما را عبرة الناظرین قرار دهم. به حدی از این مقوله گفت که آخوند نزدیک بود سگته کند و به حدی امیر ارفع با سطوت و باشخصیت بود که همه را از رو می‌برد. آخوند دید صحبت تکفیر او است بنای عجز و لایه را گذاشت امیر که مرد عاقلی بود نگاهی به آقای آقا رضا ابراهیمی از اعیان سبزوار و از مردمان بسیار باهوش که محرم حاکم بود انداخت و نگاهی به مرحوم حسن آقا کا توزیان که او نیز رند باهوشی بود. هردو اشاره حاکم را فهمیده بنای وساطت را گذاشتند که ابن شخب محمد تقی مسلمان است قصدش توهین به اسلام و تحقیف منبر علی ابن ابیطالب نبوده بد بختانه به این شکل جلوه گر شده است. الاعمال بالاثبات. چون نیت او توهین به اسلام نبوده استدعا داریم از او درگذرید. حاکم شرحی او را نصیحت کرد که باید اسوه حسنه خلق باشند مردم را به او امر و نواهی اسلام بازبان این و به حکمت و موعظه حسنه آشنا سازند و توبه کنند که دیگر طوری سلوک نکنند که به اسلام صدمه وارد شود و حکم کرد آخوند مفسده جو همان ساعت با گاری پستی از سبزوار هجرت کند و گویا دستور داد خرج سفر و گاری او را هم بدهند. حاصل کلام لم حکومت و اداره توده در دست او بود

امیر ارفع بطوری که گفته شد «دش» بود و تمام صفات خوب این سلسله را داشت یعنی صداقت، امانت، پاکدامنی، پاکبازی سفره، قول، شجاعت، مناعت، حمایت مظلوم، جوانمردی و امثال آن.

بسیار بذال و سخنی بود. به هر حال در آن شهر نعمتی بود و همه طبقات او را دوست داشتند و از همه مهمتر همان اقتدار او بود به حدی در امور عام المنفعه مواظب بود که به وصف نمی‌آمد و در ایران توجه به نان و گوشت و امنیت شهر بسیار مهم است. مردم ستم دیده ایران بسیار کم توقع اند همینقدر امنیت برقرار باشد شب بتوانند از شر دزدان و بسدکاران مصون بمانند و نان و گوشت آنها تأمین باشد خدا را شکر می‌کنند و زیادتیی نمی‌طلبند.

روابط دوستی من با امیر ارفع از عالم طب و طبابت گذشت به واقع دوست شدیم تمام شب هادور هم بودیم و غالباً در منزل او بودیم. مجالس ماعموماً عبارت بود از ایشان و من و آقای میرزا حسین خان شیبانی، شاهزاده عباس میرزا

سهامی، شیخ محمد ملوندی روضه خوان که بسیار بسیار خوب می خواند، مرحوم حاجی خان تارزن و گاهی ضیاء الحق حکیمی که خوب ضرب می گرفت گاهی هم ساز و آواز نبود و دور هم بودیم و مجلس به صحبت می گذشت گاهی اشعار خوانده می شد. اشخاص دیگری گاهی منضم می شدند یا یکی دو نفر از خارج وارد می شدند. در اوائل ورود به سبزوار و نقشه من این بود که پس از یکی دو ماه توقف در سبزوار و دیدن از کسان و خانواده، سفری به مشهد بروم و در مشهد بمانم و طبابت کنم یا به تهران بروم. قضا را در همان ایام که فصل پائیز بود (پائیز ۱۹۱۹) اپیدمی آنفلونزای شدیدی واقع شد که حقیقه تمام شهر را مبتلی ساخت کسی نبود که در بستر نخفته باشد. اضافه بر این آنجا کانون مالاریا و تیفوئید و انواع و اقسام تبها است. ناخوشی های عادی و معمولی و تراکم و امراض مقاربتی زیاد است. در پیس آمدها محتاج به عمل های جراحی احادی نبود، وسائل بسیار بدوی و ناقص بود، دواخانه کافی نبود، هر دوائی پیدا نمی شد. يك مشت عطارهای قدیم بودند، مریضخانه و وسائل نبود.

دو سه نفر طبیب در شهر سبزوار بودند از اطبای قدیمی مانند مرحوم میرزا اسمعیل افتخارالحکما که از اطبائی بود که قریب شصت سال قبل به سبزوار آمده و در بار فروش مازندران نزد فلان طبیب نسخه نویسی کرده و طبی آموخته بود. دیگری شیخ محمد حسین گنابادی بود که اصولاً طلبه ای بوده و بعد در بساط یکی از اطبای قدیم سبزوار موسوم به میرزا عبدالحسین طبیب نو کر شده. در وبای ۱۳۲۲ که همه اطبا از شهر فرار می کنند شیخ محمد حسین در شهر به بالین مریضی می رفته و چیزهائی که از میرزا عبدالحسین آموخته کمابیش به کار می برد. بعد میرزا عبدالحسین می میرد و با دختر او ازدواج می کند به تهران می رود و دو چند ماهی به محضر مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر، پدر مذهب السلطنه بهرامی حاضر می شده بالاخره لقب شفاء الملک گرفت و بعدها که در دوره مشروطه قانونی گذشت که هر کس ده سال متوالی به حرفه طبابت اشتغال داشته می تواند بدون گذراندن امتحان تصدیق بگیرد و «طبیب مجاز» شمرده شود و آن تصدیق را گرفته طبابت می کرد. دیگری دو افروشی بود که باز کاغذ طبیب مجازی بدست آورد و میرزا ابوالحسن احتشام الاطبا خوانده می شد، دیگر رسیدی بود بنام قوام الاطبا ترشیزی که باز طبیب مجاز بود. چون اپیدمی آنفلونزا شایع شد از هر گوشه به سراغ من می آمدند و طوری

شد که حقیقه شبانه‌روزی شاید ۱۸ ساعت در دوندگی کارهای طبابت بودم. اذان صبح و قبل از اذان که هنوز در مسجد باز نشده بود شروع بکار می‌کردم و از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفتم با اسب می‌رفتم در مطلب شخصی خود صدها نفر می‌پذیرفتم. بعد از ظهر و شب کار می‌کردم یعنی ناگزیر بودم. در این گرفتاری این احساس برایم آمد که بالاخره من سبزواری هستم و یکی از ابناء همین شهر به‌دبخت قرون وسطائی بدون طبیب و بدون دوا، من نان و آب همین شهر را خورده و بزرگ شده و بعد پول همین شهر را به خارج برده و درسی خوانده‌ام. دین من است که در همین شهر بمانم و حق مردم را بهر اندازه مقدور باشد ادا کنم.

هر کس در عمرش دقائق روحانیت و معنویت داشته است که عواطف و احساسات عالیه بشری در آن دقائق براو حکمفرما بوده است من آرزو می‌کنم که کاش از آن دقائق و آن تنه روحانی و معنوی هر روز تکرار می‌شد. این تصمیم را یعنی اقامت در سبزوار و طبابت و پرستاری همشهریان بینوای خود را با روحانیت و صفائی گرفتم که خاطره‌اش هیچوقت فراموش نخواهد شد و در دفتر عمرم یکی از صفات با ارزشی محسوب است. با کمال میل ماندم و به‌امیر ارفع تصمیم خود را گفتم البته او که فوق‌العاده مایل بود من در آنجا بمانم و مزاجاً در آنوقت علیل بود و احتیاجی به من داشت به اضافه انسی پیدا کرده بودیم و او اهل انس و محبت بود بسیار خوشوقت شد. به فکر تأسیس مریضخانه افتادم. امیر رفع مقدم شد و زیاد کمک کرد. مجلسی ترتیب داد جماعتی دعوت شدند اعانه جمع کردند و مردم خانه‌ای را در بیرون شهر سبزوار از جناب آقای میرزا عزیزالله خان خضرائی دائی من به‌قیمت نازلی خریدند یعنی آقای خضرائی برای کمک به این امر خیر مبلغ مختصری قبول کرد. اسباب و اثاثه و تخت خواب تهیه شد اسباب جراحی در مشهد بزرگ خریدیم یعنی مقدار مختصری که در آنوقت دکتر هوفمان آمریکائی که عازم هندوستان بود فروخت. یک مشت دیگک‌های حلبی و غیره یعنی از آهن سفید در همان سبزوار برای تعقیم اسباب و جوشاندن پارچه‌ها تهیه شد. منزل مفصل و دارای آب جاری و حمام بود. چیزهائی هم ساخته شده چند هزار متر زمین از زمین‌های موقوفه مرحوم حاج ملاهادی سبزواری مجاور مریضخانه خریده شد. یعنی با اراضی دیگری تبدیل به احسن شد و آن اراضی به تصرف موقوفه داده شد و در آن اراضی که در ابتدا

باغ ملی بود و مشجر شد سرو و کاج فراوان از تربت جام به شکل نهال آورده و کاشته شد. عماراتی برای توسعه مریضخانه ساخته شد. مجتهد شهر آقای حاج میرزا حسین مجتهد، فاضل آب مشروب شهر را به تصرف مریضخانه داد یعنی آب قصبه معروف سبزوار که در چند صد سال پیش چند شبانه روز از آن وقف بر شرب شهر شده بعدها بواسطه تحولات ارضی از قبیل زلزله و غیره آب این قنات چند مقابل شده و اضافه بر شرب شهر فاضلی داشته و آن فاضل آب را جماعتی از متنفذین شهر فروخته و خود می خورده اند. این فاضل آب ها در سال هفتصد هشتصد تومان قیمت داشت مالیه هم کمکی می داد یعنی در ابتدا امیر ارفع قرار داد که از هر گو سفندی که در شهر کشته می شود همان طور که اداره مالیه از هر گو سفندی يك قران به عنوان مالیات ذبایح می گیرد مریضخانه هم يك قران بگیرد و این مالیات در سال قریب دوهزار تومان می شد. یخچالی در زعفرانی بود که یخ آن وقف بر زوار بود و به اضافه مقداری از آن به فروش می رفت آن هم سالی هفتاد تومان عائدی داشت. حاصل سالی سه هزار تومان یا اندکی بیشتر تأمین شد من خودم هیچ حقوقی نمی گرفتم اضافه بر آن مقداری هم دستی میدادم و بیشتر و قتم صرف آن مریضخانه می شد به اضافه بسیاری از محترمین و اعیان و مال داران خراسان برای قدردانی از کارهای طبابتی من نسبت به خودشان اعانه هایی به مریضخانه می دادند از قبیل سردار معزز بجنوردی مرحوم و سایرین. جماعتی از جوانان سبزواری را برای پرستاری تربیت کردم. ابتدا زیاد وقت می خواست طولی نکشید که چند نفر از آنها بکار آشنا شدند و کارهای مختلف می کردند از قبیل دوا مالیدن به پلك چشم مبتلایان به توارکوما، پانسمان زخم، آبله کوبی، تزریق دوا، شستشوی مریض، پرستاریهای مختلف، جوشاندن اسباب جراحی تعقیم پارچه و پنبه که غالباً با جوشاندن، تعقیم به عمل می آید.

محیط مریضخانه در پاکیزگی معروف بود. وقتی کلنل هال پیشکار مالیه خراسان بود بازنش و جماعتی مریضخانه را دیدن کردند و سؤال آمریکائیان دائماً این بود شما چه می کنید که توانسته اید اینجا را پاک و پاکیزه و بدون مگس نگهدارید.

عطارهای قدیمی را جمع نموده يك دوره شیمی عملی که به درد دوا فروش بخورد به آنها تدریس کردم از قبیل تهیه دوا و جوشانده ها و تقطیر و حل و غیره

و کیفیت نگاهداری سمومات و نگاهداری نسخه و سواد آن و نمره گذاری و امضا برای مسئولیت خود و حفظ اسرار مراجعه کنندگان و همه خوب شدند. دستور داده شد دواهای لازم وارد کنند ترازوهای دقیق بیاورند خودم می رفتم به دکانهای آنها سرمی زدم زیر چشم خودم کار می کردند تا آنکه مطمئن به کار آنها شدم.

مریضخانه مرجع تمام اهل شهر بسود هر کس هر دردی داشت به آنجا مراجعه می کرد در واقع اپیدمی خانه های نزدیک مریضخانه هم ضمیمه مریضخانه می شد. جمیع کارهای طبی و جراحی های فوری در مریضخانه به عمل می آمد و با همان اسباب ناقص بهر اندازه مقدور بود کار می شد. وقتی پیرمرد هفتادساله ای از مردم فرومد مرسوم به کربلائی مقیم فرومدی را آوردند که پایش قانقرین شده بسود و جز قطع پا عاجی نداشت و لازم بود از بالاهاى ران پای او قطع شود من ناخوش را با کلر فورم مدهوش کرده مشغول عمل شدم و پس از قطع گوشت ها و بستن شریانها در حالیکه ده ها انبر و اسباب وصل به عضلات و شرائین بود مشغول پاره کردن استخوان فخذ شدم. اره منحصر بفردی داشتم که کوچک و ظریف بود یعنی اره ای بود که با آن دنده را یا استخوانهای کوچک بندهای انگشت را می بایستی قطع کرد ولی از ناچاری برای استخوان فمور و قطع آن همان را به کار بردم. در وسط کار که اندکی از استخوان را اره کردم اره شکست و کار ناقص ماند ناگزیر شدم غلامحسین بلوری آدم مریضخانه را به عجله فرستادم نزد نجاری و اره بزرگتری به شش تومان خرید و فوری آورد آن اره را جوشانده استخوان را قطع و عمل جراحی را تمام کردم پیرمرد نجات یافت و سالها بعد تا در سبزوار بودم هر سال چندسیر زرشگ که حاصل بیابانی آن حدود است برایم تعارف می فرستاد به اصطلاح یادآوری می کرد و سپاسگزاری خود را نشان می داد و شاید کمتر هدیه طبی و وصول به کمتر نعمتی در دنیا به اندازه همان چند سیر زرشگ این پیر مرد خوش قیافه بیابانی که يك پارچه صدق و محبت و سپاسگزاری بسود برایم آن جلوه را در تمام دوره عمر داشته است. از این قبیل پاداشهای معنوی طبی یا احساسات لطیفه بشری آنقدر در زندگی طبی خود داشته ام که اگر بخواهم بنویسم زیاده است ولی در محفظه خاطر من از عزیزترین یادگاره های محسوب است و حقیقه مایه نشاط خاطر من بوده و هست و خواهد بود.

طولی نکشید که مریضخانه سبزوار محور توجه جمیع ایالت خراسان شد از تمام بلاد مجاور دائماً مرضائی به آنجا می آوردند . کاروان‌هائی دائماً در راه بودند پرستاران و همکارانم بحدی خوب از عهده کار برمی آمدند که به وصف نمی آید . یکی دو نفر از همان اطبای محلی از قبیل مرحوم احتشام و مرحوم شفاءالملک را به کار وا می داشتم و نیز آقای آقا رجبعلی جراح معروف به دکتر رجبعلی که مرد بیسواد عامی بود یعنی امی بود و قرائت و کتابت هم نمی دانست ولی چندین سال نسوکر و بعد مساعد یکنفر دکتر لهستانی بوده که در سبزوار و نیشابور طبابت می کرده ، و او در کارهای زخم و گلوله خوردن مجروحین و امثال آنها مسلط بود . اینها همه رابه کار مشغول کرده بودم ، هر سال جماعتی از مشهد برای طبابت به سبزوار می آمدند .

قوة کار و صحت بدنی من هم خوب بود بسا روزها که یکی دوساعت بعد از ظهر همانطور سرپا در مریضخانه يك فنجان چای و یکی دولقمه نان خورده باز به کار مشغول می شدم . اطمینان مردم به من حدی نداشت برای نمونه يك مثال می آورم . در ۱۹۲۵ میلادی از سفر يك ساله و نیمه که از پاریس برگشته بود همان روزهای اول ورود روزی دکتر مجد الاطباء طبسی که دو سال قبل مقارن رفتن من به اروپا به عنوان طبیب شخصی کربلائى فتحعلی خان طبسی شیبانی که از خوانین طبس بود و به عنوان استعلاج به سبزوار آمده بود مجد الاطباء بامن آشنا شد . در آن بین که دانست من عازم اروپا هستم اجازه خواست یعنی تأدیی کرد که من چطور است در غیاب شما در سبزوار بمانم گفتم حتماً بمان و بعد از مراجعت از اروپا هم نگذاشتم به طبس برود و در سبزوار ماند و طبابت می کرد . خلاصه او آمد نزد من و گفت آقا دختری از اهالی طبس از اقوام و خویشان من سه چهار ماه است برای معالجه به سبزوار آمده و شما نبوده اید من معالجاتی کرده ام ولی مطلقاً و ابداً معالجه سودی ندارد گفتم مرض چیست گفت سه سال است این دختر مبتلی به فلج افقی شده یعنی هر دو پای او از کمر بهائین فالج است و انواع و اقسام معالجات فائده نبخشیده . حالا میل دارم شما از اوعیادت و مشغول معالجه شوید ، رفتن . و آخر پائیز بود دختر زیر کرسی نشسته بود مادر پیر او هم در پلهای دیگر از کرسی نشسته بود دختر را به دقت معاینه کردم . از رفلکسها و وضعیات عضلات و امتحانات عصبی خاص و تاریخ مرض و حالات خاص او و خانواده

او بالاخره پس از مدتی معاینه به آن نتیجه و تشخیص رسیدم که فلج هیستریک است و اساس عضوی ندارد و فقط بسا تلقین و اصول پسیکو تراپی یعنی تصرف در قوای روحی مریض می توان او را علاج کرد . گفتم خانم من شما را حتماً معالجه می کنم باید شش دانه آمپول تزریق کنم این آمپولها را کسی در اینجا ندارد من خودم از پاریس آورده همراه دارم . شش آمپول هر روز یکی تزریق خواهم کرد . اثر آمپول اول آن است که این احساس سرمائی که در انگشتان پاو شست پا می کنند به کلی از میان می رود و حرارت هادی و طبیعی می شود . در آمپول دوم قادر به آن خواهید شد که پنجه های پا را که فعلاً قادر به حرکت نیستند حرکت دهید . آمپول سوم را که تزریق کنم زانو را می توانید اندکی تا کنید و پا را جمع نموده و جلو و عقب ببرید . آمپول چهارم که تزریق شود همه پا را می توانید حرکت دهید . در آمپول پنجم قادر خواهید شد که دو دست را به این کرسی گرفته حرکت کنید و به نشینید . آمپول ششم را که تزریق کنم می توانید حرکت کنید . يك هفته بعد دوبار شش آمپول هر روز یکی تزریق می کنم که مرض در آینده باز نگردد و بعد از اتمام شش آمپول دوره بعد می توانید به طبس بروید . حالا من می روم زیرا محکمه دارم اول شب که محکمه ام تمام شود می آیم و از همین امشب معالجه را شروع می کنم دختر و مادرش وجد غریبی یافتند و مبهوت بودند که به این زودی معالجه خواهد شد و مرض سه ساله در ظرف شش روز خوب خواهد شد . دختر بیست ساله بسیار ساده ای بود مادرش هم از او ساده تر ولی بیشتر از آنها مجدالاطباء مبهوت و متحیر مانده بود که چه می گویم و چگونه معالجه خواهد شد . حرکت کردم ، مجدالاطباء هم به من در راه گفت حقیقتاً آقا این دختر معالجه می شود گفتم به طور قطع و مسلم اگر شما به من کمک کنید گفت من چه می توانم بکنم گفتم کمک این است که هیچ کار نکنی و هیچ حرف زنی تا نتیجه را به بینی . بالاخره مجدالاطباء که بسیار علاقه مند به معالجه دختر بود همانطور که با من می آمد من گفتم آقا شما طبیب هستید به عنوان سر طبی نکته ای به شما می گویم که قول بده حالا و بعد نزد تو مکتوم بماند ، قول داد . گفتم به این دلایل دختر مرض عضوی ندارد سلسله اعصاب و جهاز عصبانی سالم است و مرض هیستریکی و خیالی و روحی است من باید بسا تلقین و تصرف در نفس ، او را علاج کنم همه معالجه من عبارت از اطمینان

کامل دختر و اخذ تلقین است والا دوائی که تزریق خواهم کرد دوی عادی است. ظن قریب به یقین من این است که معالجه شود. هر گاه نشد باید به طبیب دیگری مراجعه شود که باز او هم باید بهمین وسائل معالجه کند یعنی معالجات نفسانی. به دکتر مجد گفتم فقط شما مواظب باشید که اطمینان او همینطور که به من زیاد است چیزی کاسته نشود. مجد الاطبا بر گشت و رفت من هم رفتم به مطب خود. ساعتی بعد مجد الاطبا بر گشت و از طرف آن خانم مادر، پنجاه تومان برای من حق القدم آورد. قبول نکردم گفتم بماند برای بعد از علاج گفت مادر او قبول نمی کند خود من گفتم که فلانی رسم ندارد هر دفعه آن هم در اول معالجه پول بگیرد ولی مادرش اصراری دارد حتی همین امر بر اطمینان و توجه مادر و دختر می افزاید زیرا نفس اینکه حق القدم طبیعی پنجاه تومان باشد (پنجاه تومان ۱۹۲۵ قطعاً در حکم سیصد تومان امروز بود) تأثیر غریبی در روحیه آنها دارد. بالاخره گفتم بسیار خوب این دفعه را قبول کردم ولی دیگر پولی برای من نفرستند تا پایان معالجه و به طریقی که گفته شد مشغول معالجه شدم و آنچه را که پیش بینی کرده بودم نکته به نکته بدون کم و زیاد متحقق شد و از همان تزریق اول که سردی انگشتان بر طرف شد و پیش بینی اول تحقیق یافت خود بخود قابلیت اخذ تلقینات بعدی هم بیشتر شد. تا روز ششم که دختر براه افتاد یک هفته بعد هم شش آمپول دیگر زدم و دختر سالم و خوب راه افتاد و بکلی روحاً و جسماً عوض شد در آن بین مالش ها به او می دادیم. در هیستری عضلات زیاد به تحلیل نمی رود و دوران همه و همه چیز طبیعی است و فوق العاده زود رخوت و سستی نفسی از میان می رود.

در این بین در شهر شهرت یافت که دختری پس از سه سال فلج نظر کرده شده و امامزاده یحیی امامزاده معتبر سبزوار او را شفا داده و نقاره خانه زدند در حالیکه در بساط مریضه هیچ نام امامزاده یحیی در بین نبود. خدا بیامرز حاج میرزا حسین مجتهد را گفتم آقا من هم سید و از اولاد همان اما مزاده ام معالجه هم به دست من انجام یافته اینها چرا برای امام حسن نقاره خانه نمی زنند خیلی از این شوخی ها می کردم.

اساس طبابت جلب اطمینان مردم است قسمت معظم از موفقیتهای طبی متوقف بر مقدار اطمینانی است که مردم نسبت به طبیب دارند.

بزرگترین مشوق من در توقف شهر خرابی، چون سبزوار و دلبستگی پیدا کردن به آنجا این بود که هر روز بیشتر و بهتر از روز پیش دستگیرم می شد که وجودم برای مردم بینوای بی طبیب بدبخت آن شهر پر جمعیت که فرسنگها مربع اطراف و بلوکات شهر هم همه مراجعاتشان به شهر بود مفید است یعنی این را حس می کردم که فلان طفلی که مبتلی به فی المثل دیفتری شده اطبای آن شهر که تشخیص دیفتری را نمی دانستند سرور داشتند نه حساب در دست شان بود و حقیقتاً اگر من نمی بودم آن طفل مبتلی از دست می رفت. در حالیکه من با دودانه سرور او را نجات دادم. اطباء و عامه مردم دیفتری را نتیجه خوردن چیزهائی از قبیل گردو و کشمش و حلوا و امثال آن می دانستند قصد می کردند به اصطلاح خودشان مبردات می دادند عرق کاسنی و خاکشیر تجویز می کردند گل ارمنی و بزرگ به گلو می بستند. خلاصه خود می دیدم در شهر سبزوار وجود لا بدمنه هستم و در خارج این فرصت خدمت گزاری به خلق و مفید واقع شدن نیست.

امراض شایع شهر که همه سال با آن مواجه بودم مالاریا انواع و اقسام ردیه آن که در يك موقع حقیقتاً شب و روز می کوشیدم و با تزریق وریدی کنین صدها مردم رانجات دادم. دیگر مرض تیفوئید و پا راتیفوئید، مجرقه یعنی تیفوس، انواع گریپها، تراخم و آفات آن، امراض جلدی، کچلی، سل به اضافه حوادث و امراضی پیش می آمد که محتاج به عمل فوری بود مثل خناق فتق زخم ها تیر خوردگی ها و امثال آن. از تمام خراسان مراجعات طبیبی مهم آنها به سبزوار می شد یعنی ناحیه جوین سرولایت ترشیز، نیشابور، قوچان، بجنورد، بلوکات شاهرود، از تون و طبس و بشرویه و جنوب خراسان دائماً کاروان مرضی می آمد. از خود مشهد که طبیب ایرانی و فرنگی زیاد داشت خیلی می آمدند طوری شده بود که سبزوار مهمترین مرکز طبیبی ایالت خراسان بشمار می رفت. در مواقع اپیدمی حقیقتاً بجز پنج شش ساعت خواب مابقی مشغول بودم و چه بسا روزها که درمريض-خانه و مطب با عجله يك لقمه نان و چای خورده و می دویدم مزاجاً هم قوی بودم و از کار خستگی نداشتم.

کارهای تفریحی سبزوار عبارت بود از درخت کاری گل کاری پیوند زدن، بنائی و کتاب خواندن.

در سبزوار درخت بسیار بسیار کم بود زیرا آب و هوای آن بسیار خشک است،

باران کم است، گرد و خاک زیاد است به اضافه کمی آب اسباب شده که حتی مالکین دشمن درخت بودند و در کنار جوی زراعت شان اگر درختی بود می کنند زیرا معتقد بودند که مقدار آبی که ریشه درخت جذب می کند بزیان آنها است. مخصوصاً در زراعت گندم و جو و پنبه و تریاک. نادراً در بعضی خانه ها چند درخت میوه دار دیده می شد از قبیل زردآلو، هلو، توت و مخصوصاً انار. گل منحصر بود به گل لاله عباسی. دو سه نفر در شهر بودند که به لقب «گل باز» ملقب بودند. اینها چند گلدان شمعدانی و چند دانه گل لادن داشتند در کنار جوی منزلشان بنفشه داشتند و یکی از اینها در خانه اش یک نوع گل خانه ای درست کرده بود که سایرین چهار دانه گلدان خود را در فصل زمستان به خانه او نقل می دادند و در بهار پس می گرفتند. در تمام شهر خانه ای بود متعلق به خسرو خان از خوانین کیندر که یکی از دهات چهار فرسخی سبزوار است در خانه او دوسرو بود آن محله را «محله خانه سرودار» می گفتند و بهترین نشانی بود برای راه پیدا کردن به آن کوچه و در تمام شهر سبزوار شاید در این طرف و آن طرف چهل پنجاه درخت توت و یکی دو چنار بود. وقتی پدرم خانه بیرون شهر را ساخت که حالا دیگر از محلات شمالی شهر شده و خانه ما آب روان داشت با عشقی که پدرم به سبزه و گل و درخت داشت بسا زحمتی چند بوته ارغوان و درختی که گل زردی در فصل می داد و گل میمون گفته می شد و چند بوته گل سرخ داشت و بنفشه کاشته بود و چند درخت انار بود و مقداری تاک را تربیت کرده بود که در قسمت شمالی منزل چوب بستی را می پوشید و یک نوع آلاچیقی درست می کرد. خانه ما نمونه ای از بهشت برین محسوب بود و تعجب داشت که این همه اهتمام برای پرورش درخت و گل برای چیست.

شاید عکس العمل همین یادگاری های اوایل عمر این شده باشد که من رغبت زیادی داشتم که در سبزوار گل و درخت زیاد کنم. برای این کار فرستادم از خواف خراسان دوهزار نهال کاج آوردند به دست کسی که واقف به این امر بود یعنی شاهزاده عباس میرزا سهامی حاکم آنجا که نهالها را در گونی های مرطوب با گل منظم به نهالها پیچیده و دستور داده بود که نهالها شب حمل شوند و روز در سایه ای گذاشته شوند و مرتباً رطوبت به آنها بزنند. خلاصه آنکه قسمتی از نهالها که سالم رسید و نخشکیده بود در سبزوار کاشته شد و این نهالها نخست

در مریضخانه و باغ ملی که در جنب مریضخانه درست کرده بودم یعنی چند هزار متر (متجاوز از ده هزار متر مربع) زمین مزروعی جنب مریضخانه را که از املاک مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بود و در آن موقع وقف بود و با اجازه مجتهد تبدیل به احسن به عمل آمد یعنی زمین بهتری به تصرف وقف داده شد و این اراضی خریداری شد و دیوار آن کشیده شد و خیابان بندی شد و حوضها در آن درست شد و از نیشابور و مشهد باغبان آوردم باغ خرمی شد غرق در گل و درخت از جمله همین کاجها را . قسمتی را در آنجا کاشتم و نیز در باغ شخصی خودم که روبروی منزل پدری ساخته بودم . هر سال کاج را زیاد می کردم بعد سرو از سنگسر سمنان آوردم سروهای آزاد . بعد فهمیدم که تخم آنها را می توان کاشت به این طریق که تخم سرو آزاد را باید در پارچه کرباسی رطوبت زده ای پیچید تا بعد از چندی تخم زنده شود و اندکی بروید بعد در زمینی که غربال شود و فقط عبارت از شن و ماسه نرمی باشد بدون کود کاشته شود ، کرتھائی درست کرد که پهلوی هر یک جوی و گودی کمی باشد که آب به آنها داده شود و به خود نهال آب نرسد فقط نهال مجاور رطوبت کمی باشد بعد از يك سال که هر تخم شبیه به بوته شوید کوچکی بزرگ می شود ، جای آنرا عوض کرد و به وضع سال پیش تربیت کرد در پایان سال سوم به محل ثابت نقل داد. در سبزواری زیاد است مخصوصاً از اواسط اردیبهشت تا اواخر خرداد که طوفانهای غربی است که گاهی روز را وفور غبار به شکل شب در می آورد این بادهای به حدی نهال تازه را تکان می دهد که می خشکانند به اضافه اگر هم نخشکد درخت کج می شود برای این منظور دور هر درخت محفظه ای از چوب ساخته بودم که نهال در داخل آن بود و باد که می وزید آن چوبها حایل بود که تکان نهال کم باشد . خلاصه با این زحمات هزارها سرو و کاج تربیت شد که حالا درختان تناوری شده است .

فهرست اسامی اشخاص

فهرست اسامی اشخاص

ت

اعتمادی (نصرالدوله) - ۱۴۸
اعلم (دکتر امیر) - ۱۶۵
افتخارالحکما (مرحوم میرزا اسمعیل) -
۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۸، ۵۹، ۱۷۴
النبی (ژنر) - ۱۴۳
امیر تیمور گورکان - ۳۲
امیر ارفع - ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲،
۱۷۵

امیر فرخ (میرسید هادی خان) - ۷۰
اولیا (مرحوم حاج محمد حسین) - ۱۶۵

ب

باقرخان - ۱۵۲
بجنوردی (مرحوم عزیز الله خان سردار معزز)
۱۳۵
بختیاری (مرحوم سردار اسعد) - ۱۶۰
۱۶۱
بلوری (غلامحسین) - ۱۷۷
بلیس (مرحوم دکترهاوارد) - ۱۰۱، ۱۰۰

الف

آپرسوف - ۱۶۹
آریا (میرعباس خان) - ۱۶۹
آشتیانی (میرزا محمد قوام الدوله) - ۱۶۶
آقاسی (حاج میرزا) - ۳۸، ۳۷
آنشتین (آلبرت) - ۱۲۶

ابراهیمی (رضا) - ۱۷۳
احتشام السلطنه (علامیر) - ۹۷، ۹۸، ۱۰۶

۱۳۹

احتشام الاطبا (میرزا ابوالحسن) - ۱۷۴
احمد شاه - ۱۴۴، ۱۴۶
اردبیلی (آقا شیخ عبدالعظیم) - ۶۱
ارجمند (دکتر مسیح خان) - ۱۴۷
اسفندیاری (هاله) - ۱۸، ۲۱
اسکندری (امیر نصرت تبریزی) - ۱۶۹
اصفهان‌ی (حاج امین‌التجار) - ۱۶۲
اصفهان‌ی (مرحوم حاج میرسید علی) - ۷۰

ج

جم (محمود) - ۱۵۴، ۱۳۶، ۱۳۱ -
جوری (شیخ حسن) - ۳۰

چ

چلبی (حسام الدین) - ۱۲۴، ۱۲۳

ح

حافظ (دیوان) - ۱۱۳، ۴۷، ۴۰، ۳۰، ۲۶ -
حافظ ابرو (کتاب) - ۳۰
حافظ گرتر - ۲۰
حامدالدوله (آقا شریعت گیلانی) - ۱۶۹
حبل المتین - ۶۴
حبیب السیر (کتاب) - ۳۰
حسابی (دکتر محمود) - ۹۶
حکمت (علی اصغر) - ۱۳۳
حکیمی (ضیاء الحق) - ۱۷۴
حکیم الملك - ۱۶۶
حمزه سیدالشهدا - ۳۳

خ

خازن الملك - ۱۵۲
خضرائی (میرزا عزیزالله خان) - ۸۵،
۱۷۵، ۱۶۵
خولی (مرحوم پروفیسور) - ۱۳۰
خیام - ۱۱۳، ۲۵

۱۲۵، ۱۱۰، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲

بهادر (مرحوم عزیزالله) - ۹۱، ۹۰، ۸۶ -

۱۰۲

بهرامی (میرزا فرج الله خان) - ۱۵۴

بیرجندی (محمد ولیخان) - ۱۵۴

پ

پاشا (احمدخان) - ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۵ -

۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳

پاشا (انور) - ۱۰۲، ۱۰۱، ۸۶ -

پاشا (اصغر) - ۱۰۰، ۹۹ -

پاشا (دکتر فخرالدین) - ۹ -

پاسکال - ۸۷

پرایگ (مسیو) - ۷۰

پورنیس (ژنرال) - ۸۲

پیرزاده (مرحوم میرزا فرج الله خان) - ۷۰

بی‌یر (دکتر) - ۱۰۶

ت

تارزن (مرحوم حاجی خان) - ۱۷۴

تبریزی (حاج حسینقلی) - ۱۴۰

تجرمان السلطنه - ۷۰

تقوی (مرحوم حاج سید نصرالله) - ۱۶۸

تمهیدات (کتاب) - ۲۵

تومانینس - ۱۵۵

تیمورتاش - ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۸، ۳۴ -

۱۶۲، ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۵۴

ث

ثابتی (مسعود) - ۱۵۷

س

- سالار حشمت - ۱۶۵
سبزواری (حاج میرزا حسین) - ۳۵، ۳۴
۱۶۹، ۳۸
سبزواری (حاج میرزا محمدرضا) - ۳۷
سبزواری (مرحوم حاج ملاهادی) - ۴۳،
۵۹، ۶۰، ۱۰۶، ۱۷۵، ۱۸۳
سبزواری (آقا میرزا روح الله) - ۵۹
سبزواری (مرحوم ملاعلی) - ۴۹
سیاسی (میرزا محمودخان) - ۱۴۴، ۱۴۵،
۱۴۷، ۱۴۶
ستارخان - ۱۶۳، ۱۵۲
سربداریه (نهضت) - ۳۰
سردار کل (مرحوم یارمحمدخان) - ۹۷،
۱۴۸
سرورالسلطنه - ۱۶۳، ۱۵۲
سروی (محمد) - ۱۶۲
سلطان العما (مرحوم) - ۱۶۹
سلطان الواعظین (آقا سید محمد رضا) - ۳۵
سلمان فارسی - ۳۸
سمعی (حسین) - ۹۷
سمیت (مرحوم دکتر) - ۱۱۴
سهامی (شاهزاده عباس میرزا) - ۱۷۴

ش

- شادلو (ایل) - ۱۳۵
شریعتمدار سبزواری (مرحوم حاج میرزا
ابراهیم) - ۶۱
شفاء الملك (مرحوم) - ۱۷۸
شوکت الملك (مرحوم امیر) - ۱۵۴

د

- داروین (چارلز) - ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۶،
۱۲۷
دامغانی (آقا شیخ عباس) - ۵۳
داور (علی اکبر) - ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۱،
۱۶۲
دهقان (علی محمد) - ۱۴۶، ۹۱، ۷۱
دهقان (محمدعلی) - ۹۳
دهقان (عبدالحسین خان) - ۷۱، ۹۱، ۹۳،
۱۲۴
دیالمه - ۳۰

ذ

- ذکاء الملك (مرحوم میرزا محمدعلی خان
فروغی) - ۱۳۳، ۱۵۴

ر

- رجبعلی (دکتر) - ۱۷۸
رشتی (مرحوم میرزا کریم خان) - ۱۴۷
رعد (روزنامه) - ۱۴۴
رضاشاه - ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸،
۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۴
رکن الدوله (مرحوم محمد تقی میرزا) -
۱۶۶، ۱۶۷
رهنما (مرحوم میرزا غلامحسین) - ۷۰
ریحانی (مرحوم امین) - ۱۳۰

ز

- زبدة الحقائق (کتاب) - ۲۵

شهاب الملك (حسین خان) - ۷۱

شیرازی (مشارالدوله) - ۹۷

شیمی (مرحوم دکتر محمودخان) - ۷۱

ص

صاحب جمع (مرحوم خان بابا) - ۱۶۸

صدرا الاشراف (محسن) - ۱۶۲

صدرا الاشراف (مرحوم حاج میرزا محمدعلی

سبزواری) ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۱، ۳۶

صفردلی - ۶۷، ۶۵

صنیع الدوله (مرحوم مرتضی قلی خان) -

۱۴۶

صنیع السلطان (مرحوم عطاءالله خان عطایی)

۱۶۸-

ط

طیسی (دکتر مجداالطباء) - ۱۷۸

طیب (میرزا عبدالحسین) - ۱۷۴

طالقانی (شیخ الرئيس) - ۶۹

طالقانی (مرحوم میرزا اسمعیل) - ۴۳

ظ

ظفر السلطنه (شاهزاده) - ۱۶۸

ضومط (مرحوم جبر) - ۱۳۰

ضیاءالدین (سید) - ۱۶۸

ع

عباس بن علی - ۳۳

عبدالقنی (میرزا) - ۳۶

عبدالعظیم (حضرت) - ۷۷

عبدالملاء - ۶۵

عدل الدوله (شاهزاده) - ۱۶۷

عربشاهی (آقامیرزا علی اکبر) - ۸۴، ۲۸

عرب (شیخ علی) - ۱۵۱

علیم الملك (دکتر) - ۹۶

علم (امیر شوکت الملك) - ۱۴۵

علاء الدوله (محمدرحیم خان) - ۱۴۴، ۹۷

علاء (حسین) - ۱۶۰

علوی (مرحوم حاج میرزا حسین) - ۱۴۸

علوی (مرحوم ابو الحسن) - ۹۹، ۹۷

علاء السلطنه (مرحوم میرزا مهدی خان) -

۱۵۷

عضد الملك (علیرضا خان) - ۱۵۱

عمید السلطنه - ۱۶۸، ۱۵۴

عمیدالاطبا (دکتر) - ۱۶۹

عمه جزو (کتاب) - ۵۳

عین الدوله - ۴۸

غ

غفاری (غلامحسین خان) - ۱۶۸

غنی (دکتر قاسم) - ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۷

۱۴۳

غنی (حسین) - ۱۶۵، ۵۰، ۳۶

غنی (سیروس) - ۱۹، ۱۸

ف

فتح السلطنه - ۱۵۲

فرانس (آناتول) - ۱۲۸، ۵۴

فرزین (مرحوم میرزا محمدعلی خان) - ۹۸

فرخ (میرسیدهادی خان) - ۱۶۶

گرگانی (میرزا محمدعلی خان) - ۱۶۹
گنابادی (شیخ محمدحسین) - ۱۷۴

ل

لاری (حاج قوام الواعظین) - ۱۷۲، ۱۷۱
لطفی (شیخ عبدالعلی) - ۱۶۲

م

مثنوی (کتاب) - ۴۰
مجتهد (مرحوم حاج میرزا حسین) - ۴۵،
۱۸۰۰، ۱۷۶۰، ۱۷۰۰، ۱۴۸
مجدد (دکتر مجدالطباء) - ۱۸۰، ۱۷۹
محمدعلی شاه - ۱۵۲، ۱۵۱، ۶۵، ۳۷
محمدعلی (آقا شیخ) - ۱۶۵
محقق عطایی (میرزا نصرالله خان) - ۱۶۹
مخبر السلطنه (حاج مهدیقلی خان) - ۱۵۴،
۱۶۸

مختار شاه - ۳۰

مدرس (سید حسن) - ۹۷
مراغه ای (محمد ساعد) - ۱۴۴
مزمین السلطان (دکتر) - ۱۶۵
مساوات (مرحوم سید محمد رضا) - ۹۸
مستوفی (مرحوم میرزا محمد حسین) - ۴۶
مشیر المالك (مرحوم میرزا علی رضا)
مستوفی - ۴۶
مظفرالدین شاه - ۱۴۷، ۴۷
معزده (سردار) - ۴۵
معز السلطان - ۹۶
معزالملك (کریم دادخان نردینی) - ۱۴۸
معتمد السلطنه - ۱۶۶

فروغی (آقا میرزا ابوالحسن خان) - ۷۰
فرویدیسم - ۱۳۲

فورد (کمپانی) - ۱۴۵
فصیح خوانی - ۳۰
فضلی (سر لشکر) - ۱۴۶
فیاض (دکتر اکبر) - ۱۴۵

ق

قاضی زاده (آقا عبدالرزاق) - ۶۱
قراجه داغی (میرزا رضاخان) - ۷۰
قره باغی (مرحوم آقا میر مرتضی) - ۱۴۸
قراگوزلو (حسینعلی خان) - ۱۵۹، ۱۵۲،
۱۶۲
قزوینی (مرحوم عارف) - ۱۴۷، ۹۷
قمی (حسین) - ۱۴۷، ۱۴۶
قوام السلطنه (احمد قوام) - ۱۶۶، ۱۶۵،
۱۶۹، ۱۶۸

ک

کاتوزیان (مرحوم حسن آقا) - ۱۷۳
کاظمی (مرحوم عتصم الدوله) - ۱۶۸
کاظمی (باقر) - ۱۶۹
کاشی (میرزا حسن خان) - ۷۹، ۷۷
کدمن (جان) - ۱۵۷
کرمانی (حاج شیخ محمد رضا) - ۱۶۸
کوه میشی (سید ابوالقاسم) - ۱۷۰

گ

گراهام (دکتر هاريس) - ۱۳۰، ۱۰۷، ۱۰۰

معمد السلطنه (مرحوم میرزا ابراهیم خان) -

۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶

مغنی (مرحوم حاج میر سید علی) - ۷۰

ملوندی (شیخ محمد) - ۱۷۴

ملك التجار یزدی (حاج رجبعلی) - ۳۶

ملاهادی (مرحوم حاج) - ۱۴۹

مودب الملك (مرحوم ریشاد خان) - ۷۱

مذهب السلطنه - ۱۷۴، ۱۶۹

مهری (حاج میرزا محمد) - ۱۵۱

مهندس الملك - ۷۰

میرزا (شاهزاده محمد هاشم) - ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰

۱۵۰

میرزا (نور الله) - ۱۴۸

میرزا جهانبانی (امان الله) - ۱۴۸

میرزا شیخ رئیس (ابو الحسن) - ۱۵۰

میرزا فیروز (محمد حسین) - ۱۴۸

میانی (حاج علی اکبر) - ۶۱

میرزا (سلیمان) - ۹۸، ۹۷

میکنده (مرحوم میرزا سلیمان خان) - ۹۷، ۹۹، ۹۸

۹۹، ۹۸

میکنده (غلامعلی) - ۹۹

ن

ناسخ التواریخ (کتاب) - ۳۰

ناصر الدین شاه - ۱۶۷، ۱۶۶، ۷۱

ناصر الملك (والاحضرت) - ۱۶۰، ۱۵۹

۱۶۳

ندامانی (مرحوم ناصر الاسلام) - ۹۷

نردینی (مرحوم عبدالحسین خان) - ۱۴۸، ۱۵۱

۱۵۱

نردینی (شیر الله خان) - ۷۵

نظام العما - ۳۰

نظام السلطنه (مرحوم رضاقلی خان) - ۹۸

نقیسی (دکتر مؤدب) - ۱۳۱

نواب (اسعد) - ۱۳۱

نوائی (سرهنگ) - ۱۶۴

نوح (حضرت) - ۵۵

نیرالدوله (شاهزاده) - ۱۵۱

نیوتن - ۷۸

و

واندایک (دکتر ویلیام) - ۱۰۹، ۱۰۷

۱۲۰، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۱

۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۱

۱۳۷، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰

واندایک (دکتر کورنلیوس) - ۱۱۳

واتسون (دکتر) - ۱۰۰

وبستر (دکتر) - ۱۰۰

وثوق الدوله - ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۶، ۱۶۵

وثوق (حسن) - ۱۶۵

وثوق (ابوالقاسم) - ۹۹

وثوق (عبدالله) - ۹۹

ورتابت (دکتر) - ۱۱۴

وزیری (کنل علینقی) - ۱۴۵

ویلسون (پروفسور) - ۱۲۴

ه

هاکسلی (توماس) - ۱۲۲



در ۱۹۱۷ میلادی در بیروت برداشته شد



دکتر ویلیام واندایک

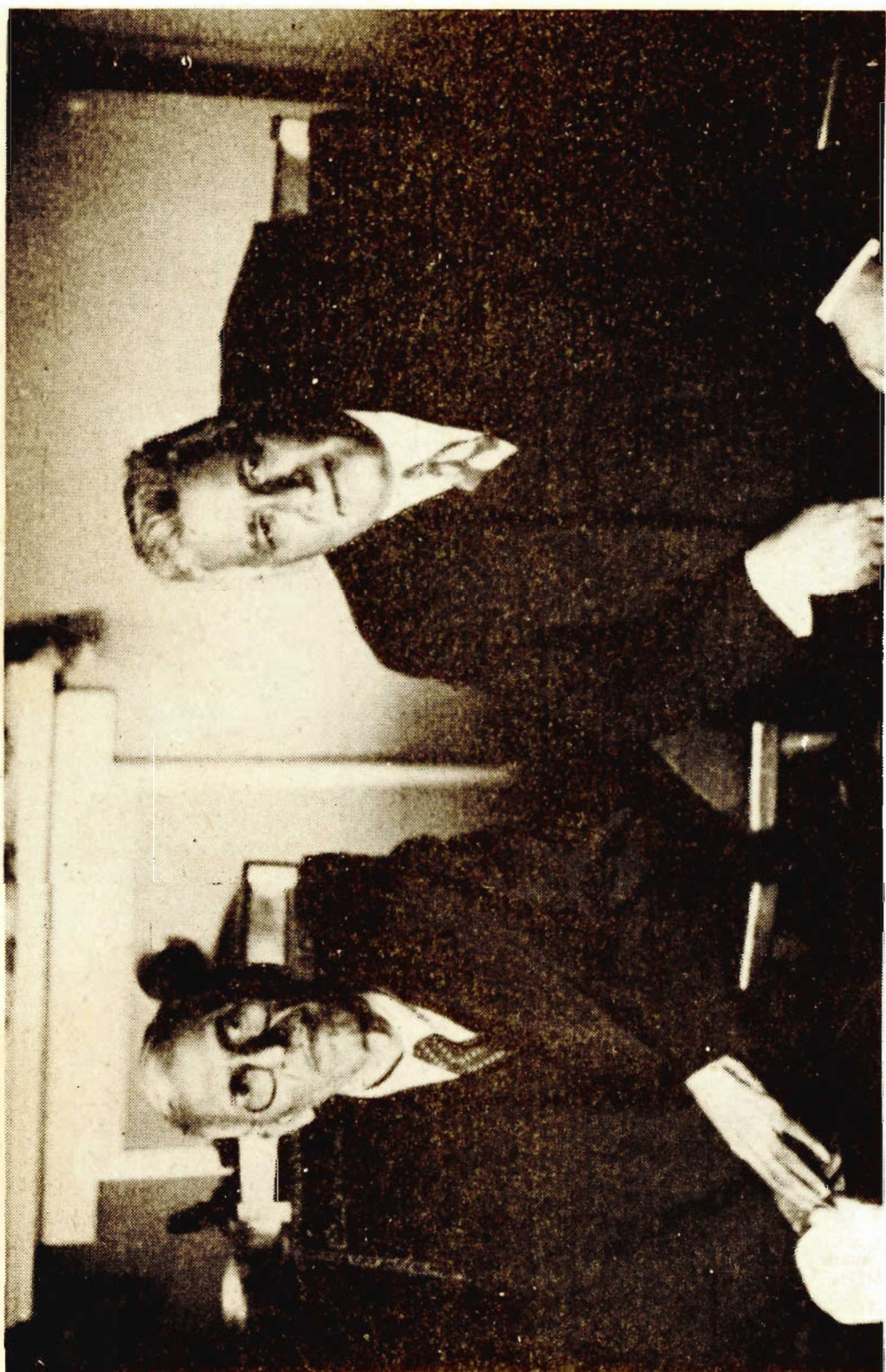


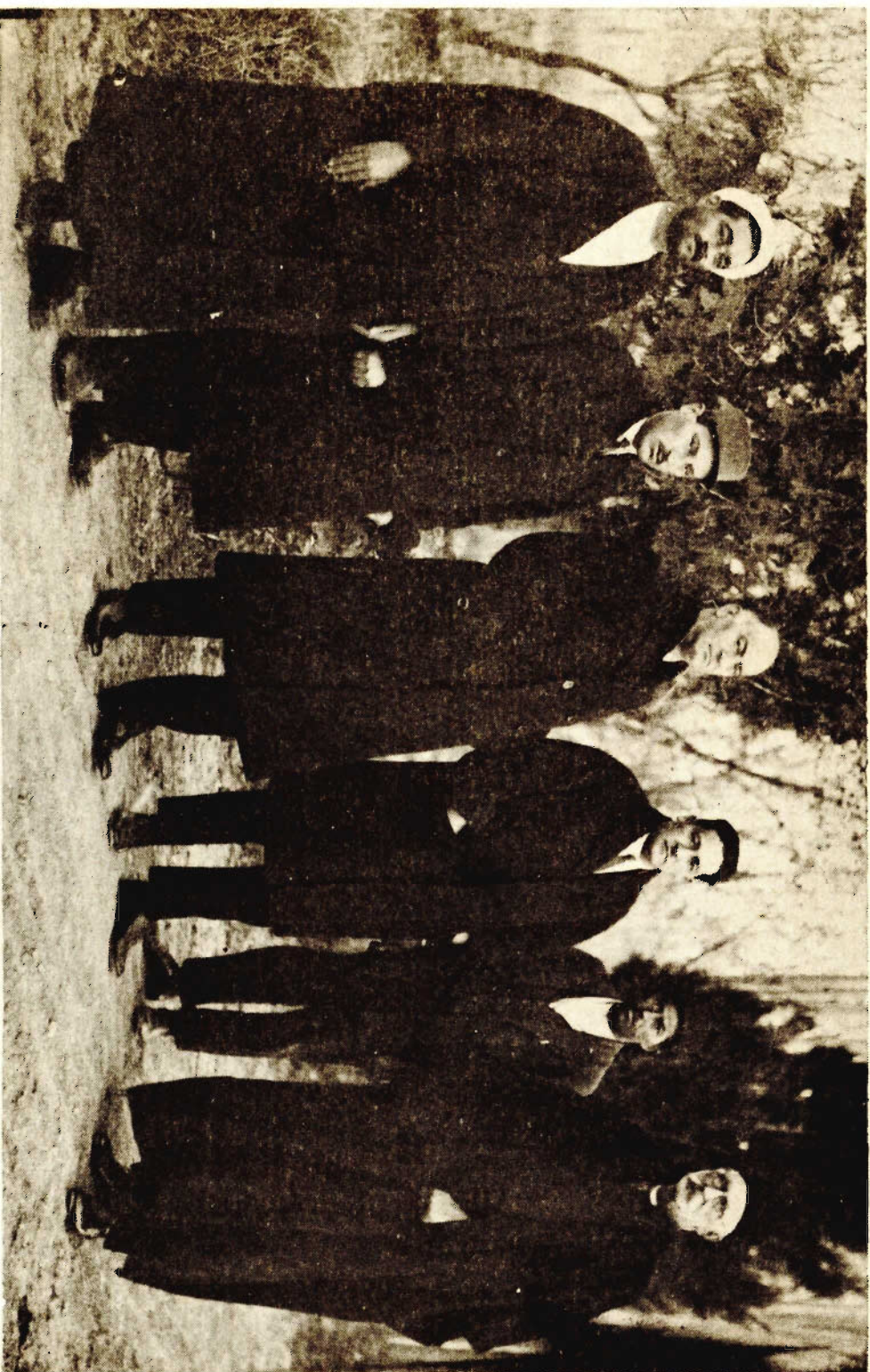
دکتر هوارد بلیس

از راست پ. جیب ، فیروز غنی ، سیدروس غنی ، امین غنی ، دکتر غنی



محمد
وفاء
د
مكة
عبد

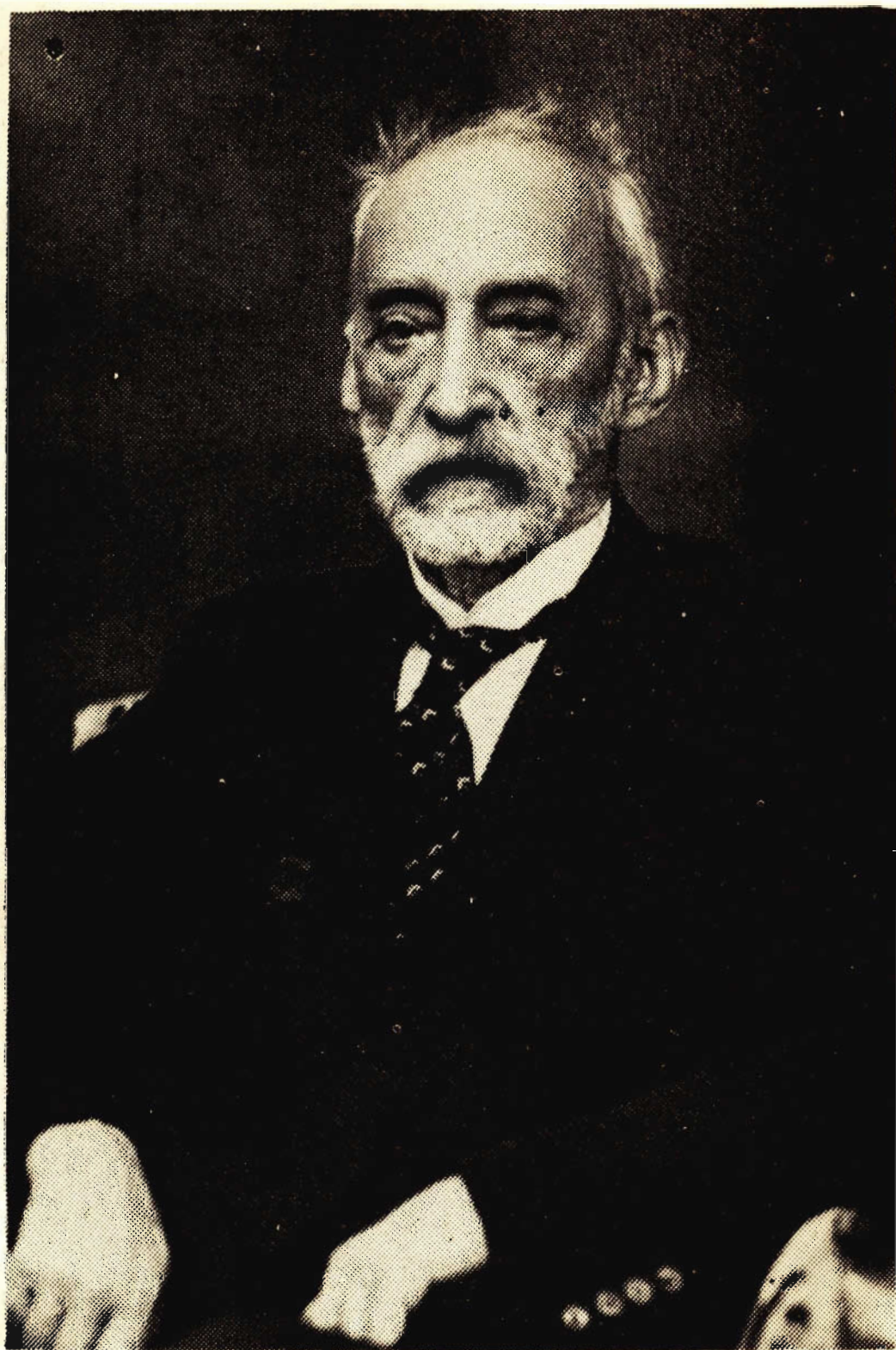




نیشاپور — از راست بچپ نفر اول کمال الملک ، نفر سوم دکتر غنی نفر چهارم سالار معتمد گنجی نفر ششم شیخ محمد ملوندی

دکتر غنی — حسین غنی

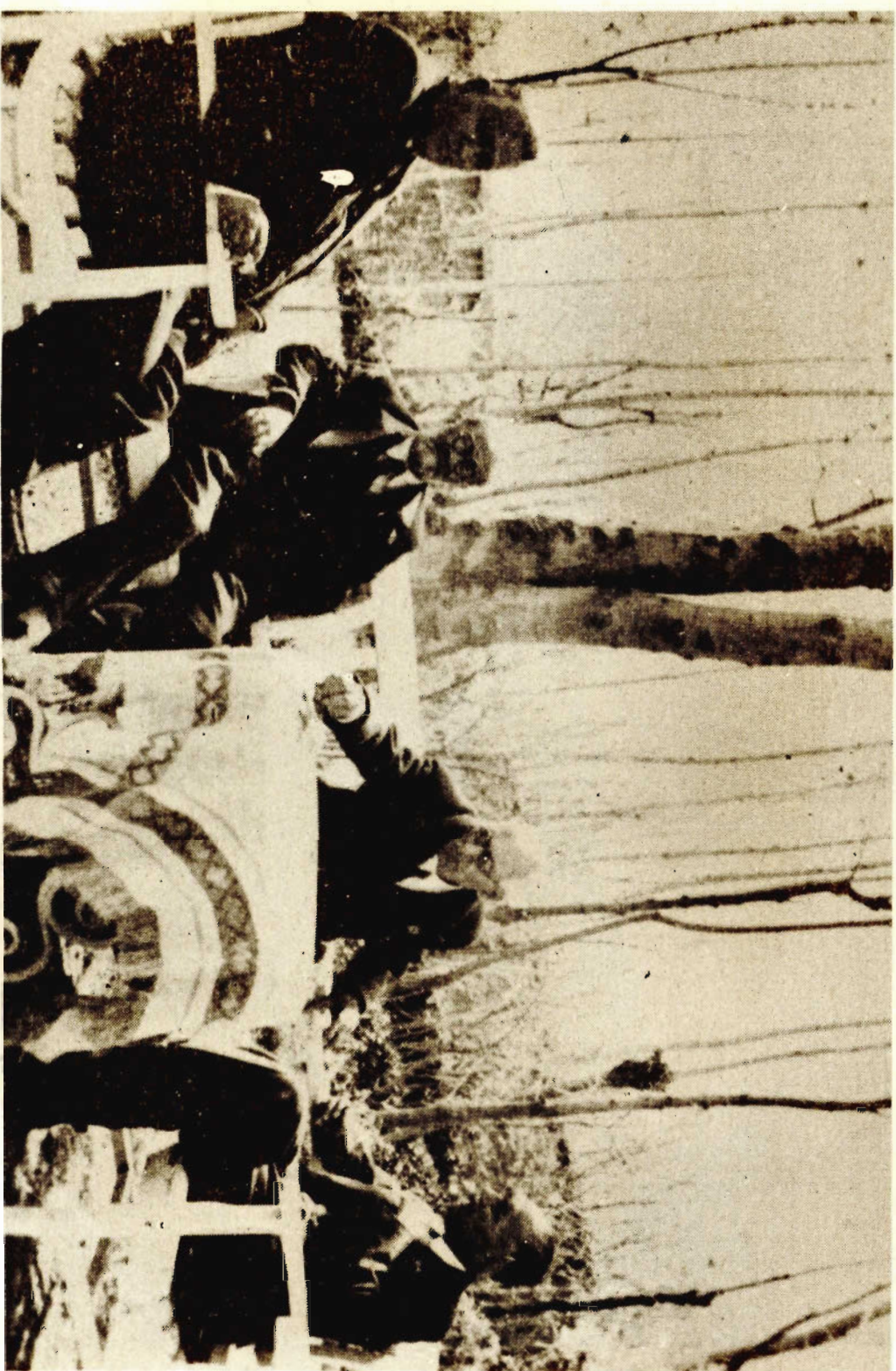




مهدی قلی هدایت

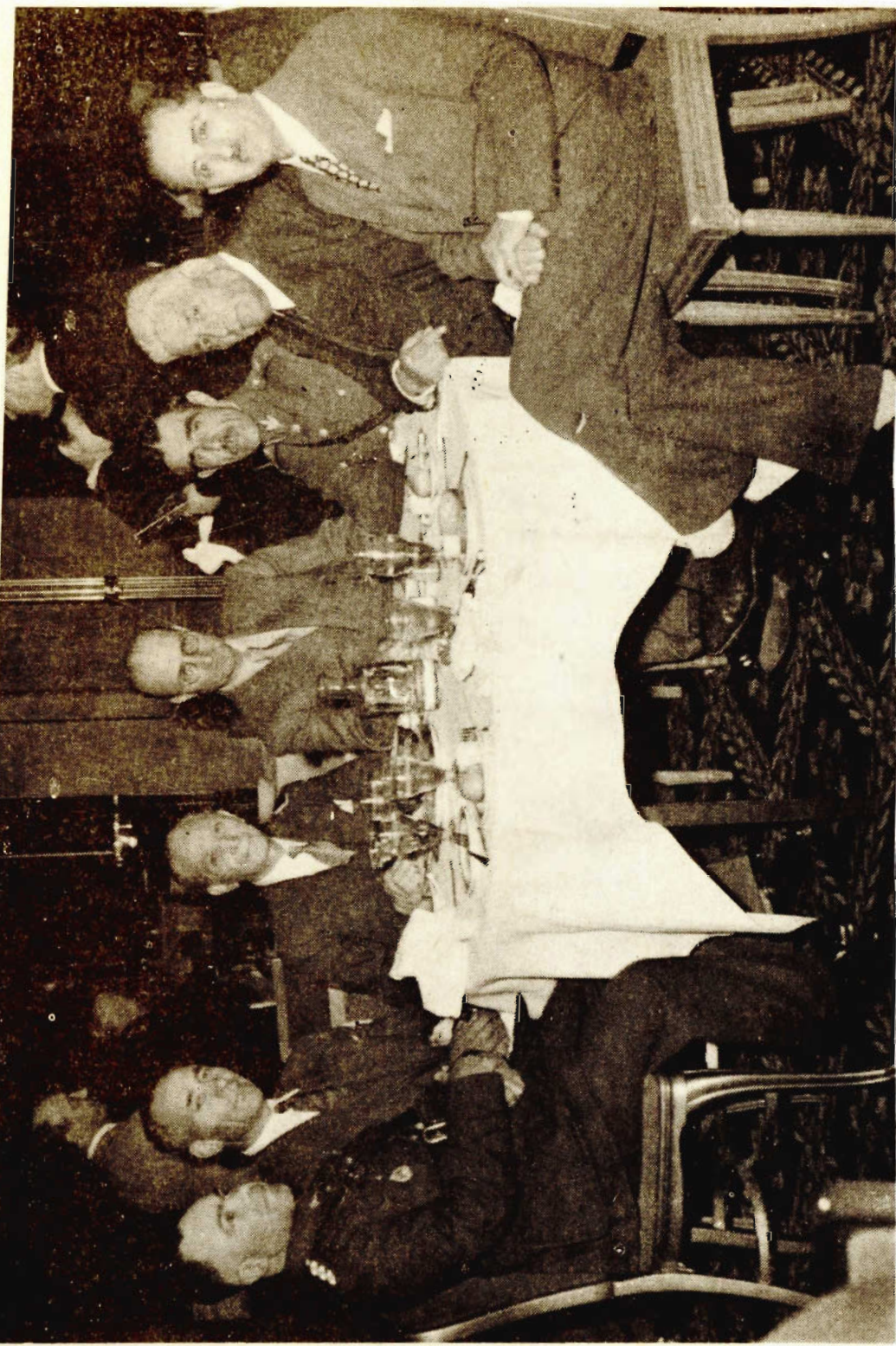


کلنل علینقی وزیر



تجربیش — ۱۳۱۹ منزل محمدعلی فرزین — از راست به چپ محمدعلی فرزین ، محمدقزوینی ، محمدعلی فروغی ، (از کاأء الملك) داکتر غنی

سافرانسیسکو ۱۹۴۵ - هیئت نمایندگی ایران در جلسه تشکیل سازمان ملل متحد
راست بچپ، الهیار صالح، دکتر غنی، سر لشکر علی ریاحی، دکتر علی اکبر سیاسی





واشنگتن ۱۹۴۶ — از چپ به راست عبدالحسین خان سفير افغانستان در واشنگتن — دكتور غنى ، دكتور على اكبر دفتري

قاهره ۱۳۲۶

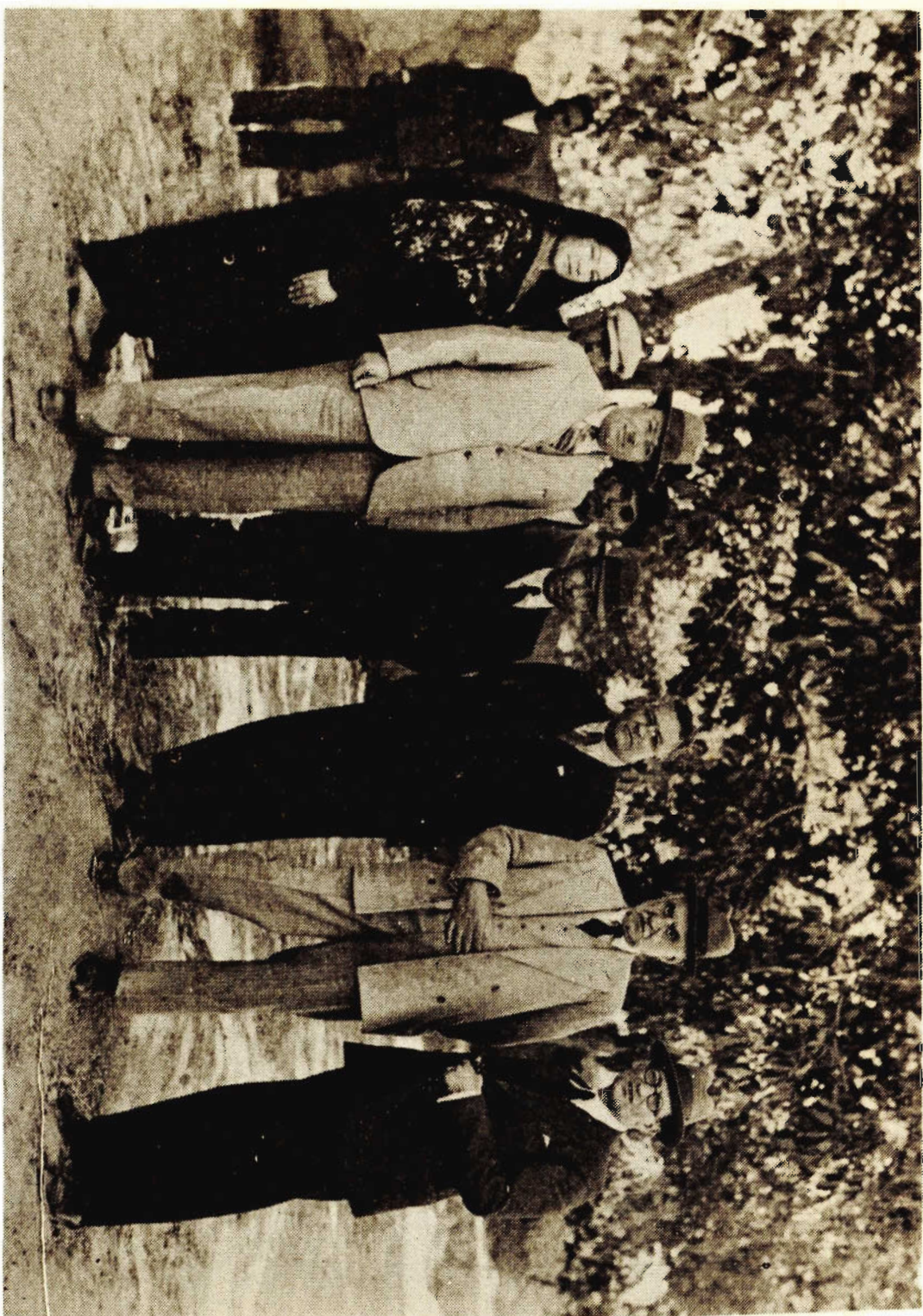




غلامعلی خان هدایت



عباس اقبال آشتیانی



تهران - از راست بچپ ، ابوتراب مولوی (منتخب الدوله) ، هادی امیر فرخ

ی

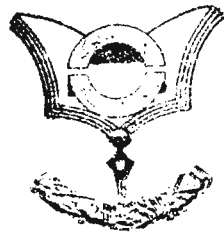
یزدی (حاج محمد) - ۹۲

هژده (پروفسور) - ۸۲

هژده (مادموازل) - ۸۲، ۸۴

همدانی (عین القضاة) - ۲۵

هوفمان (دکتر) - ۱۷۵



فهرست اسامی اماکن

فهرست اسامی و اماکن

آ

- آذربایجان - ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۴
آکسفورد - ۱۶۳
آلمان - ۹۵
آمریکا - ۲۰، ۹۵، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۳۷، ۱۵۶

الف

- اتابک (بارک) - ۱۵۲
ازمیر - ۱۳۸
ارمنستان - ۱۴۰
اروپا - ۱۳۵
استرآباد - ۸۴
اسکندریه - ۸۶، ۱۳۸
اسلامبول - ۸۵، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۳۵
۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳
اصفهان - ۸۹، ۹۷
اطریش - ۹۵
امامزاده داود - ۷۷
امامزاده هاشم - ۱۶۴

امامزاده عبدالله - ۱۶۴

امامزاده یحیی - ۲۸، ۳۲

امیریه (خیابان) - ۶۹

انگلیس - ۹۸

انزلی - ۴۴، ۱۴۷، ۱۶۴

ایران - ۲۹، ۴۷، ۶۵، ۷۱، ۹۰، ۹۷، ۱۱۲،

۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۴،

۱۵۷، ۱۶۲

ایتالیا - ۱۳۹، ۱۴۰

ایروان - ۱۴۰

ب

بادکوبه - ۸۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴،

۱۴۷

باطوم - ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۲

برلن - ۹۸، ۹۹

بروکسل - ۸۴

بجنورد - ۴۵، ۱۸۱

بغداد - ۴۸، ۹۰، ۹۵

بلژیک - ۸۲

بیت المقدس - ۸۶

ح

حلب - ۹۰

خ

خراسان - ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۵۰، ۱۴۶، ۸۵

۱۶۸

خوس (جزیره) - ۱۳۸

خوزستان - ۹۸

د

دارالفنون - ۸۷، ۷۱، ۷۰

دارالشفای مشهد - ۱۶۵

ر

رشت - ۶۴، ۱۴۷، ۱۴۲

روس - ۹۸، ۶۴

روشنایی (مطبعه) - ۱۴۴

ژ

ژاپن - ۶۴

ژنو - ۱۶۲

س

ساوه - ۹۷، ۲۹

سبریز (محل) - ۲۸

سبزوار - ۴۵، ۴۳، ۳۹، ۳۳، ۳۰، ۲۹، ۲۸

۱۶۴، ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۶، ۵۰، ۴۹، ۴۸

بیروت - ۹۵، ۹۴، ۹۰، ۸۹، ۸۷، ۷۱، ۴۵

۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۵، ۱۰۱، ۹۹، ۹۶

۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۶

۱۴۳، ۱۳۸، ۱۳۷

پ

پاریس - ۱۷۸، ۸۴، ۸۲

پرت سعید - ۱۳۵، ۸۶

بطر زبورگک - ۱۴۸، ۱۴۳، ۴۳

ت

تبریز - ۱۶۸

تربت - ۱۶۸

ترکیه - ۸۶، ۲۰

تفایس - ۱۴۱، ۱۴۰

تهران - ۸۷، ۷۰، ۶۷، ۵۹، ۴۷، ۳۷، ۳۵

۱۳۳، ۱۴۶، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸

۱۷۴

ج

جنت گلشن (خیابان) - ۱۴۷

جوین - ۱۴۸

چ

چاه کردان - ۸۳، ۸۹

چاپ رنگین (مطبعه) - ۱۴۷

چین - ۱۶۶

ق

قاهره - ۸۶
قبرس - (جزیره) - ۱۳۸
قزوین - ۱۶۸، ۱۶۴
قصر (زندانبان) - ۱۶۲
قم - ۹۷، ۲۹
قوام الدوله (بازارچه) - ۶۴
قوچان - ۱۸۱، ۱۶۸، ۸۵

ک

کاهه (ده) - ۶۷
کشمیر - ۱۶۴
کسلن - ۳۳
کلکته - ۶۴
کوه میش - ۳۰، ۲۸

گ

گراندهتل - ۱۶۵
گرجستان - ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۴۰
گرجان - ۲۹
گودانباز - ۵۲، ۵۱، ۴۹، ۳۶، ۲۸

ل

لبنان - ۱۳۸، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۱
لرستان - ۹۸
لاله زار (خیابان) - ۱۶۵

م

مازندران - ۸۴

۱۶۵، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷

۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲

سرای آقا - ۶۱
سن ژوزف (مدرسه) - ۸۷، ۸۶
سنگسر سمنان - ۱۸۳
سوریه - ۱۱۴، ۱۰۳، ۱۰۱
سویس - ۱۵۷

ش

شاهرود - ۷۲
شیراز - ۱۶۸
شیکاگو - ۱۲۴

ط

طالقان - ۲۹
طیس - ۱۸۱، ۱۷۸
طرابلس - ۱۳۸

ع

عباس آباد - ۸۰
عراق - ۱۶۸، ۹۷
عشق آباد - ۱۴۸، ۸۵، ۶۴

ف

فرانسه - ۱۶۴، ۱۳۷، ۱۲۸، ۸۲
فردوسی (خیابان) - ۱۶۴، ۱۴۴
فرمانفرما (خیابان) - ۶۹
فرن الشباک (خیابان) - ۹۰، ۸۸
فلسطین - ۱۳۵، ۱۰۳، ۱۰۱، ۸۹

فهرست اسامی اماکن / ۲۰۰

نیویورک - ۱۴۳، ۱۱۲، ۸۲

و

واشینگتن - ۸۳

ورامین - ۱۶۸

ه

هندوستان - ۱۷۵

ی

یزد - ۱۴۸

مارس - ۱۳۵

مدرسه طب تهران - ۱۳۲

مدرسه تربیت - ۶۸

مدرسه آقا - ۶۱

مزیان - ۸۰، ۶۷

مسکو - ۱۵۸

مشهد - ۱۶۹، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۶، ۶۴، ۳۵

۱۷۸، ۱۷۴

مصر - ۱۳۵، ۱۳۱

مکه - ۴۳

ن

نیشابور - ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۵۲

